

اینست

بوف کور

تفسیری بر بوف کور صادق هدایت

بقلم: م. ی. قطبی



انتخابات وادوار
۷۷
۷۷

مجلس

مجلس

مجلس

از همین نویسنده :

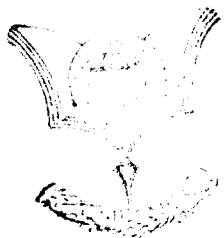
تحقیق در تعریف هنر

شماره کتابخانه ملی ۷۶۹ مورخ ۳۶/۵/۱۱



انتشارات زوار

تهران - شاه آباد



اینست بوفاکور

تفسیری بر بوف کور، اثر صادق هدایت ،
کتابی که سرشار از رموز راز و اندیشه
است .

بقلم : م . ی . قطبی

چاپ دوم :



انتشارات زوار

تهران خیابان شاه آباد ۳۰۳۲۱۲

چاپ اول ۱۳۵۰

چاپ دوم ۲۵۲۶

تمامی حقوق برای مؤلف محفوظ است.

از این کتاب — یک هزار از نسخه در چاپخانه اوست رسیده چاپ شده

نظر آقای دکتر علی محمد مزده

رئیس بخش ادبیات فارسی دانشگاه پهلوی

دوست مهربان و ارجمند آقای محمد یوسف قطبی

شرح سودمند و محققانه ایرا که بر «بوف کور» نویسنده فقید و بسیار مشهور (صادق هدایت) مرقوم داشته بودید خواندم و ساعات خوشی را با مطالعه این اوراق صبری ساختم برآستی که تجزیه و تحلیلی که از این کتاب کرده و با ژرف نگری و نکته یابی و دقت خاص از هر جمله و عبارت مؤلف ارجمند ، دقیقه و رازی استنباط و ارائه فرموده اید در خور کمال توجه و قدردانی است . گویا این سخن از آنست رنان باشد که «در هنر دموکراسی نیست» زیرا نه همه فقیرمندان پدیده های طبیعت و مظاهر جلال و جمال را یکسان می بینند و نه طرز برداشتشان از آن همانند است کسانی هم که از آن آثار بهره مند شدند درک و احساسشان برابر نیست و مانند یکدیگر از آن آفریده های هنری در لذت نمی کنند . پس چه بهتر که مشتاقانه از حاصل زحمات هنر دوستان مختلف که به از نمودن نقاین آثار گران ارج صمیمانه

میکوشند بهره‌مند شویم و از اینراه بدرک‌بیشتر زیباییهای آفریده‌های
هنرمندان نائل گردیم .

توفیق روز افزون آن‌یار عزیز را از خدای مهربان که واهب
هرگونه خیر و احسانی است آرزو مندم .

ارادتمند علیمحمد هژده

مقدمه ناشر

آنان که با آثار منتشر شده از طرف «دفتر تحقیق راین» آشنائی دارند، خوب می‌دانند که همه آثار نگارنده و انتشارات این دفتر، در زمینه‌های سیاسی، تاریخی و اجتماعی بوده، و کم‌تر به پژوهشهای ادبی پرداخته است. و اگر برای نخستین بار نام «موسسه تحقیق راین» را بزرگ پژوهش ادبی مشاهده می‌کنید، متکی بدلایلی است که در زیر می‌آید:

نخست اینکه: بوف کور، گذشته از ارزش انکارناپذیر ادبی، بی‌شک، یکی از برجست‌ترین آثار نیم قرن اخیر نیز هست، که با وجود همه جنجالها و گفت و شنودها درباره صادق هدایت و زندگی او، همچنان ناشناخته مانده است. حال آنکه اگر حتی یکصدم مطالبی را که از روز مرگ هدایت تا امروز، درباره زندگی خصوصی، روابط دوستانه و نشست و برخاست‌های او نوشته‌اند، بررسی کتابهایش—مخصوصاً بوف کور—اختصاص می‌دادند، اکنون هدایت بمراتب شناخته‌تر از امروز می‌بود. یعنی درحالی‌که ترجمه و تفسیر آثار او بزبانهای بیگانه، هفت شهر عشق را در چهار گوشه گیتی در نور دیده

است ، ما هنوز در پیچ و خم های کوچه بن بست دوستی و دشمنی با هدایت ، خوارق عادات ! او ، و نحوه نوشیدن و پوشیدنش ، سرگردانیم و به جدائی بی ثمر و پایان ناپذیر پرداخته ایم .

دیگر اینکه: بوف کور ، بی تردید شاهکار صادق هدایت و کلید دروازه های روح و اندیشه و تخیلات بغرنج و نه توی اوست ، و تنها از طریق دهلیزهای تاریک و پر پیچ و خم و راز آمیز و احياناً هراس انگیز بوف کور است ، که میتوان بزوایای این روح آشفته و سرکش راه یافت . عدم توجه باین مهم باعث شده است ، که نه فقط جمع کثیری از علاقمندان آثار هدایت — چه دوستداران راستین و چه آنان که بخاطر پیروی از مدر روز و تزئین کتابخانه سالن پذیرائی بآثار هدایت روی آورده اند — بوف کور را اثری مبهم ، نارسا ، گیج کننده و نامأنوس بدانند ، یا آنرا در شمار رمانهای تخیلی منسابه بحساب آورند ، بلکه گروهی — طبق معمول — بمخالف خوانی برخاسته اند ، تا آنجا که کار را حتی به جنجال مضحك « کتاب سوزاندنی » کشانده اند ، یا خود کشی فلان نوجوان ناقص عقل را بخاطر عشق دختر همسایه ، یا انتحار فلان بقال ورشکسته را ، بمطالعه آثار هدایت نسبت داده و بوف کور را انگیزه همه نابسامانیهای اجتماعی و نتیجه ای از اعتیاد بمواد مخدر گرفته اند .

دیگر اینکه: پژوهش علمی در آثار ادبی ، کاری رایج و معمول در همه جوامع فرهنگی پیشرفته است ، اما در ایران ، این روش تحقیقی ناکنون مرسوم نبوده است ، و اگر هم بوده ، هرگز از حد حافظه سعدی ، فردوسی و ولانا تجاوز نکرده است ، آنهم فقط در نیم قرن اخیر —

چنانکه گوئی این بزرگان نیز تا چهل - پنجاه سال پیش وجود خارجی نداشته اند !

اگر مجموعه این دلایل را ، بعلاقه و اشتیاق دوست خوب و همکار نویسنده ام علی اصغر افراسیابی ، که اصرار و اشتیاق بیش از حد (حتی بیشتر از نویسنده خود کتاب) بچاپ و انتشار این اثر داشت بیافزایم ، انگیزه «موسسه تحقیق راین» در نشر این تحقیق ادبی روشن خواهد شد .

در پایان لازم بیاد آوری است : همانطور که دوست پژوهشگر مان خود نیز تاکید کرده است ، تفسیر او بر بوف کور و استنباطی که از رموز و کنایات هدایت دارد ، بهیچوجه وحی منزل نیست . اگر این تحقیق گام نخست بشمار آید ، راه بردیگر پژوهندگان باز است .

و اگر کتاب حاضر بتواند بعنوان راهگشا ، اظهار نظر و موافقت و مخالفت مستدل صاحب نظران را برانگیزد ، نویسنده و ناشر به هدف خود رسیده و اجر خود را دریافت داشته اند .

يك ضرب المثل قدیمی چین می گوید : هر سفر چند هزار فرسنگی نیز ، فقط بایك قدم آغاز میشود : قدم اول . مانیز امیدواریم که این گام نخست ، آغاز سفری طولانی و کاوشی ژرف در دنیای افکار و اندیشه های صادق هدایت باشد . . .

اسماعیل - راین

يك نظر ديگر

«بوف کور» هدايت دريای پهناوری است که هر چه بیشتر در آن غور می‌کنی، بکشف ناشناخته‌های بیشتری نائل میشوی و شاید به همین جهت است که بسیاری صاحب نظران هرگز بيک بار، دوبار و ده بار خواندن بوف کور قناعت نکرده‌اند. با استناد باین اصل اگر ادعا کنیم که «بوف کور» یکی از کتابهای انگشت شماری است که به «کشف الایات» نیازمند است، سخنی گزاف نگفته‌ایم.

تاکنون درباره بوف کور و درباره خود هدايت مطالب بسیاری نوشته‌اند، اما تا کنون هیچکس نخواستہ (یا نتوانسته است) اعماق روح هدايت را بشکافد و عمق بوف کور را دریابد، و این نخستین بار است که نه فقط در مورد «بوف کور» بلکه بطور کلی درباره يك اثر فارسی چنین تحقیق وسیعی صورت می‌گیرد.

در «اینست بوف کور» گاه‌بابر داشته‌های روبرو می‌شویم، که اگر اعجاب آور نباشد، لااقل در ابتدا گستاخانه بنظر میرسد، ولی این نکته را نیز باید یاد آور شد، که این قضاوتها نیز پس از مطالعه کامل و دقیق کتاب تغییر می‌کند - و هیچ قضاوتی نمیتواند تلاشی را که

در این کار تحقیقی شده است نفی کند و بر ارزش و اهمیت کتاب خط بطلان بکشد .

اگر به تعریف و توصیف بیشتر از کتاب پردازیم ، شاید کمی به تعارف تعبیر شود ، ولی این حقیقت را انکار نمیتوان کرد که نویسنده «اینست بوف کور» گشاینده راهی در ادبیات فارسی است ، که تاکنون نظیر آنرا ندیده ایم . ممکن است بسیاری کسان پس از انتشار کتاب ، درباره آن نظرات مخالف و موافق داشته باشند ، که این خود ارزنده ترین تلاش در راه شناسائی هدایت و «بوف کور» اوست .

وسخن آخر اینکه آیاهمه آنها که ادعای دوستی با هدایت را داشته و دارند ، و سالها بانام هدایت «تجارت» کرده اند ، هرگز زحمت چنین بررسی و تحقیقی را بخود داده اند ؟ تحقیقی که متضمن ده سال صرف عمر بوده است ...

و درست همین نکته است که بیش از پیش بکار قلمی و کتاب «اینست بوف کور» ارزش و اعتبار می بخشد .

افراسیابی

گزیده‌های از نظرات مندرج در مطبوعات

نقل از مجله تماشا شماره شصت و دو، خرداد ۵۱ - سال دوم

"هدایت در بوف کور از دالانهای تاریک و پریپیچ و خم خواب و کابوس می‌گذرد تا به فضای روشن بیداری دست یابد. گاه نیز رویاهای او می‌گسلد و لحظه‌هایی را به بیدار خوابی می‌گذرانند، اینجا است که ترجیع‌ها و برگردانهای رمزآمیز آشکار میشود. دالانهای تاریک کابوس‌ها منشاء و مبداء ابهام‌ها و پرسش‌هاست. چرا هدایت فقط برای سایه‌اش می‌نویسد؟ سایه یعنی چه؟ پیرمرد خنزرپنزی کیست؟ لکاته کیست، آدم‌هایی که قیافه هندوها را دارند، درشکه‌چی که او را به قبرستان می‌برد... همه اینها کیستند؟ و همه این ماجراها با نقاشی روی قلمدان چه رابطه‌ای دارند؟ چرا نقاشی روی قلمدان اینهمه تکرار میشود؟ تأکید او بر هر تکه سفال یا اشیاء قدیمی برای چیست؟ چرا گورکن مزد نمی‌گیرد و به همان گلدان لعابی که مال قدیم، مال شهر قدیم ری، است بسنده می‌کند؟ تمام اینها پرسش‌هایی است که به ذهن هر کسی که اسیر جذبه بوف کور میشود خطور میکند، اما خیلی کم دیده‌ایم خواننده‌ای را که به فکر پاسخ‌هایی افتد و به یافتنشان برخیزد. قطبی این کار را کرده، با حوصله‌ای عجیب و دقتی قابل تحسین... که می‌توان به رد یا قبول آنها نشست... از این ایراد جزئی که بگذریم کار قطبی، کاری است اصولی، صمیمانه، دقیق و قابل تحسین. راهی است هموار شده برای دیگران و در زمینه آثار سنگین و مبهم دیگر..."

منوچهر آتشی

نقل از هفته‌نامه " ندای ناسیونالیست " شماره چهارم آبان‌ماه ۱۳۵۳

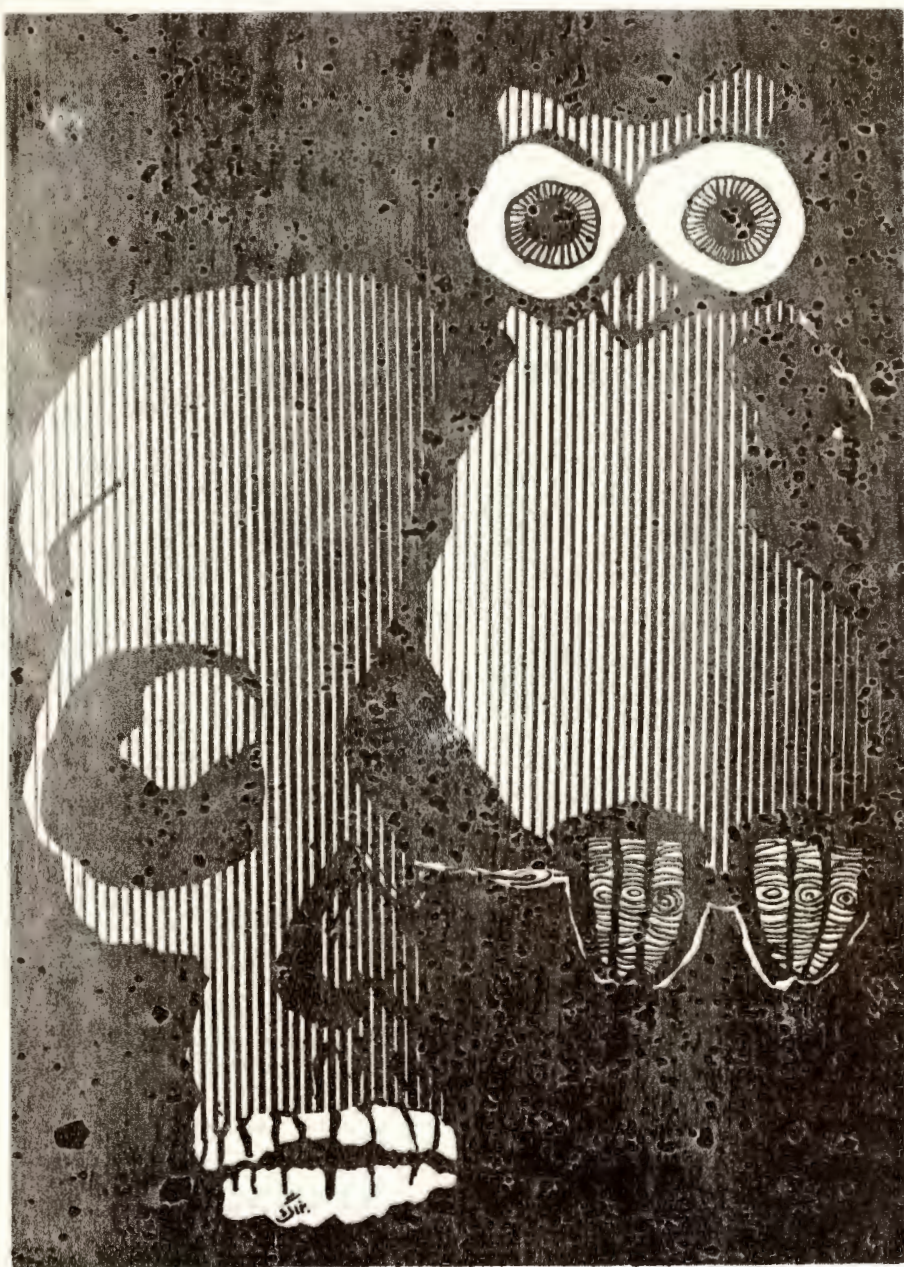
" جزو کتابهای خواندنی به کتاب تحلیلی و تحقیقی " اینست بوف کور " نوشته " م . ی . قطبی " برمی‌خوریم که برای مشتاقان مطالعه نقدهای اصولی و منطقی ، گنجینه ارزش‌مندی است . . . نویسنده با چنان وسواس و ژرف‌نگری در خور تحسینی به تفسیر بوف کور پرداخته است که حتی از انتقال یک کلمه از متن اثر هدایت غافل نمانده است

نویسنده " اینست بوف کور " طی تفسیر محققانه خود ثابت کرده است که هدایت هنگام عرضه افکار خود حتی از صدا و اثر حروف و کلمات نیز غافل نمانده است .

ما مطالعه این کتاب عمیق و پرجا را به تمامی متفکران و دوستداران ادبیات راستین توصیه می‌کنیم . "

نقل از مجله تهران‌مصور شماره ۱۴۹۳ خرداد ۱۳۵۱

" بوف کور " هدایت دریای پهنآوری است که هر چه بیشتر در آن غور میکنی ، به کشف ناشناخته‌های بیشتری نایل میشوی . تاکنون در باره بوف کور و در باره خود هدایت مطالب بسیاری نوشته‌اند . اما در " اینست بوف کور " با برداشت‌هایی روبرو می‌شویم که اگر اعجاب‌آور نباشند لااقل در ابتدا گستاخانه بنظر می‌رسد " . . . اگر این تحقیق‌گام نخست بشمار آید ، راه بر دیگر پژوهندگان باز است . "



کار بزرگ خضرائی

پیش گفتار

۱- آنچه در صفحات بعد از نظر خوانندگان خواهد گذشت، همانطور که از عنوان پیداست، «شرح» است نه «نقد»، چون اول باید بعق جزء جزء کارهای هنری پی ببریم و بعد بدانیم هنر چیست و آنرا تعریف کنیم و در مرحله سوم، کار هنری مورد نظر را با موازین و معیارهای هنر بسنجیم و به نقد و بررسی آن پردازیم، با این حال اگر جسته و گریخته جمله‌ای بصورت نقد آمده به لحاظ ضرورت بوده است.

۲- در شرح کتاب حاضر سعی شده است تا بهمان ترتیب و طمأنینه‌ای که نویسنده می‌خواهد مطالب را «... قاشق قاشق و ذره ذره در گلولی سایه‌اش بچکاند ...» به شرح مطالب پردازیم، یعنی پیوسته سایه وار بدنیال نویسنده گام برمیداریم و هیچگاه از وی جلو نخواهیم افتاد. بنابراین لازم می‌آید که شرح را نیز مانند داستان، تا پایان بخوانیم، تا شاید به نتیجه‌ی مطلوب برسیم و باین ترتیب واضحست که مجبوریم جابجا شرح پاره‌ای از مطالب را به صفحات بعدتر موکول کنیم، تا در همان جا که نویسنده نقاب از چهره‌ی يك «سمبل» یا يك رمز برمیکرد، بتوانیم به شرح همان نکات پردازیم.

۳- کتاب حاضر (بوف کور) مسلماً کتاب کم نظیر است، چون بدون اغراق جلو هر جمله‌ی آن (نه هر کلمه) میتوان يك «چرا ...؟» قرار داد و به شرح آن پرداخت. یعنی جمله همه‌جا اسیر نویسنده است و حق ندارد بدون اذن او وارد میدان شود.

بمبارت دیگر قلم نویسنده هیچ جمله‌ای را پشت سر نمیگذارد، مگر اینکه مطلب تازه و لازمی به مطالب گذشته بیفزاید. پس لازم بوده است تا در شرح نیز جمله به جمله پیش برویم. اما در کتاب حاضر چنین نکرده‌ایم، بدین دلیل که: اولاً مثنوی هفتاد من کاغذ می‌شد، ثانیاً: چون مطالب داستان بصورت رمز و سمبلیک آمده و در آن گاه يك كلمه با معانی مختلف بکار رفته است، پس نویسنده ناچار بوده تا برای متوجه ساختن خواننده توضیحاتی بدهد که در این شرح (بسبب سربج بودن مطالب) احتیاجی به تشریح جمله به جمله آن توضیحات در میان نیست.

بنابراین، شرح کتاب، با تقسیم آن به «بند» های تفکیک شده نوشته شده است. البته باز یادآور می‌شویم که هیچ جمله‌ای در اصل داستان بدون جهت و اضافی نیست و از این رو باید با دقت و شکپایی تمام مورد مطالعه قرار گیرد.

۴- چون مطالبی که اذنظر خواهد گذشت «شرح» است، پس مسلماً خوانندگان عزیز توجه دارند که ذکر استدلالهای نویسنده دلیل موافقت یا مخالفت نگارنده‌ی این سطور با آنها و یا دلیل درستی یا نادرستی نظرهای نویسنده نیست، یعنی در سرتاسر شرح سعی لازم در حفظ اصالت و امانت مطالب بکار رفته است.

۵- داستان (بوف کور) به لحاظ عمق مطلب، شامل نکات و اشاره‌های فراوانی در موارد روانشناسی و روانکاو و علت تضادها، تخیلات، اوام، عقده‌ها و بیماری‌های روانی و امور فلسفی و علمی و نظرات و تئوریهای گوناگون است، که از شرح و تعریف آنها خودداری شده است؛ گاهی به لحاظ ضرورت، شرح مختصری از مطلبی که لازم بنظر میرسیده آمده است، گاهی با ذکر نامی اشاره‌ای رفته و در باقی موارد از آوردن تعریف و شرح صرف نظر شده است. چون اولاً موجب اطاله‌ی کلام و رها شدن دنباله‌ی مطلب می‌شد، ثانیاً ذکر این قبیل شرح و تعریفها برای خوانندگان که به آثار هدایت علاقه دارند و مسلماً کتب فراوانی در رشته‌های مختلف مطالعه کرده‌اند لازم نمی‌نمود.

۶- اگر حمل بر خودستایی نشود، باید گفت که شرح را نیز شاید لازم باشد که مانند خود کتاب، یکی دوبار خواند و این بسبب روش هنرمندانه‌ی است، که داستان نویس در نگارش کتاب بکار برده است، نه تحفه بودن شرح...

۷- گاهی برای استدلال مطلبی، يك كلمه از متن اصلی را در «گیومه»

گذاشته و به آن استناد کرده‌ایم که طبعاً امکان دارد خوانندگان ایراد بگیرند و يك كلمه را برای بیان استدلال کافی نشمارند، اما همانطور که گفته شد، چنانچه بند مورد نظر را مجدداً و باشکيبائی مرور فرمایند و نیز شرح را، شاید به نگارنده حق بدهند وای بسا که در اثر دقت مجدد، متوجهی نکانی بشوند که صاحب این قلم به آنها پی نبرده است و بی‌هیچ تردیدی گوشزد کردن آنها در روشن ساختن مطالب کتاب مؤثر ثمرات فراوان خواهد بود.

۸- صادقانه اعتراف میکنم که بهیچوجه چنین ادعائی مطرح نیست که تمام مطالب کتاب را فهمیده باشم و طبعاً انتظار دارم که سروران ادب راهنماییهای لازم را بفرمایند و از اشتباهات و نارسائیهای جزئی با دیده اغماض بگذرند، چرا که اگر این جزوه را بمنوان آغاز کار بپذیرند، هرگونه نظرو راهنمایی و انتقاد، روشنائی تازه‌ای خواهد بود برای پژوهندگان راستین که در راه شناخت ادبیات پنجاه سال اخیر تلاش میکنند.

۹- شرح کتاب از روی چاپ یازدهم «بوف کور» که در مهرماه سال ۱۳۴۴ بصورت جیبی در چاپخانه سپهر از طرف سازمان کتابهای پرسنو انتشار یافته، صورت گرفته است.

۱۰- آنچه که در گبومه گذاشته شده، اعم از نقطه و علامت تعجب و خط و كلمه و جمله و غیره همگی بدون دستخوردگی از متن داستانست و دخالتی در آنها بکار نرفته است.

۱۱- آنچه مجرزا است اینکه، الهام بخش صادق هدایت در نوشتن «بوف کور» نخست مطالعه عمیق در آثار باستانی ایران و هند بوده است و بعد دو کتاب مشهور فروید بنامهای «تعبیر خواب» و «آینده يك پندار» و چنین تصور میشود که خوانندگان باید قبل از خواندن شرح، آن دو کتاب را مطالعه فرموده باشند، یا مطالعه فرمایند.

۱۲- برای پرهیز از دراز شدن کلام، درباره‌ای از قسمتهای شرح ناگهان پرده از چندین سمبل برگرفته‌ایم و یا نظرهای دیگران را مستقیماً منعکس کرده‌ایم که در وهله‌ی نخست مسلماً خواننده آنها را قبول نخواهد کرد و شاید آوردن نظرهای دیگران را حامل بر فضل فروشی نگارنده کنند، اما با پیشرفت داستان و رسیدن به پایان کتاب و احتمالاً با خواندن مجدد شرح، مطمئناً خوانندگان عزیز بنگارنده حق خواهند داد که چاره‌ای جز آنچه انجام شده نبوده و فضل فروشی موردی نداشته است.

۱۳- در پایان باید گفته شود که انگیزه‌ی نوشتن این شرح گذشته از کنجکاوی، گفتار ضد و نقیض مخالفان و موافقان هدایت بود، که با وجود مطالعه آنها سرانجام در نیافتم که چرا مخالفان، «بوف کوره» آن را سوزاندنی و موافقان، آن را جاودانی لقب داده‌اند؛ مخالفان دلیلی برای سوزاندنش نیاورده و موافقان نیز برهان قانع‌کننده‌ای برای مخالفان ذکر نکرده‌اند، و همه و همه‌ی این عوامل باعث شد تا سرانجام نگارنده باین نتیجه رسد که خوب یا بد بودن «بوف کوره» را باید شخصا با مطالعه و تعمق در خود کتاب دریابد؛ و نتیجه‌ی آن مقدار قابل توجه از عمر که صرف درک مطالب «بوف کوره» شد، همین شرحیست که اینک در دست شماست. بنابراین در پایان با نهایت فروتنی از خوانندگان گرامی درخواست دارد که تانکنه‌ای را موافق ذوق خود نیافتند بیدرننگ زباز به انتقاد نگشایند، بلکه تا پایان مقال شکبیا باشند و آنگاه اگر سمبلی یا طلبی مورد قبولشان نبود، بر نگارنده منت گذارند و راهنمایی بفرمایند که آن سبلی چه چیز دیگری میتواند باشد و یا شرح صحیح طلب چیست.

۱۴- کلیه پاورقی‌ها بعد از به پایان رسیدن کتاب، یعنی پس از تاریخ ۴۸/۱/۱۶ و برای تأیید بیشتر افزوده شده است.

محمد یوسف قطبی

بند ۱

«در زندگی زخم‌هایی هست که مثل خوره روح را آهسته در انزوامیخورد و میتراشد.»

شاید يك نویسنده‌ی تازه کار کلمه‌ی «درد» را در جمله‌ی بالا بر «زخم» ترجیح دهد، زیرا معمولاً شنیده‌ایم که مردم میگویند: درد زندگی، و زخم زندگی مصطلح نیست. اما چون تمام موضوع این کتاب شرح و توصیف زخمیست که بر دای داستان وارد شده است، پس «زخم» بنحو قانع‌کننده‌تری گویای حال اوست. ولی مطلب بهمین جا خاتمه نمی‌یابد، چون این کلمه در ذهن خواننده تداعی‌کننده‌ی مخلوطی از چرك و فساد و خونابه است که بنحو تهوع‌انگیزی چشم را می‌آزاد، و دیگر آنکه کلمه‌ی «زخم» با دارا بودن يك «خ» در وسط، بهنگام تلفظ گلورا میخراشد و بگوش خوش‌آیند نیست و انتقاد نویسنده را از جهان اطراف خویش بنحو بارزتری مینمایاند. تا «درد» با آن آهنگ نرم و عاشقانه که بیشتر بدرد مجالس بزم میخورد، تانسان دادن مفاسد زندگی. بدنبال این کلمه به «خوره» میرسیم که باز با دارا بودن همان حرف «خ» در ابتدا بر شدت تأثیر زخم می‌افزاید و حالت نفوذی میکرب آنرا که بر پوست و گوشت و استخوان اثر میکند و سالهای متمادی فرد مبتلا بمرض را در غفلت نگاه میدارد و ناگهان بادضیع فجیع و هولناکی آشکار میگردد، نشان میدهد. و در مقایسه‌ی این کلمه با کلماتی چون جذام یا مثلاً سفلیس و کوفت، متوجه میشویم که هیچکدام مانند «خوره» رساننده‌ی منظور نویسنده نیست. و باز

بدینال این کلمه، کلمات « تراشیدن » و « خراشیدن » با دارا بودن « شین » و «خ» نه تنها بر شدت تأثیر دو کلمه‌ی قبل میافزایند، بلکه پاشیده شدن حرف «شین» بهنگام تلفظ در پشت دندانها بیهودگی توهمات زندگی را از نظر نویسنده بوضوح نشان میدهد. و بایک نگاه سرتاسری به تمام جمله و در نظر

۱- (آنچه در زیر می‌آید تذکر دوستی است، که پس از مطالعه نسخه خطی کتاب بعنوان پاسورقی بدان افزوده است که چون مطلبی رسا و درخور توجه بود عیناً نقل میشود) .

اثر معجز آسای حروف ، مطلبی است که متأسفانه از نظر بسیاری شعرا و نویسندگان پیشین دور مانده و جز در یکی دو مورد، اثری که حاکی از بهره برداری از این دقت نظر شگفت انگیز باشد نمی بینیم. «ثوود ورنولدکه» مستشرق و فردوسی شناس نامی، که شاید خیلی بهتر و بیشتر از بسیاری ادبا و محققان خودمان درباره‌ی فردوسی و شاهنامه او صاحب نظر است ، بخش بزرگی از بررسی خود را در باره‌ی شاهنامه، بهمین نکته اختصاص داده و مانتها دو مورد آنرا که در خاطر مانده است بعنوان شاهد مثال می‌آوریم، استفاده از حروف سخت و باصطلاح «چکشی» در مواردی که داستان و کلام این خشونت را ایجاب کند ، مثل :

«ستون کرد چپ را و خم کرد راست خروش از خم چرخ چاچی بخواست»

— از داستان رزم رستم و اشکبوس — که با آوردن چهار بار حرف « چ »

و پنج بار حرف «خ» و نشان دادن «ش» در آن میان شاهکاری از بازی با حروف (نه کلمات) و بهره برداری صحیح از آنها خلق کرده است و همچنین است در مورد صحنه‌های بزمی و عاشقانه که حروف نرم و ملایم، مخصوصاً بیشتر بکار می‌آید و القاء اندیشه را بخواننده سهل تر می‌سازد، چون صحنه برخورد زال و رودابه، هنگامیکه زن گیسوان خود را از فراز دیوارهای قصر می‌آویزد، تازال بعنوان کمند ، از آن استفاده کند، و میگوید :

«از آن پرورانیدم این نار را که تا دستگیری کند یار را، ک حرف « ر » همراه با حروف ملایم دیگر هفت بار تکرار شده است. در حالیکه از یک حرف خشن در سرتاسر بیت اثری نیست .

— و نیز ،

آقای علی نقی وزیری در کتاب **زیبا شناسی در هنر و طبیعت** درباره‌ی فردوسی و دقت نظرش در انتخاب کلمات مورد نیاز میگوید : «... و از لحاظ موسیقی

گرفتن تجانس حروف تکراری، درمی یابیم که نویسنده باچه دقت و توجهی کلمات را دست چین کرده است .

ازمسأله ای انتخاب کلمات و تجانس حروف که بگذریم، به موضوع وجوه تشبیه میرسیم و بسرعت درك میکنیم که نویسنده دراین قسمت نیز کاملاً پیروز است، زیراوی ازتمام امراض، مرضی را برای وصف حال خویش انتخاب میکند که انسان تامدتی پس از دچارگشتن به آن از وجودش بی اطلاع می ماند و آنگاه که چرك و فساد سر باز کرد و کراحت منظر بوضع چندی آوری رخ نمود و درون و برون را متلاشی ساخت، دیگر امید و دستاویزی در میان نیست . سپس رسوائیست و تلخی و حرمان بر آنچه که بیهوده از عمر سپری شده است و آنگاه منفور و انگشت نمای خلق شدنست و به انزوا گرویدن و از دیگران رخ درپوشیدن و دامن از اجتماع برچیدن و با سایه ی خود درد دل کردن، یا به عبارت دیگر غائبانه با دیگران سخن گفتن، زیرا :

بند ۲

داین دردها را نمیشود بکسی اظهار کرد، چون عموماً عادت دارند که این دردهای باور نکردنی را جزو اتفاقات و پیش آمدهای نادر و عجیب بشمارند و اگر کسی بگوید یا بنویسد، مردم بر سبیل عقاید جاری و عقاید خودشان سعی میکنند آنرا با لبخند شكاك و تمسخر آمیز تلقی بکنند - زیرا بشر هنوز چاره و دوائی برایش پیدا نکرده و تنها داروی آن فراموشی بتوسط شراب و خواب مصنوعی بوسیله افیون و مواد مخدره است - ولی افسوس که تأثیر اینگونه داروها موقت است و بجای تسکین پس از مدتی بر شدت درد میافزاید ،

کلام، یعنی توجه شدید به وزن و خوش صدائی کلمات و شور انگیزی آنها، و توافق با اشعار رزمی که عبارت از کارهای جدی است، بدرجه اعلا زیبا پسند میباشد .

در جملات بند (۲) این عبارات حائز کمال اهمیت است: «عقاید جاری، و عقاید خودشان» یعنی دورکن اساسی و مهمی که شخصیت يك انسان را پس از تولد بوجود میآورد.

چون میگویند کودکی که از مادر زاده میشود، بیش از سه میراث از والدین خویش بجهان نمیآورد، یکی جسم که ممکن است سالم یا بیمار باشد، یکی هوش که ممکن است علیل یا توانا باشد، و سومی پاره‌ای از غرایز ابتدائیت مانند گرسنگی و تشنگی و غیره... کودکی که با بجهان میگذازد، هر روز تحت تأثیر تعلیم تازه‌ی اعم از هنجار یا ناهنجار قرار میگیرد و پس از گذراندن دوده‌ی ابتدای زندگی، چنانچه در هنگام تولد، نوزاد سالم و متعادلی میبوده صاحب شخصیت منحصر بفردی میشود، که این شخصیت چنانچه شخص هنوز از مرحله‌ی تقلید نگذشته و بدرجی اجتهاد نرسیده باشد، پرورده‌ی «عقاید جاری» است یعنی در حقیقت در این هنگام عقیده‌ی شخصی عمیقی وجود ندارد، و نویسنده نیز عقاید شخصی ناشی از تقلید کورکورانه و ناشی از عقاید دیگران را مردود می‌شمارد و می‌داند که همدل و هم‌نفسی برای فردی که به «این دردهای باور نکردنی» پی میبرد و بر ضد «عقاید جاری» و عقاید تقلیدی قد علم میکند وجود ندارد و «چاره و دوائی» برایش نیز منظور نشده و با «خواب مصنوعی» یا عبارت دیگر خود را بنادانی زدن یا به «شراب» و «اقبون» یعنی به تخیل و تفکر پناه بردن نیز درمان قطعی حاصل نمیشود. زیرا نتیجه‌ی این داروها در مقابل عقاید متحجر شده‌ی دیگران و حتی عقاید شخصی فردی که به نادرستی آنها پی برده است «موقت است» و اثر تلقین‌های متمادی بسی عمیق‌تر از آنست که بتوان باین زودبها به ریشه و اصل این «زخم» یا «این دردهای باور نکردنی» که وجودشان حتمی است پی برد، و از همین روست که ناامیدانه میگوید:

۱- «در حقیقت آنکسی که با عقیده‌ای راسخ با جمعیت بمخالفت برخیزد، استثنائی خارج از قاعده است استثنائی که اساساً مورد تمحیر معاصرین و مورد تحسین آیندگان است»
از مقاله‌ی «مقابله با عزائم زوال» ترجمه مجتبی محمدی نژاد - فردوسی
شماره ۹۸۰

بند ۳

« آیا روزی به اسرار این اتفاقات ماوراء طبیعی ،
این انعکاس سایه روح که در حالت اغما و برزخ
بین خواب و بیداری جلوه میکند کسی پی خواهد
برد ؟ »

در بند (۲) از توضیح کامل کلمات « شراب » و « افیون » که بجای تخیل
و تفکر بکار رفته اند ، موقتاً صرف نظر شد ، تا بعد که شرح آن بیاید و در توضیح
بند سوم باید بیک موضوع توجه کنیم تاراهی به درون قلعه ی تاریک داستان بیابیم
و بدان وسیله چراغی و کلیدی فراچنگ آوریم که درهای بسته ی آنرا بگشائیم
و بدنبال راوی بتمشای زوایای آن بپردازیم و آن موضوع « اتفاقات ماوراء
طبیعی » است .

این عبارت « ماوراء طبیعی » روح داستان را در بردارد و در اینجا
اجازه می خواهم تا یک بند دیگر از متن کتاب را بیاورم و بعد بتوضیح بپردازم :

بند ۴

« من فقط بشرح یکی از این پیش آمده ها می پردازم که
برای خودم اتفاق افتاده و بقدری مرا تکان داده که
هرگز فراموش نخواهم کرد و نشان شوم آن تا
زنده ام ، از روز ازل تا ابد تا آنجا که خارج از فهم

و ادراك بشر است زندگی مرا زهر آلود خواهد کرد -
زهر آلود نوشتم ، ولی میخواستم بگویم داغ آنرا
همیشه با خودم داشته و خواهم داشت .

راوی داستان خود را غرقه در «پیش آمده‌های فراوانی می‌بیند که
پاره‌ای از آنها سودمند و پاره‌ای دیگر زیان آور است . آیا زیان‌آورترین آنها
کدامست ؟ پاسخ ساده است : همان رویدادهای که « نشان شوم آن » تا پایان
زندگی ادامه خواهد یافت . پیش‌آمدی که از « ازل » شروع شده و تا به « ابد »
ادامه خواهد یافت ، رویدادی که سر تا سر زندگی را مسموم کرده است و به
عبارت دیگر چون داغی جاودانه است .

شرح « این پیش‌آمد » حادثه‌ی اصلی داستان است . ضمناً از طرفی چون
داستان با اول شخص شروع میشود ، نویسنده باید برای پروراندن آن دارای
تسلط کافی باشد و طرح داستان را بنحوی که خواننده خود را با فضل فروشی
خود ستا روبرو نبیند ، دنبال‌کند و در قسمتهای بعد خواهیم دید که راوی - با
آنکه حرفهای بزرگ و فیلسوفانه‌ی بسیار می‌زند - ولی هرگز بدستان لطمه‌ای
وارد نمیشود و این کار در نوع خود اگر بی‌نظیر نباشد ، کم‌نظیر است و از طرف دیگر
این « من » يك « من » عام است یعنی شامل تمام افراد بشر یا لااقل شامل تمام
افراد می‌شود که چنین داغی را بر زندگی خود مشاهده کرده و آن زهر را
چشیده‌اند . پس طرح داستان عبارتست از اولاً تفکر در باره‌ی « امور ماورای
طبیعی » و ثانیاً نتیجه‌ی این تفکر که به داغی یا زهری تشبیه شده است و ثالثاً
نتیجه‌ای که از این تفکر و آن داغ در پایان داستان حاصل میگردد .

در اینجا باید به دو نکته‌ی اساسی دیگر نیز توجه کرد :

یکی اینکه این امر ازلی و ابدی است یعنی رهائی بشر از دست این
تفکر سمج امکان پذیر نیست . دوم : اینکه این طرز تفکر از کی پدیدار شده و
از کجا نشأت گرفته و علت اصلی آن چه بوده است ؟ یا بقول حافظ :

« چه هستی است ندانم که رو بما آورد

که بود ساقی و این باده از کجا آورد ؟ »

و راوی چون در اینجا پاسخ صحیحی برای آن نیافته است ، آنرا
تشبیه بخواب میکند و میگوید :

بند ۵ (بند ۳ مجدد)

« آیا روزی به اسرار این اتفاقات ماوراء طبیعی ،
این انمکاس سایه روح که در حالت اغما و برزخ
بین خواب و بیداری جلوه میکند کسی پی خواهد
برد ؟ »

تشبیه این تفکر به خواب از دو جهت حائز اهمیت است : اولاً آنکه
چون ریشه های این طرز تفکر بزمانی منتهی میشود که بشر هنوز تمدن و
استقراری نداشته و در حالتی بین توحش و تمدن زندگی را میگذرانده است ،
بنابراین ضابطه و معیار و ملاکی برای کشف مبدأ آن با ذکر تاریخ و نام و نشان
دردست نبوده و نیست . وثانیاً همچنانکه با مراجعه به کتاب « تعبیر خواب »
و « بیماریهای روانی » اثر فروید ، درمی یابیم که منشأ خواب آرزوست و در
تکوین يك رؤیا (خواب دیدن) تمام اوضاع و احوال ، اعم از حالات جسمانی
و عواطف و احساسات و غرائز و درجات سرما و گرما و محیط و کارهای روزانه
و تخیلات و تفکرات و تجربه ها و گرفتاریها و رنجها و دردها و ترسها و سرانجام
اساطیر کهن بسیار دوردست مؤثرند ، پس مشخص ساختن ریشه و رز چنین
تفکری یعنی پرداختن به « امور ماوراء طبیعی » همانقدر مشکل است که
تعبیر صد در صد صحیح يك خواب ، و با در نظر گرفتن اینکه بنا به عقیده
فروید اکثر خوابها در حالتی بین خواب و بیداری صورت میگیرد ، باز در
می یابیم که جهات این تشبیه کاملاً صحیح و سنجیده انتخاب شده است . یعنی
این طرز تفکر از دوران ریشه میگیرد که بشر اراده ی چندانی از خود نداشته و
در حالتی بین خواب و بیداری ، یا توهم و تمقل ، بر سر می برده و همین بی ارادگی ،
يك بدبختی عظیم برای بشر پدید آورده است ، آنچنان عظیم که خارج از فهم
و ادراک بشر است .»

بند ۶

« من سعی خواهم کرد آنچه را که یادم هست ، آنچه را که از ارتباط وقایع در نظر من مانده بنویسم ، شاید بتوانم راجع بآن يك قضاوت کلی بکنم . نه ، فقط اطمینان حاصل بکنم و یا اصلاً خودم بتوانم باور بکنم . چون برای من هیچ اهمیتی ندارد که دیگران باور بکنند یا نکنند - فقط میترسم که فردا بمیرم و هنوز خودم را نشناخته باشم - زیرا در طی تجربیات زندگی باین مطلب برخورد کردم که چه ورطه هولناکی میان من و دیگران وجود دارد و فهمیدم که تا ممکن است باید افکار خودم را برای خودم نگهدارم و اگر حالا تصمیم گرفتم که بنویسم ، فقط برای اینست که خودم را بسایه ام معرفی بکنم - سایه ای که روی دیوار خمیده و مثل این است که هر چه مینویسم با اشتهای هر چه تمامتر می بلعد - برای اوست که میخواهم آزمایشی بکنم : ببینم شاید بتوانیم یکدیگر را بهتر بشناسیم . چون از زمانیکه همه روابط خودم را با دیگران بریده ام می خواهم خودم را بهتر بشناسم . »

در بند (۶) چنانکه بوضوح مشخص شده است ، برای به مقام قضاوت مینشیند و شنیده ها و خواننده ها را حلاجی میکند تا از « ارتباط وقایع » و پی گیری آنها به نتیجه ای اجتهادی و فارغ از تقلید برسد . « ورطه ی هولناکی » میان او و دیگران حادث شده است و چون میدانند که افکار قالبی متداول زمان را نمیتواند بعنوان حقیقت بپذیرد ، بنابراین در رده ی عصیانگران و دیوانگان بحساب می آید و چون همدل و همنفسی ندارد ، مخاطبش سایه ای است که به دیوار

افتاده است ، ولی این سایه را نباید تنها سایه‌ای بحساب آورد ، بلکه این سایه سایر مردمانی هستند که او را دیوانه میدانند .

مردمان دیگر در نظر نویسنده چون سایه‌هایی هستند که حس و ادراک ندارند ، نه میشوند و نه می‌بینند تنها حرکتی دارند ، ولی با اینهمه خواری و زبونی که چون عروسکهای خیمه شب بازی بنظر میرسند ادعاهای بزرگ دارند ، حقیقت را مکشوف و خود را دانای اسرار میدانند و نویسنده با آنکه خود را م‌ط‌رود آنان میداند ، اصرار می‌ورزد که خود را به آنها بشناساند و پیام خود را به آنها برساند ، در اینجا نسبت بین راوی و سایه ، مثل افلاطون را بیاد می‌آورد و نتیجه‌ای که از آن حاصل می‌آید اینست که سایه‌ها باید بگویند تا از علم تقلیدی رها شوند و جسم خود را بیابند . یعنی از مثل به حقیقت نائل شوند و با توجه به بند (۷) این مطلب روشنی بیشتری مییابد :

بند ۷

« افکار پوچ ۱ - باشد ، ولی از هر حقیقتی بیشتر مرا شکنجه میکند - آیا این مردمی که شبیه من هستند ، که ظاهراً احتیاجات و هوا و هوس مرا دارند برای گول زدن من نیستند؟ آیا یک‌مشت سایه نیستند که فقط برای مسخره کردن و گول زدن من بوجود آمده‌اند؟ آیا آنچه که حس میکنم ، می‌بینم و می‌سنجم سرتاسر موهوم نیست که با حقیقت خیلی فرق دارد ؟

من فقط برای سایه خود می‌نویسم که جلو چراغ بدیوار افتاده‌است ، باید خودم را بهش معرفی بکنم . »

آخرین سؤال این بند یادآور پاره‌ای از عقاید برخی از فلاسفه از جمله « فرانسیس بیکن » فیلسوف سده‌ی شانزدهم و « جرج برکلی » فیلسوف سده‌ی هجدهم انگلیس است که شرح قسمتهائی از عقاید فیلسوفانه‌ی ایشان بنقل

از کتاب «سیر حکمت در اروپا» از مرحوم محمد علی فروغی بدین قرار است :

عقاید فرانسیس بیکن :

برای انسان در تحصیل علم مشکلات و موانعی در پیش است که باید از آنها بهره‌برد و مهمترین آنها خطاهائی است که ذهن مبتلای آنهاست، و نظریه اینکه آن خطاها مایه گمراهی انسان است بیکن آنها را بت می‌خواند و به چهار قسم منقسم میکند :

قسم نخستین، بهای طائفه‌ای است : یعنی خطاهائی که از خصائص طبع بشر است، زیرا همچنانکه در آئینه موج و ناهموار اشعه نور، کج و منحرف میشود و تصاویر را زشت و ناهنجار می‌سازد، در ذهن انسان هم محسوسات و معقولات تحریف و تضییع میشوند.

مثلاً، ذهن مایل است که همه امور را منظم و کامل بداند و میان آن مشابیهتهای بیجا قائل شود چنانکه : چون دایره و کره را می‌پسندد، حکم به کرویّت جهان و مسندید بودن حرکات اجزاء آن می‌نماید، و نیز در هر چیز قیاس به نفس میکند و برای همه امور علت غائی می‌پندارد و نیز در هر امر بدون تحقیق و تأمل عقیده و رائی اختیار میکند، و برای درستی آن همواره مؤیدات می‌جوید و به مضامین توجه نمی‌نماید.

مثلاً، يك بار که خواب با واقع تصادف میکند، مأخذ می‌گیرد. اما صد بار که واقع نمیشود، به یاد نمی‌آورد و به عقایدی که اختیار کرده پایبند و متعصب می‌گردد، و غالباً انصاف را از دست می‌دهد، و از روی عواطف و نفسانیت حکم میکند. غرور و نخوت و ترس و خشم و شهوت در آراء او دخالت تامه دارد.

حواس انسان هم که منشاء علم او است قاصر است. و به خطاهای رود حاضر نمیشود که به تأمل و تعمق خطای آنها را اصلاح کند. ظاهریین است و به عمق مطالب نمی‌رود، به جای اینکه امور طبیعت را تشریح کند : همواره به تجزیهات ذهنی می‌پردازد، و امور تجربیدی و انتزاعی ذهن خود را حقیقت می‌پندارد.

قسم دوم : بهای شخصی است، یعنی خطاهائی که اشخاص به مقتضای طبیعت اختصاصی خود به آن دوچار میشوند. مانند اینکه هر کس به امری دلبستگی پیدا میکند و آن را مدار و محور عقاید خود قرار می‌دهد. چنانکه ارسطو شیفته منطق شده بود، و فلسفه خود را بر آن مبتنی ساخت. و ذهن

بعضی کسان متوجه مشابهتها و جمع امور است ، و بعضی دیگر همواره به اختلافات و تفریق توجه دارند ، بعضی طبعاً در هر باب حکم جزئی میکنند ، برخی تردید و تأمل دارند ، تا آنجا که شکاک میشوند ، جماعتی عاشق قدما هستند و گروهی پیشینیان را ناچیز شمرده به متأخرین می گرایند . غافل از اینکه زمان نباید منظور نظر باشد ، هر کس حقیقت گفته باشد باید قبول کرد . خواه قدیم باشد ، خواه جدید ، و نیز بعضی اذهان همواره دنبال جزئیات است و برخی در پی کلیات ، و حال آنکه هر دو را باید در نظر گرفت و همچنین .

قسم سوم ، بنهای بازاری است . یعنی خطاهائی که برای مردم از نشست و برخاست یکدیگر دست می دهد و به واسطه نقص و قصوری که در الفاظ و عبارات هست ، چه : آنها را عامه وضع کرده اند ، و از روی تحقیق نبوده است . بسیاری از الفاظ هست که معانی آنها در خارج وجود نیست ، مانند بخت و اتفاق و افلاک ، و با معانی آنها مجمل و مشوش است و روشن و صریح نیست ، مانند ، جوهر و عرض و وجود و ماهیت و کون و فساد و عنصر و ماده و صورت و غیر آنها ، و به این واسطه مطالب درست مفهوم نمی شود و تصورات غلط برای مردم دست میدهد .

قسم چهارم : بنهای نمایشی است . یعنی خطاهائی که از تعلیمات و استدلالهای غلط حکما حاصل میشود . و در این مقام بیکن هر مذهبی از مذاهب حکما را پرده نمایشی میخواند و آن مذاهب را سه قسم می شمارد ، یک قسم را « سفسطی » یا « نظری » می نامد و آن چنان است که فیلسوف بعضی امور متداول را گرفته و بدون اینکه در حقیقت و درستی آنها دقت کند بنیان قرار داده ، و بر آن اساس خیال بافی میکند ، و بهترین نمونه آن حکمت ارسطو است که منطق را مأخذ علم گرفته ، و همه مسائل را به قیاس معلوم می نماید ، و حتی در طبیعات هم اگر تجارب و مشاهداتی کرده باشد ، برای آنستکه نتایج آنها را به اصول متخذه خود منطبق و سازگار سازد . قسم دوم : حکمت تجربی است که برعکس قسم اول بر تعقل و استدلال کمتر تکیه دارد ، و عملیات و تجربیات را بیشتر مأخذ می گیرد ، و در مقام تشبیه ، حکمای قسم اول نظیر عنکبوت می باشند که دائماً از مایه درونی خود تار می تند و پرده سست بی اساسی می بافد و حکمای قسم دوم مانند مورچه اند که همواره دانه فراهم میکند و تصرفی در آن نمی نماید ، و حال آنکه حکیم واقعی باید مانند زنبور عمل باشد ، یعنی ، همچنانکه زنبور مایه را از گل و گیاه می گیرد و به هنر خود از آن انگبین می سازد . حکیم هم باید مایه علم را از تجربه و مشاهده گرفته و به قوه عقلی

از آن حکمت سازد .

قسم پنجم : از حکمت آنست که بر معقولات و احساسات و عقاید مذهبی مبتنی می باشد مانند تعلیمات فیثاغورث ، افلاطون و کسانی که خواسته اند از روی « سفر تکوین » و کتاب « ایوب » و کتابهای دیگر تورات فلسفه بسازند ، حتی از ارواح جن و پری از معلومات کرده اند و این قسم را فلسفه « موهوماتی » میخوانند .

عقاید جرج برکلی

« برکلی فیلسوفی عالم مقام است ، و با اینکه از پیشینیان به مالبرانش و لایبنیتس و لاک نظر خاص داشته است ، عقایدی بدیع - مخصوص به خود دارد که بیان آن اجمالاً از این قرار است :

نخست باید باز یادآوری کنیم که دکارت و اکثر حکما دو قسم وجود در جهان قائل بودند :

« جسمانی و روحانی » جسم را بی ادراک و بی شعور میدانستند ؛ و علم و ادراک را به روح (نفس) منتسب می ساختند و آن را دو قسم قاعداً میکردند : (حسی و عقلی) و دیدیم که لایبنیتس اصل وجود را روحانی شمرده و همه موجودات را به درجات مختلف مدرك انگاشت و بالاخره (لاک) - حس را مبدأ کل علم پنداشت ، و اظهار عقیده کرده اینک : آنچه انسان درک میکند خاصیهائی است که به اصطلاح پیشینیان عرضها می باشند ، و حقیقت آن معلوم نیست و خاصیههای اجسام هم دو نوعند ، بعضی خاصیههای نخستین اند که در خارج وجود دارند و حقیقی هستند (بعد و شکل و حرکت) و بعضی خاصیههای دومین اند (رنگ و بو و مزه و مساند آنها) که حقیقت ندارند و وجودشان بسته به احساس انسان است ، یعنی مخلوق حواسند .

برکلی دو قسم بودن موجودات ، و هم دو قسم بودن خاصیههای جسم را منکر شد ، با تصدیق به اینکه علم انسان منحصر به تصوراتی است که از راه حس برای او حاصل میشود .

توضیح اینکه : برکلی در نفی وجود جسم و مادیات ، از لایبنیتس هم بالاتر رفته و گفت : وجود برای هیچ چیز نمیتوان تصدیق کرد ، مگر اینکه ادراک کننده باشد ، یا ادراک بتواند بشود ، آنچه ادراک کننده است شبهه ای نیست در اینکه روح است ، اما آنچه ادراک میشود جز تصوراتی که در ذهن ما

صورت می‌بندد چیزی نیست، واینکه مردم تصورات ذهنی را نماینده و عکس اشیاء خارجی می‌دانند و چنین می‌پندارند که وجود آن اشیاء را ادراک می‌کنند اشتباه است زیرا که آن اشیاء یا ادراک شدنی هستند یا نیستند؟ اگر ادراک شدنی نیستند موجود دانستن آنها معنی ندارند، و اگر بگوئید ادراک می‌شوند، ادراک ما از آنها جز صورتهائی که در ذهن ما هست چیست؟ این چیزهائی که برای آنها وجود خارجی قائل هستید آیا از آنها جز صوری که به توسط حواس در ذهن ما حاصل شده چیز دیگری درک می‌کنیم؟

پس: اشیاء خارجی یعنی اجسامی که آنها را جوهر می‌پندارند، و موضوع اعراض می‌خوانند و در خارج از ذهن برای آنها وجود قائل هستند جز مجموعه‌ای از تصورات ذهنی چیزی نیستند و در اینجا بر کلی ازلاک هم بالاتر رفته است، زیرا که لاک برای بعد و حرکت و شکل وجود حقیقی قائل بود، و آنها را خاصیت نخستین جسم می‌خواند، و فقط وجود رنگ و بو و مزه را که خاصیت دومین می‌نامید منتسب به حس می‌کرد و بی حقیقت می‌دانست اما بر کلی فرقی میان خاصیت نخستین و دومین نمی‌گذاشت و وجود همه را ذهنی می‌پنداشت.

ایراد می‌کنند - که اگر چنین باشد، پس ما تصور می‌خوریم و تصور می‌پوشیم - بر کلی جواب می‌دهد:

این نوعی از مغالطه است، من می‌گویم:

آنچه ما می‌خوریم و می‌پوشیم علم ما بر آنها جز آنچه به توسط حواس ادراک می‌کنیم، و تصویری که در ذهن ما از آنها نقش می‌بندد چیزی نیست، و من جز آنچه ادراک می‌کنم وجودی قائل نیستم، و اینکه ایراد می‌کنند که پس اگر من نباشم خورشید و ماه هم نخواهند بود، جواب می‌گویم:

اگر من نباشم نفوس دیگر هستند که آنها را ادراک کنند، و اگر فرض کنیم هیچ نفسی نباشد که چیزی را ادراک کند، به چه دلیل چیزی موجود خواهد بود؟ و چگونه می‌توان تصدیق کرد وجود چیزی را که بهیچ ادراکی در نیاید؟ زیرا چنانکه گفتیم: موجود یعنی چیزی که یا ادراک کند یا ادراک شود، و گفتگو هائی که می‌کنیم از جوهر و چیزهای دیگری که به ادراک در نمی‌آید و حقیقت آنها را در نمی‌یابیم، اباطیلی است که ذهن ما آنها را اختراع کرده است و در این خصوص درست مانند کسی هستیم که به دست خود گرد بلند کند، و آنگاه شکایت کند که چشم نمی‌بیند.

و بسیاری از اشتباهات مانا‌شی از اینست: که به معانی الفاظ درست توجه نمی‌کنیم و از آنها چیزها می‌فهمیم که غلط است، چنانکه: برای وجود و موجود بودن مفهوم خاصی در نظر می‌گیریم، بدون اینکه توجه کنیم که هرگاه من می‌گویم فلان چیز موجود است، معنی این سخن اینست که من آن را درک میکنم یا دیگری درک میکند.

مثلاً می‌بینی که روی آن چیزی می‌نویسم، می‌گویم موجود است، یعنی آن را می‌بینم و لمس میکنم، و اگر آن را لمس کنیم مقاومتش را حس میکنم، و اگر چیزی به آن برخورد می‌شود و اگر در دفتر خود نباشم چون به دفتر بروم آن را درک خواهم کرد، یا اگر دیگری به دفتر من برود درک میکند، و نسبت وجود دادن به چیزی جز این معنی ندارد که کسی از او چیزی درک میکند، یعنی در ذهن تصویری روی می‌دهد و وجود داشتن یعنی «بودن در ادراک یک نفس مدرک»، و این معنی سزاوار نیست مگر برای تصویرهایی که در ذهن داریم، بنابراین اشیاء خارجی غیر مدرک را به نحو وجودی، خارج از تصورات ما، نمی‌توان گفت موجودند، و از این جهت فرقی که لاک میان خاصیت‌های نخستین و دومین گذاشته است مورد ندارد، و گرمی و سردی و غیر آنها با حقیقت مطابق نیست، و امکان ندارد که ذهن انسان خاصیت‌های نخستین را مجرد از خاصیت‌های دومین ادراک کند، و وجود خاصیت‌های نخستین هم مانند خاصیت‌های دومین جز به وجه مفهوم ذهنی یعنی بودن در ادراک نفس مدرک معنی ندارد، زیرا که معانی انتزاعی و تجربیدی در واقع بی‌حقیقت است، و بسیاری از اشتباهات از اینجا دست داده که اهل نظر برای معانی تجربیدی و انتزاعی حقیقت فرض کرده‌اند.

بامقایسه‌ی آخرین سؤال بند (۷) داستان و عقاید این دو فیلسوف و بر مقام قضاوت قرار گرفتن راوی می‌بینیم که وی در همه چیز که تا این زمان بعنوان حقیقت معرفی شده است شك میکند و سعی دارد همه چیز را از نو بسنجد و موهومات را از حقایق جدا سازد و خود را تا آنجا که ممکنست بشناسد و به نتایج آزمایش خود را به سایه‌ها بگوید و خود را آنطور که شناخته است، نه آنطور که دیگران خواسته و به او تلقین کرده‌اند، به سایه‌ها معرفی کند و علت زهر آگینی زندگی را در بخطا بودن تفکرات اولیه و موهوم گرائی مردمان نخستین بیان دارد.

تا اینجا ی داستان، ما با گوینده‌ای همگام شده‌ایم که حادثه‌ای سخت

هولناك زندگيش را زيرو و کرده است و دانسته ايم كه اين حادثه را ريشه هاى بس عميق است و به « امور ماوراء طبيعى » مربوط مى گردد . اما شرح اين حادثه و پديد آمدن آن و اينكه راوى داستان در اثبات نظر خویش به چه دلائلى متوسل ميشود ، از آنجا آغاز مى گردد كه مى گويد :

بند ۸

« در اين دنياى پست پراز فقر و مسكنت ، براى نخستين بار گمان كردم كه در زندگى من يك شاع آفتاب درخشيد - اما افسوس ، اين شاع آفتاب نبود بلكه فقط يك پرتو گذرنده . يك ستاره پرنده بود كه بصورت يك زن يافرشته بمن تجلى كرد و در روشنائى آن يك لحظه فقط يك ثانيه همه بدبختيهاى زندگى را ديدم و بظلمت و شكوه آن پى بردم و بعداين پرتو در گرداب تاريخى كه بايد ناپديد بشود دوباره ناپديد شد - نه نتوانستم اين پرتو گذرنده را براى خود نگهدارم . »

بند (۸) ، با عبارت « در اين دنياى پراز فقر و مسكنت ... » شروع مى شود كه انتقاد صريح نويسنده را از وضع اسفبار زندگى اكثريت مردم جهان در بردارد و نه تنها بهيچوجه دليل بدبينى او يا نوعى يأس بحساب نمى آيد ، بلكه آزادگى و سرزنده بودن وى را بوجه مشخصى روشن مى سازد . و بعد مطلب را ب سرعت و با همين يك عبارت خاتمه مى دهد چون بدبختى ديگرى وجود دارد كه فقر و مسكنت مادي در برابر آن جلايى ندارد و علت قسمت عظيمى از اين فقر و مسكنت نيز بسبب همان بدبختى بزرگتر است زيرا بدنيال آن ميخوانيم كه ستاره اى يا شاع آفتابى براى يك لحظه كوتاه و بصورت يك زن ، نه حقيقتاً وجود يك زن تجلى کرده است و راوى داستان بدبختيهاى خود را با تمام عظمت و شكوهش در آن لحظه ديده است .

در اینجا امور ماوراء طبیعی به زن یعنی « بصورت يك زن » تشبیه شده که موجودی لطیف و دلخواه و جذاب و عشوه گر و رمنده است چنانکه در اشعار عرفانی یا تغزلی شعرای خودمان مکرر در مکرر آمده است، البته باید توجه داشته باشیم که این « پرتو گذرنده » پس از پدیدار شدن بلافاصله و در گرداب تاریکی که باید ناپدید بشود دوباره ناپدید شد، زیرا منشاء « امور ماوراء طبیعی » بنظر نویسنده داستان توهمات است و توهمات در مقابل دلائل عقلی تاب پایداری ندارند و « باید » برای فریب دادن انسانها بفاگاه چون زنی عشوه گر جلوه‌ای بفروشد و چون برقی گذرنده دمی بپایند و آنگاه در حالیکه چشم‌نگران انسان تماشاگر بسوی آن پرتو خیره مانده است برای اید در گرداب تاریکی محوشوند، و دلیل آوردن این تشبیه آنستکه راوی داستان سعی در توجیه این نکته دارد که انسانهای اولیه پس از آنکه تفکر درباره‌ی امور ماوراء طبیعی چون جرقه‌ای در ذهنشان درخشید فریفته آن شدند و انسانهای بعدی نیز دنباله کار آنان را گرفتند و شاخ و برگهای توهمی بسیاری بر آن افزودند در حالیکه در اصل ماوراء طبیعی وجود نداشت و آن جرقه‌ی نخستین (باید) که در برابر دلائل استوار عقلی و در گرداب تاریکی ناپدید میشد اما افسوس که چنین نشد و انسانهای بعدی دنباله رسیدن به آن « پرتو گذرنده » گمراه شدند و رد پای آن پرتو و منشأ پدیدار گشتن آن نیز طی هزاران سال گذشته، محو گشت و جز بر گردانی برای انسانهای بعدی حاصلی نداد. (درباره‌ی این قسمت دلائل فراوانی وجود دارد که در بندهای بعد به آن خواهیم رسید) .

اما این حادثه کی اتفاق افتاد ؟ بهتر است به بند بعدی نظری بیفکنیم :

بند ۹

سه ماه - نه ، دوماه و چهار روز بود که پی اوراکم کرده بودم، ولی یادگار چشمهای جادویی یا شراره کنده چشمهایش در زندگی من همیشه ماند چطور

میتوانم او را فراموش بکنم که آنقدر وابسته بزندگی
من است ؟

سه هزار سال پیش ، یا نه دوهزار و چهارصد - پانصد سال پیش بود که
حکمت شرق به یونان رفت و مدون گشت . ^۱ ما فقط میدانیم که حکمت جهان
پس از رسیدن به یونان دارای تاریخچه و شرح حال شد و قبل از آن « پی او را
گم کرده » ایم و به نقل از مقدمه ی کتاب « سیر حکمت در اروپا » چنین میخوانیم :
« علم و حکمت پس از آنکه در مشرق زمین نشو و نما کرد و مراحل پیمود
در حین مسیر خود در کشورهای مختلف در حدود دو هزار و پانصد سال
پیش از این به یونان رسید »

« هر چند این مسئله هنوز حل نشده و شاید هیچگاه به درستی روشن
نشود که تمدن و دانش و حکمت در کدام نقطه ی روی زمین آغاز کرده است .
ولیکن تمدنی که امروز به دست یاری اروپائیان در جهان برتری یافته بی گمان
دنباله ی آنست که یونانیهای قدیم بنیاد نموده و آنها خود مبنای و اصول آنرا از ملل
باستانی مشرق زمین یعنی مصر و سوریه و کلد و ایران و هندوستان دریافت
نموده اند... » (از ابتدای فصل اول سیر حکمت در اروپا .) و راوی داستان نمیداند
این توهم که جهان باید دارای مبدأ و خدائی باشد از کجا سرچشمه گرفته
است . مطلبی که برایش مسلم است این است که دنباله کردن پندار و
اندیشیدن در « امور ماوراء طبیعی » برای بشر لطف و صفائی داشته ،
موضوعی کشف شده و در خور توجه بوده است .

این امر بسان لعبت فتنان و افسون کاری جلوه گر شده است که پیوسته دل
ودین بشرهای هوشمند را ربوده است و اینان بی مهابا خود را بدنبال یافتن
مروارید غلطان حقیقت ، در دریای چشم چنین لعبتی غرق ساخته اند .
ولی اسرار این لعبت دلارام طی قرون و اعصار بعد تا چه پایه ای آشکار شد

۱ - « در گذشته ، یونانیان از هنر ایرانیان ، رومیان از هنر یونانیان ،
یهودیان از هنر مصریان میتوانند بهره گیرند ؛ زیرا آرمان اساسی ایشان یکی
بود و بزرگی و بهروری ایرانیان ، عظمت و سعادت یونانیان ، شأن و شکوه
و نیکبختی رومیان یک کمال مطلوب بود ، « از کتاب » « هنر چیست » تولستوی -
بترجمه کاوه دهگان صفحه ۲۲۳ ،

و تا چه حدی حجاب از چهره‌ی آن بر گرفت ، مطلبی است که در صفحات
بعد راوی داستان به آن می‌پردازد .

در اینجا قبل از آنکه به توضیح در باره‌ی بند (۱۰) به پردازیم
دونکنه را باید یادآوری کنیم : نخست اینکه دربند (۸) برای کلمه‌ی « بدبختی »
دو صفت « شکوه » و « عظمت » بکار رفته است که در ابتدا چنین تصور رفت که این
دو صفت بصورت طنز و کنایه برای بدبختی بشری بکار رفته ، ولی چون منطقی این
استدلال صحیح بنظر نرسید ، تصور شد که دو صفت شکوه و عظمت بدان جهت
مورد استفاده قرار گرفته است که انسان تهنید حمل بار سنگینی را بعهده گرفته
است که بمنزل رساندن آن با در نظر گرفتن ناتوانی جسم و روحش با شکوه
و عظمت جلوه میکند و چون این استدلال نیز صحیح بنظر نیامد به یقین میتوان
گفت منظور نویسنده آنست که انسان با پرداختن باه و رماوراء طبیعی و با
بستن پیرایه‌های گوناگونی در طی دورانهای مختلف بر این طرز تفکر و تخیل ،
آنچنان عظمت و شکوهی باین بدبختی بدست خود فراهم آورده ، بخشیده است
که دیگر نمیتواند دل از آن بر کند ، درست مانند مجسمه سازی که از سرتفنن
بقراشیدن پیکری پرداخته باشد و پس از تحمل سالها مرارت آنچنان پیکره‌ی
خیره کننده‌ای از تأثیر قلم و نبوغش بوجود آید که خود مفتون آن گردد و دیگر
نتواند آنرا پدیده‌ای تفننی بینگارد .

دوم اینکه : باید در نظر داشته باشیم که در این کتاب راوی داستان دو
دوران یاد و بهران مختلف زندگی خود را که در اساس و شالوده یکی است ،
مورد بحث و فحص قرار میدهد یعنی در قسمت اول کتاب اثرات این توهم یعنی
پرداختن به امور ماوراء طبیعی را بطور مجزا و انتزاعی تشریح میکند و در
قسمت دوم اثرات آنرا با در نظر گرفتن عوامل اجتماعی مورد موشکافی قرار
میدهد ، بمبارت دیگر راوی داستان با آنکه بیش از یک زندگی ندارد آنرا
از ریشه بدو قسمت کرده و دودرخت بموازات هم پرورش داده و در پایان شاخ و
برگهای آن دودرخت را بهم پیچیده و پوسته‌ای به دور ساقهای مجزا از هم
آنها کشیده و یک درخت واحد باین داستان تحویل داده است که در قسمتهای
بعد بیشتر بساین مطلب پرداخته خواهد شد .

بند ۱۰

« نه ، اسم او را هرگز نخواهم برد ، چون دیگر او با آن اندام اثری باریک و مه آلود ، با آن دو چشم متمعجب و درخشان که پشت آن زندگی من آهسته و دردناک میسوخت و میگذاخت ، او دیگر متعلق باین دنیای پست درنده نیست - نه ، او را نباید آلوده بچیزهای زمینی بکنم .

بعد از او من دیگر خودم را از جرگه احمقها و خوشبخت‌ها بکلی بیرون کشیدم و برای فراموشی بشراب و تریاک پناه بردم - زندگی من تمام روزمیان چهار دیوار اقامت میگذشت و میگذرد سرتاسر زندگی من میان چهار دیوار گذشته است . »

در اینجا است که راوی داستان درخت زندگی خود را از ریشه به دو قسمت مجزا از هم تقسیم میکند. اکنون نویسنده با بریدن از خلاق به غور و تفکری عمیق نشسته است تا کلاه خود را قاضی کند و بی آنکه مانند دیگران در پی فریب خویشتن باشد صادقانه جوانب امر را بسنجد و بداند که آیا آن چشمان یا چشمه‌ی نوری که دل او را ربوده است حقیقتاً راهی بحقیقت دارد یا نه . نویسنده اسمی از معبود خود نمی‌برد چون اولاً به‌کنه آن وارد نیست و ثانیاً پرداختن بامور ماوراء طبیعی در هر زبان و بهر اسمی که باشد بیک نتیجه میرسد : نفی یا اثبات وجود خدا ، و آنچه که اهمیت دارد ، این است که برآستی بدانیم در پی آیین یا فریفته سراب . نویسنده چون تشنه‌ای در عطش و التهاب است . به این معشوق عمیقاً عشق می‌ورزد . در سوز و گداز است و آن را با تمام بی‌نام و نشانیش می‌پرستد و منزله و بی‌آلایشش میداند و این بی‌آلایشی معشوق بحدی برایش مسلم است که حاضر

نیست نام او را به چیزهای پست زمینی آلوده کند یا به عبارت دیگر نویسنده در ابتدای تجسس و فریفتگی بطور درست قبول میکند که این معشوق پاك و درخور ستایش است اما مسأله‌ی اساسی اینست که علم و خرد وی بر این ادعای احساسی صحه گذارد. پس راوی یا هرانسان هوشمندی بطور عام پس از آنکه باین احساس پی برد در چهار دیواری تفکر، که حجمی هندسی و تابع قانون ریاضی را مجسم میسازد، اسیر میگردد و آن احساس پاك مه آلود که بطور مبهم پیکر دلارام بی نام و نشانی را با دو چشم اغواگر بطور مبهم نمایانده است، در صورتی میتواند در خور ستایش شود که در این حجم هندسی و تابع قانون ریاضی یعنی عقل بگنجد و از قوانین آن پیروی کند والا وهم است و رؤیا و طبلی میان تهی. بنابراین راوی خود را با «شراب و تریاك» یعنی تخیل و تفکر به دریای خلسه و اشراق غرقه میسازد، تا بدین وسایل یا معبود را به «چهار دیواری» عقل و فرمول ریاضی بکشد، یا اینکه خود در جهان مه آلوده‌ی ناشی از احساسات و تخیلات و رؤیاها محو و فنا گردد.

بنا بر این نویسنده تا اینجا به چیزی والا^۱ بمعنی واقعی کلمه از لحاظ زیباشناسی دل بسته است و کفهی احساسات و عواطفش بر کفهی عقل می چربد و این معنی ازمقدم قراردادن کلمه‌ی شراب (که بجای تخیل بکاررفته است) بر تریاك (که بجای علم و خرد نشسته است) بخوبی آشکار می گردد و این احساس در بند (۱۱) با وضوح بیشتری گسترش می یابد،

۱ - توضیح کلمه‌ی "والا" بنا بر تعریف استاد علی نقی وزیري در کتاب زیباشناسی در هنر، طبیعت چنین است: «آدمی در مقابل زیبا متبسم، یعنی خوشحال و شاد است، درحالی که برابر والا بشکفت آمده، متحیر و جدی است.» و در بندهای بعدی خواهیم دید که چگونه راوی از این شکفتی و تحیر و جدو جهد در نیل به هدف، خود را بزنانودر آمده، شیدا، عاصی، دلتنگ و در عین حال نیرومند حس میکند. (برای توضیحات بیشتر درباره‌ی کلمه‌ی والا حتماً لازم است به کتاب فوق رجوع شود تا بتوانیم به دقت هدایت در انتخاب کلمات خاصی که در توصیف چشم و جسم و رفتار معشوق بکار میبرد، پی ببریم بخصوص صفحات ۱۶۸ و ۱۶۹).

بند ۱۱

« تمام روز مشغولیات من نقاشی روی جلد قلمدان بود همه وقت وقف نقاشی روی جلد قلمدان واستعمال مشروب و تریاک میشد و شغل مضحك نقاشی روی قلمدان اختیار کرده بودم برای اینکه خودم را گیج بکنم ، برای اینکه وقت را بکشم ،

نویسنده با انتخاب قلمدان و نقاشی کردن بر روی آن نه تنها رنگی بومی به داستان میزند و یکی از شرایط اصلی داستان نویسی را رعایت میکند، بلکه چون قلمدان محل قرار دادن قلمهای مختلف است ، مطالعه و تحقیق در آثار صاحب قلمدان و صاحب نظران متفاوت را یادآور می شود و نقاشی روی آن را که بسك مینویسند و صورت میگیرد نوعی نقاشی تخیلی و ظریف و دقیق است ، سمبل تخیلات ظریف و دور از واقع می گیرد ^۱ و صفت « مضحك » را برای نشان دادن شدت اثر تخیل در پرداختن به داه و رماوراء طبیعی ، بکار می برد و مجدداً می بینیم که کلمه مشروب بر تریاک مقدم شده است و باز راوی خود میگوید پناه بردن انسان به اینگونه توهمات جز گیج شدن و کشتن وقت یا به عبارت دیگر تلف کردن عمر ثمری ندارد ، اما راوی چون کلاه خود را قاضی کرده و در مقام قضاوت نشسته است میخواهد برای يك بار هم که شده خود را با تمام وجود در این دریای بیکران احساسات مستغرق سازد تا نتیجه ای صد درصد صحیح و قضاوتی کاملاً درست از برداشتهای دنیای احساس و عشق و تخیل بدست خواننده داده باشد، و از همین روست که تمام روز و وقتش به نقاشی روی قلمدان میگذرد ، یعنی سعی دارد هر چه بیشتر به تخیلات نزدیک شود ، و نکته ای عمده ی دیگری که در اینجا

۱- درجائی از قول احمد شاملو یا م- امید بود که شبیه چنین شرحی را درباره قلمدان خواندم، و بهر حال حق تقدم برای ایشان (شاملو یا امید) محفوظ خواهد بود.

می بینیم، اینست که راوی هیچگاه تخیل صرف را ملاک سنجش قرار نمی دهد و این از آنرو نیست که بخواهد مقداری تفکر هم چاشنی کار خود کند، بلکه از آنجهت است که تخیل بدون تفکر منطقاً امکان پذیر نیست درحالی که برعکس آنرا امکان ایجاد هست.

بند ۱۲

«از حسن اتفاق خانه ام بیرون شهر، در یک محل ساکت و آرام و دور از آشوب و جنجال زندگی مردم واقع شده - اطراف آن کاملاً مجزا و دورش خرابه است، فقط از آن طرف خندق خانه های گلی توسی خورده پیدا است و شهر شروع میشود. نمیدانم این خانه را کدام مجنون یا کج سلیقه در عهد دقیانوس ساخته، چشمم را که می بندم نه فقط همه سوراخ سنبه های پیش چشمم مجسم بلکه فشار آنها را روی دوش خودم حس میکنم. خانه ای که فقط روی قلمدانهای قدیم ممکن است نقاشی کرده باشند.»

«از حسن اتفاق» خانه ی راوی در خارج شهر قرار دارد و یا بسخن دیگر حسن کاردر آنست که راوی را علاقه و دلبستگی شدیدی بزنگی در میان مردمانی که در خانه های محقر توسی خورده زندگی میکنند، نیست. او از مردمان دوری گزیده است تا با خیال راحت تخیلات و تفکرات خود را دنبال کند.^۱

۱ - «معمولاً وقتی که هنرمند کاملاً منزویست، قادر است که بیشتر با دیگران

احساس وحدت و هویت وهم حسی کند.

این گوشه گیری و انزوا برای هنرمند کاملاً الزامی است چه در این نوع مواقع قادر است که زندگی دیگران را بهتر ملاحظه نموده، و این ملاحظات را در

او از مردم فاصله گرفته است اما نه بدان علت که از آنان بیزار است بلکه بدان جهت که با پی گیری و ارتباط و قایع^۱ و دنبال کردن آنها اکنون تقریباً به کهنه ریشه‌ی موهومات و تصورات مربوط به ماوراء طبیعت وارد شده است و بهمین سبب خواه و ناخواه از مردم بدور افتاده و بخانه‌ای قدم نهاده است که در اطراف آن جز خرابه‌های خانه‌های کهنه و پوسیده چیزی بجسم نمی‌خورد و وجود خندق ارتباط فیما بین این خرابه‌ها را خانه‌های گلی توسی خورده شهر از بین برده است و مردم شهر نمیدانند که سبک و بنیاد خانه‌های گلی و بی‌ارزش آنها دنباله‌ی همان خرابه‌های «عهد دقیانوس» است که راوی در اثر پی گیری وقایع به آنجا رسیده و طوری به ریشه و اساس این تصورات موهوم و «دردهای «باور نکردنی»^۲ بی درمان پی برده و در شناختن و ارزیابی آنها تبخیر یافته است که چون چشمه‌های خود را می‌بندد تمام جزئیات و «سوراخ و سنبه‌های آنها پیش چشم مجسم می‌بیند و فشار آنها را بروی دوش خود» حس میکند، و از آن جهت «عهد دقیانوس» را برای ساختمان خانه بکار میبرد تا عمق موهومات موجود در اجتماع را نشان دهد و برای آنکه خواننده‌ی داستان وی را دروغ زنی گزافه گو محسوب ندارد و تبخیر او را در آشنائی به سرچشمه‌ی موهومات و دانستن «تمام سوراخ و سنبه‌های آن حمل بر تکبر و غرور نکند روش دستیابی خود و آشنا شدن به ریشه‌های امور موهوم مربوط به ماوراء طبیعت را بدین ترتیب شرح میدهد :

بند ۱۳

«باید همه اینهارا بنویسیم تا ببینم که بخودم مشتبه نشده باشم، باید همه اینهارا بسایه خودم که روی

آثار خود بشیوه شایسته‌تری منعکس نماید - «از مقاله چگونه هنرمند بوجود می‌آید ترجمه و اقتباس دکتر فروردین مجله فردوسی شماره ۹۸۵،

۱- از بند (۶) ۲- از بند (۲)

دیوار افتاده است توضیح بدهم. آری، بیشتر فقط يك دلخوشی یا دلخوشكنك مانده بود. میان چهار دیوار اطاق روی قلمدان نقاشی میکردم و با این سرگرمی مضحك وقت را میگذرانیدم، اما بعد از آنکه آن دو چشم را دیدم، بعد از آنکه او را دیدم اصلاً معنی، مفهوم و ارزش هر جنبش و حرکتی از نظرم افتاد. ولی چیزیکه غریب چیزیکه باور نکردنی است نمیدانم چرا موضوع مجلس همه نقاشیهای من از ابتدا يك جور و يك شكل بوده است.

همیشه يك درخت سرو میکشیدم که زیرش پیر مردی قوز کرده شبیه جوکیان هندوستان عبا بخودش پیچیده، چنباتمه نشسته و دور سرش شالمه بسته بود و انگشت سبابه دست چپش را بحالت تعجب به لبش گذاشته بود. روبروی او دختری بالباس سیاه بلند خم شده باو گل نیلوفر تعارف میکرد. چون میان آنها يك جوی آب فاصله داشت. آیا این مجلس را من سابقاً دیده بوده ام یا در خواب بمن الهام شده بود؟ نمیدانم، فقط میدانم که هر چه نقاشی می کردم همه اش همین مجلس و همین موضوع بود، دستم بدون اراده این تصویر را می کشید و غریب تر آنکه برای این نقش مشنری پیدا میشد و حتی بتوسط عموم از این جلد قلمدانها به هندوستان میفرستادم که می فروخت و پولش را برایم میفرستاد.

راوی داستان در ابتدای زندگی عاشقی بسته است که بتقلید از دیگران مفتون کشف حقیقت و نیل بدانست، بنابراین تنها به نقاشی کردن روی جلد قلمدان دلخوش است یعنی بطواهر امر اکتفا دارد و چنین می پندارد که چشم و گوش بسته و تنها به صرف داشتن شور و شوق و پناه بردن باین امر که عشق سوزان مشکل گشای اسرار است میتواند با حقیقت هم آغوش گردد. در این بند چشم افسون کار آن زن اثری بعنوان سمبل عشق و التهاب راوی داستان گرفته شده است و گوینده سعی دارد با ورود به این چشمها و

گذشتن از این دریاچه‌های سحرانگیز به حقیقت واصل شود، اما این يك تخيل یا تقلید تلقینی بیش نیست، زیرا که نقاش جلد قلمدان با آنکه پیوسته سروی و مردی و نه‌ری و زنی و گلی کبود را نقاشی میکند، هیچگاه نمیداند چرا موضوع مجلس تمام نقاشیهایش یکسانست و این تصویر نماینده چیست و یا بسخن دیگری چون بتقلید از گفته‌های دیگران عشق را بعنوان گشاینده‌ی مشکلات پذیراشده، پس منتظر است تاروژی مشمول کرامات عشق شود و با سرار غیب دست یابد و غریب‌تر آنکه این نوع نقاشی مشتری‌های فراوان دارد، یعنی قسمت اعظم ذهن بشری را این موضوع پر کرده است و نقاشها به هندوستان ارسال میشوند و این بدان معناست که مبدأ نشأت چنین تصوراتی ابتدا از ایران بوده و از این دیار به هندوستان رفته و خوانندگان با مراجعه بشماره‌های ۹۰۷ و ۹۰۲ و شماره‌ی مخصوص عید نوروز سال ۱۳۴۷ و ۹۶۴ مجله‌ی فردوسی و خواندن مقالات «دکتر سعید فاطمی» درباره‌ی اساطیرشناسی و مقدمه‌ی فصل اول و سر حکمت در اوپا، که در همین کتاب پیش از این باز نوشته آمد درمی‌یابند که منشاء اصلی پیدا شدن تمدن و اساطیر و ادبیات و فلسفه و موسیقی و سایر امور فرهنگی جهان ایران باستان بوده است.

اما در اینجا نویسنده‌ی داستان «بوف کور» پس از تحقیقات عیدیه‌ی خود تقریباً به نتیجه‌ای رسیده است که در سر حکمت نگاشته آمده یعنی منشاء پیدا شدن تمدن و فرهنگ بشر را ایران و هندوستان دانسته و نتوانسته است دقیقاً خود را قانع کند که کدام يك برد دیگری حق تقدم و اولویت دارد و به همین دلیل آغاز و محل نشو و نمای توهّمات مربوط به ماوراء طبیعت را نیز متساویاً از این دو نقطه‌ی جهان پنداشته است و بر این مطلب اشاره‌های بسیاری در داستان موجود است که بجای خود ذکر خواهد شد.

حال پس از ذکر این قسمت لازم است بتوضیحات دیگری درباره موضوع مجلس نقاشی و کلمات «عمو» و «پول» بپردازیم تا بتوانیم بدنبال نویسنده به عمق داستان وارد شویم:

در این داستان همه جا سروسمیل آزادی، و پیر مرد سمبل فلاسفه‌ی روشنفکر محافظه کار، و نهر سیر دائمی توهّمات و گل نیلوفر کبود سمبل فریب و وعده‌های شیرین توهّمات و به اصطلاح در باغ سبز نشان دادن، و زن سمبل کشش جنسی بطور کلی یا بقول فروید لیبیدو، و چشمهای افسونگر زن سمبل سراب توهّمات و دریاچه‌ای بسوی حقیقت، و انگشت سبابه‌ی دست چپ مرد سمبل انحراف جنسی تصعید شده، و عمو یا پدر سمبل ایران یا هندوستان یعنی محل نشو و نمای

پندارهای اولیه، و پول میراث نیاکان است که شرح و اثبات هر کدام در جای خود و همان ترتیبی که نویسنده نقاب از چهره‌ی آنها برمیگیرد گفته خواهد شد. اکنون به بند (۱۴) نظری می‌افکنیم:

بند ۱۴

« این مجلس در عین حال بنظرم دور و نزدیک می‌آمد، درست یادم نیست حالا قضیه‌ای بخاطرم آمده. گفتیم: باید یادبودهای خودم را بنویسم، ولسی این پیش‌آمد خیلی بعد اتفاق افتاد و ربطی به موضوع ندارد و در اثر همین اتفاق از نقاشی بکلی دست کشیدم. دوماه پیش، نه، دوماه و چهار روز می‌گذرد، سیزده نوزاد بود همه مردم بیرون شهر هجوم آورده بودند من پنجره اطاقم را بسته بودم، برای اینکه سرفارغ نقاشی بکشم، نزدیک غروب گرم نقاشی بودم یکمرتبه در باز شد و عمویم وارد شد یعنی خودش گفت که عموی من است من هرگز او را ندیده بودم، چون از ابتدای جوانی بمسافرت ووردستی رفته بود.

گریا ناخدا ی کشتی بود، تصور کردم شاید کار تجارتی بامن دارد، چون شنیده بودم که تجارت هم میکند بهر حال عمویم پیرمردی بود قوز کرده که شالمه‌هندی دور سرش بسته بود، عبای زرد پاره روی دوشش بود و سروریش را با شال گردن پیچیده بود، یخه‌اش باز و سینۀ پشم آلودش دیده میشد. ریش کوسه‌اش را که از زیر شال گردن بیرون آمده بود میشدند نهاده‌شمرده، پلکهای ناسور سرخ و لب شکری داشت - يك شباهت دور و مضحك بامن داشت، مثل اینکه عکس من روی آینه

دق افتاده باشد.

من همیشه شکل پدرم را پیش خودم همین جور تصور میکردم، بمحض ورود رفت کنار اطاق چمباتمه زد- من بفکرم رسید که برای پذیرائی او چیزی تهیه بکنم، چراغ را روشن کردم، رفتم درپستوی تاریک اطاقم، هر گوشه را واری می کردم تا شاید بتوانم چیزی باب دندان او پیدا کنم.

اگرچه میدانستم که درخانه چیزی بهم نمیرسد، چون نه تریاک برایم مانده بود و نه مشروب - ناگهان نگاهم بیالای رف افتاد، گویا بمن الهام شد، دیدم يك بغلی شراب کهنه که بمن ارث رسیده بود- گویا بمناسبت تولد من این شراب را انداخته بودند بالای رف بود، هیچوقت من باین صرافت نیفتاده بودم، اصلا بکلی یادم رفته بود که چنین چیزی درخانه هست.

برای اینکه دستم به رف برسد چهارپایه ای را که آنجا بود زیر پایم گذاشتم ولی همینکه آمدم بغلی را بردارم ناگهان از سوراخ هواخور رف چشمم بیرون افتاد دیدم در صحرای پشت اطاقم پیرمردی قوز کرده، زیر درخت سروی نشسته بود و يك دختر جوان، نه يك فرشته آسمانی جلو او ایستاده، خم شده بود و بادست راست گل نیلوفر کبودی باو تعارف میکرد، درحالی که پیرمرد ناخن انگشت سیاه دست چپش را میجوید.

دختر درست در مقابل من واقع شده بود، ولی بنظر میآمد که هیچ متوجه اطراف خودش نمیشد. نگاه میکرد، بی آنکه نگاه کرده باشد، لبخند مدهوشانه و بی اراده ای کنار لبش خشک شده بود، مثل اینکه بفکر شخص غایبی بوده باشد- از آنجا بود که چشمهای مهیب افسونگر، چشمهائی که مثل این بود که بانسان سرزنش تلخی میزند، چشمهای مضطرب، متهجب، تهدید

کننده و وعده دهنده او را دیدم و پرتو زندگی من
روی این گویهای برآق پرمغنی معزوج و درته آن
جذب شد.

این آینه جاذب همه هستی مرا تا آنجائیکه فکر
بشرعاجز است بخودش کشید چشمهای مورب تر کمنی
که يك فروغ ماوراء طبیعی و مست کننده داشت، در
عین حال میترسانید و جذب میکرد، مثل اینکه بسا
چشمهایش مناظر ترسناك و ماوراء طبیعی دیده بود
که هر کسی نمیتواند ببیند، گونه‌های برجسته، پیشانی
بلند، ابروهای باریك بهم پیوسته، لبهای گوشالوی
نیمه باز، لبهائیکه مثل این بود تازه از يك بوسه گرم
طولانی جدا شده ولی هنوز سیر نشده بود موهای ژولیده
سیاه و نامرتب دور صورت مهتابی او را گرفته بود و
یگرشنه از آن روی شقیقه‌اش چسبیده بود لطافت اعضا
و بی‌اعتنائی اثری حركاتش از سستی و موقتی بودن او
حکایت میکرد، فقط يك دختر رقص بتکده هندممکن
بود حركات موزون او را داشته باشد.

حالت افسرده و شادی غم‌انگیزش همه اینها نشان میداد
که او مانند مردمان معمولی نیست، اصلاً خوشگلی او
معمولی نبود؛ او مثل يك منظره رویای افیونی بمن
جلوه کرد... او همان حرارت عشقی مهر گیاه را در
من تولید کرد.

اندام نارك و کشیده با خط متناسبی که از شانه، بازو،
پستانها، سینه، کپل، ساق پاهایش پائین میرفت مثل این
بود که تن او را از آغوش جفتش بیرون کشیده باشند
مثل ماده مهر گیاه بود که از بغل جفتش جدا کرده
باشند.

لباس سیاه چین خورده‌ای پوشیده بود که قالب و چسب
تنش بود، وقتی که من نگاه کردم گویا میخواست از
روی جوئی که بین او و پیرمرد فاصله داشت بپردولی
نتوانست، آنوقت پیرمرد زد زیر خنده، خنده خشك و

زنده‌ای بود که مورا بتن آدم راست میکرد، يك
خنده سخت دو رگه و مسخره آمیز كرد بی آنكه
صورتش تغییری بکند مثل انعکاس خنده‌ای بود که از
میان تهی بیرون آمده باشد.

همانطور که قبلاً گفته شد، سعی نویسنده بر آنست که خواننده را بادلایل
منطقی قانع سازد، که بر آنچه میگوید ایمان راسخ دارد و طبلی میان تهی
نیست و تحقیقات فراوان کرده است بنابراین بشرح یادبود های تمدن در
ابهام مانده‌ی بشرهای نخستین میپردازد و باین نتیجه میرسد که عمو یا پدرش
که وی مرده ریگ آنان را تمام و کمال بمیراث برده است و حتی قیافه و طرز
تفکر آنان را نیز دارد «ناخدای کشتی» تمدن بشری بوده اند و از مشخصات
قیافه‌ی این عمو یا پدر، داشتن پلکهای ناسور، یعنی بازخهای غیر قابل
علاج است، که نتیجه‌ی توهمات بشرهای پیشین میباشد و دیگر داشتن لبشکری
است که باز اشاره‌ای به تثبیت لببید و انحراف جنسی است. که شرح آن خواهد
آمد.

پس نویسنده در کندوکاو دلائل و براهین دیگران و آثار گذشتگان و
حکمت جهان باستان که در حدود دوهزار و چهارصد پانصد سال قبل در یونان
مدون شده است، به منشاء توهمات نخستین دست می‌یازد و از اینجا است که دیگر
کور کورانه نقاشی نمیکند، بلکه میکوشد که ریشه‌های این نحوست را که به روز
سیمزده تعبیر شده است، بیاید و بنقد آن بپردازد و صحت و سقم آن را بیان دارد
و بدنبال یافتن شجرنامه‌ی این توهمات، سعی می‌ورزد تا علت پیدا شدن چنان
توهماتی را بیابد.

بنابراین با یافتن پسر یا عمو توهمات بشری و کشاندن آن بچهار
دیواری اتاق عقل و سنجیدن آن بامعیارهای علمی و مطمئن شدن بر اینکه منشاء
این افکار بی‌هیچ ایرادی ایران یا هندوستان بوده است، سعی میکند تا با چراغ
منطق به پستوی خانه یعنی ضمیر ناخود آگاه خود یا بشرهای نخستین که خود
وارث آنهاست وارد شود و قضا یا را از نزدیک ببیند.

قبلاً گفتیم که پیرمرد سمبل فلاسفه‌ی روشنفکر محافظه کار است و در
این بند نیز می‌بینیم که راوی داستان افیون یا مشروبی برای این پیرمرد
ندارد. یا بعبارت دیگر این پیرمرد قلندری همه دانست که عرض اندام در

میدان کارزار تفکرات و تخیلات وی کاری عبث است منتها این پیرمرد با آنکه تمام مدارج تمدن بشری را طی کرده و بر قلل رفیع دانش چنگ انداخته و فریفته‌ی سراب توهّمات نشده است، باز کمبودی دارد و آن اینکه به سرچشمه‌ی اساسی پیدا شدن توهّمات مربوط به ماوراء طبیعت دست نیازیده و کاری که نویسنده یا راوی داستان برای ما انجام میدهد اینست که با فرادست قرار دادن چراغ منطق و وارد شدن به پستوی خانه‌ی عقل و پیدا کردن روزنی از ضمیر ناخودآگاه بزند گانی بشرهای اولیه، منشاء توهّماتی را که «دور و نزدیک» چون نقاشی روی جلد قلمدان بنظرش آشنا میآمده همی باید و یک قدم از فلاسفه‌ی روشنفکر محافظه کار پیشگام میشود: با در نظر گرفتن این امر که پیرمرد از قبل میدانند در ضمیر ناخودآگاه چه شرابی پنهان است (شراب اختیار مرگ یا انتحار یا بعبارت دیگر تنها اختیاری که برای بشر صحتاً باقی مانده و بارث رسیده است). ولی راوی هنوز اطلاعی از مورد استعمالش ندارد، تنها میداند که در بدو تولدش با نداختن چنین شرابی اقدام شده است، یا بگفته‌ی دیگر انسان همینکه متولد میشود خواه ناخواه بسوی مرگ میرود، که این مرگ یا ممکن است طبیعی باشد یا اختیاری، یعنی بوسیله‌ی انتحار. خلاصه مرگ شرابی است که هر ذائقه‌ای باید آنرا بطور طبیعی یا اختیاری بچشد.

البته خوانندگان در اینجا متوجه اند که افیون یعنی «تفکر» بر مشروب یعنی «تخیل» یا توهم مقدم شده است، چون اکنون مصاحب راوی فیلسوفی است که جنبه‌ی تفکراتش بر تخیلات فزونی دارد و راوی نمیتواند در خانه‌ی عقل خود «چیزی باب دندان» های تیز منطق وی بیاید و ناچار باید شرابی کهنه و سکرآور که در بدو تولد یا پیدا شدن انسان انداخته شده است، از دور - دسترین نقطه‌ی ضمیر ناخودآگاه بشری یعنی «بالای رف» بچنگ آورد تا وی را از نشئه‌ی آن که خود نمیداند چگونه نشئه‌ای است متقاعد سازد.

پس تا اینجا داستان نتیجه بدین ترتیب است که راوی داستان در طی دوره‌ای از زندگی، کورکورانه عاشق بوده (چون پرداختن به امور ماوراء طبیعی بخشی دلکش از تمدن بشری است) لیکن پس از کوتاه مدتی سعی میکند در خواننده‌ها و دانسته‌های خود و آنچه که وارث آنها بوده است شك ورزد و بامعیار عقل بردرستی یا نادرستی آنها اطمینان حاصل کند.

وی سرانجام با شناخت خویشتن که چند جا قبلاً بدان بوضوح اشاره کرده است و دست یافتن بر ضمیر ناخودآگاه روزنی بکشد، منشاء توهّمات

پیدا میکند و نتیجه میگیرد که این درخت تناور از سرچشمه‌ی کشمکش‌های جنسی
 یالیبید و سیراب گشته است که در اینجا باید توضیحی از کتاب «آینده یک پنداره»
 اثر ژیکموند فروید^۱ بیاوریم تا بر صحت ادعای وی واقف شویم: با مطالعه‌ی
 کتاب «آینده یک پنداره» بطور بسیار خلاصه باین آگاهی میرسیم که بشرهای
 اولیه از طرفی برای حفظ تمدن مجبور به افسار زدن بر غرائز خویش شدند و
 از طرفی برای تسلای خویش در مقابل جور و ستمی که زورمندان قبیله یا فرمانروایان
 اولیه بر آنان روا میداشتند به خدا و مبداء و بهشت دوزخی برای گرفتن پاداش
 صبر خویش و کشدن انتقام از زورمندان قائل شدند. و باز از سوئی دیگر
 بعزت سرکوب شدن سیر طبیعی لبیبید و در دوران کودکی بوسیله‌ی پدر و مادر
 یا رسوم اجتماعی و ترس از طبیعت و ضعف در مقابل حوادث و انبار شدن عتده‌ها
 در ضمیر ناخودآگاه سعی کردند در بزرگی پاسخی به امیال و غرائز سرکوفته‌ی
 خود بدهند و بدین جهت طبیعت را نیز چون خودداری جان و پدر و سازنده‌ی
 فرض کردند و الگوی این مبدأ یا سازنده‌ی جهان همان پدر زورمند و بارئیس
 قبیله و اجتماع بود که بصورت تصعید شده‌ی درآمده و خداوند نام گرفته بود.
 پس بعقیده‌ی فروید هر آینه اگر بشر در تشفی غرائز آزاد میماند
 خدائی نیز بوجود نمی‌آید.

(البته ایرادهائی بر این نظر وجود است که در همان کتاب آمده است و
 لازم بیادآوری است که خوانندگان باید خود کتاب را ملاحظه بفرمایند و الا
 این خلاصه روشنگر تمام مطالب مهم آن کتاب که نیست سهل است، ممکن
 است گمراه کننده هم باشد).

بهر حال آنچه در اینجا مورد نظر است اینکه راوی داستان پس از دست
 یافتن به ضمیر ناخودآگاه بسیر طبیعی و شکست خورده‌ی لبیبید اشاره میکند
 و زن اثیری را سمبل آن قرار میدهد و بر بی بنیادی و پوشالی بودن این توهم و
 اینکه بزودی بشر دست و دل از این قبیل افکار خواهد شست چنین اشاره
 میکند:

«لطافت اعضاء و بی‌اعتنائی اثیری حرکاتش از سستی و موقتی بودن او
 حکایت میکرد، «فقط یک دختر رقص بتکده‌ی هند ممکن بود حرکات موزون
 او را داشته باشد» و در این نقل قول اخیر منظور از اشاره‌ی نویسنده به رقص
 بتکده‌ی هند اولاً تلویحی به رقص مذهبی «شیوا» است که در معابد هند اجرا

۱- «آینده یک پنداره» از: ژیکموند فروید - بترجمه‌ی هاشم رضی.

میشود (وبعداً بازهم نویسنده از آن ذکر می‌بمیان خواهد آورد) و دیگر اینکه آن پندار ساده‌ی نخستین درهند باچنان پیرایه‌های ظریفی آراسته گشت که سرانجام در رده‌ی هنرها بحساب آمد و البته باید درنظر داشته باشیم که نویسنده کلمه رقص را همراه این پندار ماوراء طبیعی می‌آورد تا به قدمت موضوع اشاره کند، چون پاره‌ای فلاسفه راقعیده براینستکه رقص نخستین هنر بشری بوده است.

درپایان شرح این بند بامراجعه باصل نوشته و درنظر گرفتن مطالب قبل تصور نمیرود لازم باشد توضیحی درباره‌ی این قسمت داده شود:

«چشمهای مضطرب، متعجب، تهدیدکننده و وعده دهنده او را دیدم و پرتو زندگی می‌روی این گویهای براق پرمعنی معزوج و درته‌آن جذب شد این آینه جذاب همه هستی مرا تا آنجا که فکر بشرعاجز است بخود کشید چشمهای مورب ترکمنی که فروغ ماوراء طبیعی و مست کننده داشت، درعین حال میترسانید و جذب میکرد، مثل اینکه باچشمهایش مناظر ترسناک ماوراء طبیعی دیده بود که هرکس نمیتوانست ببیند».

نویسنده خود درقسمتهای بعد منظور از انتخاب صفت ترکمنی را توضیح خواهدداد و دراینجا تنها مطالبی که میماند و قبلاً بیعده موکول شده بود اولاً این است که مکیدن و جویدن انگشت در نزد کودکان به نوعی لببیدوی ابتدائی اطلاق میشود و حالت انگشت بدن دان گرفتن بزرگان در موقع تفکر نوع تصمید شده‌ی همان لببیدوی سرکوفته و منحرف گشته‌ی زمان کودکی است که دست چپ اشاره برانحراف آن میباشد و ثانیاً خنده‌ی ترسناک و «سخره آمیز» پرمرد و سرباز زدنش از گرفتن گل نیلوفر و وارد نشدن به نهر توهمات و نه پیوستن به زن اثری مؤید آنستکه باوجود تمام اثر و قدرتی که این توهمات در زندگی بشری داشته است، بوده اند فلاسفه روشن فکر و موشکاف بسیاری که به این قبیل اعتقادات مزخرف جانانه و ترسناک خندیده اند اما تاجه حدی توانسته اند از آن دل برکنند مطلبی است که بایبشرفت داستان روشن خواهد شد.

بند ۱۵

د من درحالیکه بغلی شراب دستم بود، هراسان از روی چهارپایه پائین جستم نمیدانم چرا میلرذیدم يك نوع لرز پرازوحشت وکیف بود، مثل اینکه از خواب گوارا و ترسناکی پریده باشم بغلی شراب را زمین گذاشتم و سرم را میان دودستم گرفتم - چند دقیقه چند ساعت طول کشید؟ نمیدانم همینکه بخودم آمدم بغلی شراب را برداشتم، وارد اطاق شدم، دیدم عموم رفته ولای در اطاق را مثل دهن مرده باز گذاشته بود اما زنگ خنده خشك پیرمرد هنوز توی گوشم صدا میکرد.

در این بند راوی داستان باورود بضمیر ناخود آگاه و بدست آوردن بغلی شراب یا اختیار انتحار، بالرزه ای پرازوحشت از خواب ترسناك جمود فکری اعصار و قرون بیدار میشود و ریشه ی تخیلات مربوط بخدا و امور ماوراء طبیعت و دین و مذهب را کشف میکند و خنده پیرمرد که در حقیقت راهنمای اوست باعث میشود که از طرفی بسبب پیدا کردن مبنای توهمات ماوراء طبیعی بشر در «کیف» و نشئه ای که بدنبال اکتشافات بزرگ حاصل میشود، فرو رود و خود را از زیر یوغ ترسها و امیدهای واهی مذهبی رها شده حس کند و از طرف دیگر وحشت سرگردانی بشر در این جهان و عیب بودن زندگی وی را در ناامیدی فرو برد و پیرمرد که برخلاف راوی بر مورد استعمال شراب انتحار و قوف دارد، نه تنها از نوشیدن آن سر باز نمیزند، بلکه اصولاً چون پسر یا برادرزاده ای خود را هنوز لایق نمیداند، اتاق را ترك نمیکند و خارج میشود ولی کلاً در راهنمایی را نمیبیند، یعنی جای آمیدی برای بازگشت و راهنمایی راوی باقی میگذارد.

بند ۱۶

«هوا تاریک میشد، چسراغ دود میزد، ولی لـرزه مکث و ترسناکی که درخودم حس کرده بودم هنوز اثرش باقی بود زندگی من ازاین لحظه تغییر کرد يك نگاه کافی بود، برای اینکه آن فرشته آسمانی، آن دختر اثری، تا آنجائی که فهم بشر عاجز از درک آن است تأثیر خودش را درمن گذارد.

دراین وقت ازخود بیخود شده بودم. مثل اینکه من اسم او را قبلاً میدانسته‌ام. شراره چشمهایش، رنگش، بویش، حرکاتش همه بنظر من آشنا می‌آمد، مثل اینکه من درزندگی پیشین درعالم مثال باروان او همجوار بوده ازيك اصل و يك ماده و بایستی که بهم ملحق شده باشیم.

میبایستی دراین زندگی نزدیک او باشم. هرگز نمیخواستم او را لمس بکنم، فقط اشعه نامرئی که از تن ما خارج و بهم آمیخته میشد کافی بود.

این پیش‌آمد وحشت‌انگیز که به‌اولین نگاه بنظر من آشنا آمد، آیا همیشه دو نفر عاشق همین احساس را نمی‌کنند که سابقاً یکدیگر را دیده بودند، که رابطهٔ رموزی میان آنها وجود داشته است؟

دراین دنیای پست یا عشق او را میخواستم و یا عشق هیچکس را آیا ممکن بود کس دیگری در من تأثیر بکند؟

ولی خندهٔ خشک و زنده پیرمرد - این خندهٔ مشوم رابطهٔ میان ما را ازهم پاره کرد.

بند ۱۶ در حقیقت شرح مبسوط‌تری از بند ۱۵ و بردارنده‌ی نقاب از چهره‌ی پاره‌ای از مبهمات بند ۱۴ است. بدین‌معنی که نویسنده به نام و نشان حقیقی معشوق که تا این زمان برایش مجهول می‌بوده، پی‌می‌برد و درمی‌یابد که از روزگاران گذشته در «عالم مثال» با او هم‌جوار و اصلاً باوی از يك ماده و جنس بوده. یعنی خود مهر گیاهی بوده که جفتش را یافته است، یا بعبارت دیگر این معشوق در حقیقت از پندارهای خودش نشأت کرده و بادر نظر گرفتن اینکه میدانیم در اصطلاح عوام کندن مهر گیاه بدین معنی است و شکون ندارد، به وجه سمبولیک این تشبیه پی‌می‌بریم که با تراویدن این توهّمات از ذهن بشر جز سرگردانی سودی عاید نشده است.

در اینجا فکر میکنم مجدداً یادآوری این مطلب ضرور باشد که مافعلاً به یکی از دودرختی^۱ که در پیش برای سهولت امر بمثال آورده شد توجه داریم و نویسنده هنوز تقریباً عاشق بی‌چون و چرائیست که نمیتواند یا نميخواهد بهمین زودی و سادگی دل از آن لعبت افسونکار برکند و خود را آواره و ناامید سازد.

ولی خنده‌ی مرموز پیرمرد به حماقت راوی تا اندازه‌ی وی را بیدار میکند و عشق بی‌آلایشش را بمسخره میگیرد و از همین روست که راوی میگوید «یاعشق اورا میخواستم یاعشق هیچکس را»، «ولی خنده‌ی خشک و زننده پیرمرد این خنده مشؤم رابطه میان ما را از هم پاره کرد».

بند ۱۷

«تمام شب را باین فکر بودم، چندین بار خواستم بروم از روزنه دیوار نگاه بکنم ولی از صدای خنده پیرمرد ترسیدم، روز بعد را بهمین فکر بودم آیا

۱- صفحه ۲۲- شرح بند (۹) آخر شرح

میتوانستم از دیدارش چشم بپوشم ؟

فردای آنروز بالاخره باهزار ترس و لرز تصمیم گرفتم که بفری شراب را دوباره سر جایش بگذارم و لسی همینکه پرده جلویستورایس زدم و نگاه کردم دیوار سیاه تاریک، مانند همان تاریکی که سرتاسر زندگی مرا فرا گرفته جلومن بود .

اصلا هیچ منفذ و روزنه‌ای بخارج دیده نمیشد روزنه چهار گوشه دیوار بکلی مسدود و از جنس آن شده بود، مثل اینکه از ابتدا وجود نداشته است - چهار پایه را پیش کشیدم و لسی هرچه دیوانه وار روی بدنه دیوار مشت میزد و گوش میدادم یا جلوی چراغ نگاه میکردم کمترین نشانه‌ای از روزنه دیوار دیده نمیشد و بدیوار کلفت و قطور ضربه‌های من کارگر نبود - یک پارچه سرب شده بود.

آیا میتوانستم بکلی صرف نظر بکنم؟ امادست خودم نبود، از این ببعد مانند روحی که در شکنجه باشد، هرچه انتظار کشیدم هرچه کشیک کشیدم هرچه جستجو کردم، فایده‌ای نداشت. تمام اطراف خانه‌مان را زیر پا کردم، نه یک روز، نه دو روز، بلکه دو ماه و چهار روز مانند اشخاص خونی که به محل جنایت خودشان بر میگرددند، هر روز طرف غروب مثل مرغ سرکنده دور خانه‌مان میگشتم، بطوریکه همه سنگها و همه ریگهای اطراف آن را میشناختم .

اما هیچ اثری از درخت سرو، از جوی آب و از کسانی که اینجا دیده بودم پیدا نکردم آنقدر شبها جلو مهتاب زانو بزمین زدم، از درختها، سنگها، ازماء که شاید او بمانگاه کرده باشد، استغاثه و تضرع کرده‌ام و همه موجودات را بکمک طلبیده‌ام و لسی کمترین اثری از او ندیدم .

اصلا فهمیدم که همه این کار بیهوده است ، زیرا او

نمی‌توانست با چیزهای این دنیا رابطه و بستگی داشته باشد. مثلاً آبی که او گیسوانش را با او شستشو میداده بایستی از يك چشمه منحصر بفرد ناشناس و یا غار سحر- آمیزی بوده باشد.

لباس او از تار و پود پشم و پنبه معمولی نبوده و دستهای مادی، دستهای آدمی آن را ندوخته بود او يك وجود برگزیده بود فهمیدم که آن گل‌های نیلوفر گل معمولی نبوده، مطمئن شدم اگر آب معمولی برویش میزد صورتش می‌پلاستید و اگر با انگشتان بلند و ظریفش گل نیلوفر معمولی را می‌چید انگشتش مثل ورق گل پژمرده میشد.

همه اینها را فهمیدم، این دختر، نه این فرشته، برای من سرچشمه تعجب و الهام ناگفتنی بود. وجودش شریف و دست نزدنی بود او بود که حس پرستش را در من تولید کرد. من مطمئنم که نگاه یکنفر بیگانه، یکنفر آدم معمولی او را کثفت و پژمرده میکرد.

از وقتی که او را گم کردم، از زمانیکه يك دیوار سنگین، يك سد نمناك بدون روزنه بسنگینی سرب جلو من و او کشیده شد، حس کردم که زندگی من برای همیشه بیهوده و گم شده است.

اگرچه نوازش نگاه و کیف عمیقی که از دیدنش برده بودم یکطرفه بود و جوابی برایم نداشت زیرا او مرا ندیده بود، ولی من احتیاج باین چشمها داشتم فقط يك نگاه او کافی بود که همه مشکلات فلسفی و معماهای الهی را برایم حل بکند يك نگاه او دیگر رمز و اسراری برایم وجود نداشت.

اهمیت بند ۱۷ در این داستان يك اهمیت اساسی است چون دنباله‌ی حادثه‌ی اصلی داستان که در بند ۴ بآن اشاره شد مجدداً از اینجا گرفته میشود یعنی مطالبی که در بندهای ۵ تا ۱۶ داستان ذکر شده همگی مقدمات

و تمهیداتی بوده است تا ضمن اشاره به پاره‌ای از مطالب لازم که ذکر آنها در شرح‌های مختلف گذشته است خواننده را در حالت انتظار نگهدارد تا با اشتیاق در پی درك این مهم باشد، که سرانجام بر سر قهرمان تیزهوش داستان چه خواهد آمد و با چه نیرنگی خود را از قید تلقینات قرنهای متمادی که چون کوهی بر دوش سنگینی میکند، خلاص میبخشد.

پس راوی داستان دنبال مطلب بند ۴ را بدین ترتیب ادامه میدهد که بشر پس از خلق کردن توهم نخستین شروع یافتن شاخ و برگهایی بر آن کرد و آنرا تا آنجا که میتواند پییراست و بیاراست و بزرگ و نیرومند ساخت و از خود دور کرد و بعد چون مجسمه سازی که مفتون اثر خود شده باشد به ستایشش پرداخت و آنرا وجودی ناشناخته و تافته‌ای جدا بافته دانست و پس از آن بشرهای روزگاران بعد بطور «یکطرفه» بی آنکه حقیقتاً خدا یا معشوقی در میان باشد بر حسب تقلیدهای تعبیدی به ستایش موجودی موهوم پرداختند و آنرا عزیز و گرامی و قهار پنداشتند و در این میان رد پای توهّمات اولیه کم شد و گذشت زمان چون دیوار سربی، نفوذناپذیری هر لحظه ضعیفتر گشت و آن خدای موهوم دارای آنچنان جلال و جبروتی شد که پاره‌ای پنداشتند به پرتو نیم نگاهی که از جانب معشوق بر آنها نثار شود قادر خواهند بود تمام معضلات و مشکلات فلسفی و معماهای الهی، جهان را حل کنند و بدنبال رسیدن به چنین سرایی چه خون دلها که نخوردند و چه دشتهای وسیع تفکر را که در تنور دیدند و خاک آنرا ذره ذره توتیای چشم نساختند و به تضرع و الحاح نشستند، و دوماً و چهار روز یا دوهزار و چهار صد پانصد سال بدینمنوال خواب و خوراك بر بستر حرام شد و چون روحی مریض و بشکنجه در افتاده پیوسته در ملامت و تلاش بود و سلامت فکر از وی گرفته شد و شبی مدهش و قیرگون چون گیسوی نگار زندگی را پوشاند یا بقول حافظ :

« شد رهن سلامت زلف تو وین عجب نیست

گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد »

بند ۱۸

از این بیمه مقدار مشروب و تریاک خودم افزودم ، اما افسوس بجای اینکه این داروهای ناامیدی فکر مرا فلج و کرخت بکند ، بجای اینکه فراموش بکنم ، روز بروز ساعت بساعت ، دقیقه بدقیقه فکر او ، اندام او ، صورت او خیلی سخت تر از پیش جلوم مجسم میشد .

چگونه میتوانستم فراموش بکنم ؟ چشمهایم که باز بود و یا رویهم میگذاشتم در خواب و در بیداری او جلوم بود . از میان روزنه پستوی اطافم ، مثل شبی که فکر و منطق مردم را فرا گرفته ، از میان سوراخ چهار گوشه که به بیرون بازمی شد دایم جلو چشمم بود .

آسایش بمن حرام شده بود ، چطور میتوانستم آسایش داشته باشم ؟ هر روز تنگ غروب عادت کرده بودم ، نمیدانم چرا میخواستم و اصرار داشتم که جوی آب ، درخت سرو ، و بنه گل نیلوفر را پیدا بکنم - همانطور که بقریاء عادت کرده بودم ، همانطور باین گردش عادت داشتم ، مثل اینکه نیروئی مرا باینکار وادار میکرد . در تمام راه همش بفکرا و بودم ، بیاد اولین دیداری که از او کرده بودم و میخواستم محلی که روز سیزده بدداو را در آنجا دیده بودم پیدا بکنم . اگر آنجا را پیدا میکردم ، اگر میتوانستم زیر آن درخت سرو بنشینم حتماً در زندگی من آرامشی تولید می شد . ولی افسوس بجز خاشاک و شن داغ و استخوان دنده اسب و سگی که روی خاکروبه ها بوم میکشید چیز دیگری نبود - آیا من حقیقتاً با او ملاقات کرده بودم ؟ هرگز . فقط او را

دو زد کی و پنهانی از يك سوراخ، از يك روزنه بد بخت پستوی
اطاقم دیدم - مثل سگ گرسنه ايکه روی خاک و به ها بو
میکشد و جستجو میکند، اما همین که از دور زنبیل میآوردند
از ترس میرود پنهان میشود، بعد بر میگردد که تکه های
لذیذ خودش را در خاک و به تازه جستجو بکند. من هم
همان حال را داشتم، ولی این روزنه مسدود شده بود برای من
او یک دسته گل تر و تازه بود که روی خاک و به انداخته
باشند .

قبلا اشاره هایی به مفاهیم سمبلیک مشروب و افیون شده است و باید در نظر
داشته باشیم که در تمام قسمت اول این داستان که راوی مشتاقانه بدنبال معشوق
است همیشه شراب بر افیون یعنی تخیل و رؤیا بر تفکر و منطق فزونی دارد و تا وضع
چنین است شبی مداوم و تاریک بر منطق بشری سایه افکن است و تا بشر بر راه منطق
علمی و عملی بازنگردد نمیتواند درخت سرو و آزادی خود را بازیابد و زیر آن به
آسودگی بیارند و مهم تر اینکه در این زندگی پرازرنج و فقر جستجوی عبث بشر فریب
خورده بی شباهت به جستجوی حقیرانه ی سگی که خاک و به ها را بیوی یافتن
استخوان پاره ای زیر و رو میکند نیست و آنگاه که از روزن ناخود آگاه حافظه ی
خویش بتماشای ماوقع روزگار آن گذشته میبرد از دوبه مق ماجرا وارد شده شود به
سرعت در مییابد که ماوراء طبیعت مطلب پوچی بیش نیست، و پس از نیل باین
شناسائیست که ماوراء طبیعت با آن موجود ظریف اثری بصورت و یکدسته گل تر و
تازه، جلوه گر میشود که به روی خاک و به ها پرتاب شده است و بزودی خواهد پژمرد
و از میان خواهد رفت .

بند ۱۹

دشب آخری که مثل هر شب بگر دش رفتم، هوا گرفته و
بارانی بود و مه غلیظی در اطراف پیچیده بود - در هوای

بارانی که ازنندگی رنگها و بی حیائی خطوط اشیاء
میکاهد؛ من یکنوع آزادی و راحتی حس میکردم و مثل
این بود که باران افکار تاریک مرا می شست - در این
شب آنچه که نباید بشود شد - من بی اراده پرسه میزدم ولی
در این ساعت های تنهائی، در این دقیقه ها که درست مدت
آن یادم نیست خیلی سخت تر از همیشه صورت هول و محو
او مثل اینکه از پشت ابرو دود ظاهر شده باشد صورت
بی حرکت و بی حالتش مثل نقاشی های روی جلد قلمدان
جلو چشم مجسم بود.

وقتی که برگشتم گمان میکنم خیلی از شب گذشته بود و مه
انبوهی در هوا متراکم شده بود، بطوری که درست جلو
پایم را نمیدیدم. ولی از روی عادت، از روی حس، مخصوصی
که در من بیدار شده بود جلو در خانه ام که رسیدم دیدم يك
هیکل سیاه پوش، هیکل زنی روی سکوی در خانه ام نشسته.
کبریت زدم که جای کلید را پیدا کنم ولی نمیدانم چرا
بی اراده چشم بطرف هیکل سیاه پوش متوجه شد و در چشم
درشت سیاه که میان صورت مهتابی لاغری بود، همان
چشمهائی را که بصورت انسان خیره میشد بی آنکه نگاه
بکند شناختم، اگر او را سابق بر این هم ندیده بودم،
می شناختم نه، گول نخورده بودم. این هیکل سیاه پوش
او بود. من مثل وقتی که آدم خواب می بیند، خودش
میداند که خواب است و میخواهد بیدار بشود اما نمی
تواند مات و مننگ ایستادم، سر جای خودم خشک شدم -
کبریت تاته سوخت و انگشتهایم را سوزانید، آنوقت
یکمرتبه بخودم آمدم، کلید را در قفل پیچاندم، در باز
شد، خودم را کنار کشیدم - او مثل کسی که راه را بشناسد
از روی سکو بلند شد، از دالان تاریک گذشت. در اطاقم
را باز کرد و من هم پشت سر او وارد اطاقم
شدم. دستپاچه چراغ را روشن کردم، دیدم او رفته روی
تخت خواب من دراز کشیده صورتش در سایه واقع شده بود.

نمیدانستم که او مرا می بیند یا نه، صدایم را نمیتوانست بشنود
یا نه. ظاهر آنه حالت ترس داشت و نه میل مقاومت.
مثل این بود که بدون اراده آمده بود.

آیا ناخوش بود، راهش را گم کرده بود؟ او بدون اراده
مانند یکنفر خواب گرد آمده بود - در این لحظه هیچ
موجودی حالاتی را که طی کردم نمی تواند تصور بکند
یکجور درد گوارا و ناگفتنی حس کردم - نه، گول
نخورده بودم این همان زن، همان دختر بود که بدون
تعجب، بدون يك كلمه حرف وارد اتاق من شده بود، همیشه
پیش خودم تصور میکردم که اولین برخورد ما همینطور
خواهد بود. این حالت برایم حکم يك خواب ژرف بی پایان
را داشت چون باید بخواب خیلی عمیق رفت تا بشود چنین
خوابی را دید و این سکوت برایم حکم يك زندگی
جاودانی را داشت، چون در حالت ازل وابد نمی شود
حرف زد.

برای من او در عین حال يك زن بود و يك چیز ماوراء
بشری با خودش داشت. صورتش يك فراموشی گنج
کننده همه صورتهای آدم های دیگر را برایم می آورد
بطوریکه از تماشای اولرزه به اندام افتادوزانوهایم سست
شد - در این لحظه تمام سرگذشت دردناك زندگی خودم
را پشت چشم های درشت، چشمهای بی اندازه درشت او
دیدم، چشمهای ترو براق، مثل گوی الماس سیاهی
که در اشك انداخته باشند. در چشمهایش - در چشمهای
سیاهش شب ابدی و تاریکی متراکمی را که جستجو
میکردم پیدا کردم و در سیاهی مهیب افسوسگر آن غوطه ور
شدم، مثل این بود که قوه ای را از درون وجودم بیرون
میکشند، زمین زیر پایم میلرزد و اگر زمین خورده
بودم يك كيف ناگفتنی کرده بودم.

قلم ایستاد، جلونفس خودم را گرفتم میترسیدم که
نفس بکشم و او مانند ابریاود ناپدید بشود، سکوت او

حکیم معجز را داشت، مثل این بود که يك دیوار بلورین میان ما کشیده بودند، از این دم، از این ساعت یا ابديت خفه میشدم - چشمهای خسته او مثل اینکه يك چیز غیر - طبیعی که همه کس نمی تواند ببیند، مثل اینکه مرگ را دیده باشد، آهسته بهم رفت، بلکه های چشمش بسته شد و من مانند غریقی که بعد از تقلا و جان کندن روی آب می آید از شدت حرارت تب بخودم لرزیدم و با سر آستین عرق روی پیشانیم را پاک کردم.

صورت او همان حالت آرام و بی حرکت را داشت ولی مثل این بود که تکیده تر و لاغر تر شده بود. همینطور که دراز کشیده بود ناخن انگشت سبابه دست چپش را می جوید رنگ صورتش مهتابی و از پشت رخت سیاه نازکی که چسب تنش بود خط ساق، بازو و دو طرف سینه و تمام تنش پیدا بود.

برای اینکه او را بهتر ببینم خم شدم، چون چشمهایش بسته شده بود. اما هر چه بصورتش نگاه کردم مثل این بود که او از من بکلی دور است - ناگهان حس کردم که من بهیچوجه از مکنونات قلب او خبر نداشتم و هیچ رابطه ای بین ما وجود ندارد.

خواستم چیزی بگویم ولی ترسیدم گوش او، گوشهای حساس او که باید بیک موسیقی دور آسمانی و ملایم عادت داشته باشد از صدای من متنفر بشود.

بفکرم رسید که شاید گرسنه و یا تشنه اش باشد، رفتم در پستوی اطاقم تا چیزی برایش پیدا بکنم - اگر چه می دانستم که هیچ چیز در خانه بهم نمی رسد - اما مثل اینکه بمن الهام شد، بالای رف يك بغلی شراب کهنه که از پدرم بمن ارث رسیده بود داشتم - چهار پایه را گذاشتم - بغلی شراب را پائین آوردم - باور چین باور چین کنار تخت خواب رفتم، دیدم مانند بچه خسته و کوفته ای خوابیده بود. او کاملاً خوابیده بود و مژه های بلندش مثل مخمل بهم

رفته بود - سر بگلی را باز کردم و یک پیاله شراب از لای دندان های کلید شده اش آهسته در دهن او ریختم.

برای اولین بار در زندگی من احساس آرامش ناگهان تولید شد چون دیدم این چشمها بسته شده، مثل اینکه سلا توپی که مرا شکنجه میکرد و کابوسی که با چنگال آهنینش درون مرا میفشرد، کمی آرام گرفت. صندلی خودم را آوردم کنار تخت گذاشتم و صورت او خیره شدم - چه صورت بچه گانه، چه حالت غریبی، آیا ممکن بود که این زن، این دختر، یا این فرشته عذاب (چون نمی دانستم چه اسمی رویش بگذارم) آیا ممکن بود که این زندگی دو گانه را داشته باشد؟ آنقدر آرام، آنقدر بی تکلف؟

حال امن می توانستم حرارت تنش را حس بکنم و بوی نمناکی که از گیسوان سنگین سیاهش متصاعد میشد ببویم نمیدانم چرا دست لرزان خود را بلند کردم. چون دستم باختیار خودم نبود روی زلفش کشیدم. زلفی که همیشه روی شقیقه هایش چسبیده بود. بعد انگشتانم را در زلفش فرو بردم موهای او سرد و نمناک بود. سرد، کاملاً سرد. مثل اینکه چند روز میگذشت که مرده بود - من اشتباه نکرده بودم. دستم را از توی پیش سینۀ او برده روی پستان و قلبش گذاشتم. کمترین تپشی احساس نمیشد، آینه را آوردم جلو بینی او گرفتم، ولی کمترین اثر زندگی در او وجود نداشت...

خواستم با حرارت تن خودم او را گرم بکنم، حرارت خود را با بدنم و سردی مرگ را از او بگیرم شاید باین وسیله بتوانم روح خودم را در کالبد او بدمم. لباسم را کندم، رفتم روی تخت خواب پهلوش خوابیدم - مثل نرو ماده مهر گیاه بهم چسبیده بودیم، اصلاً، تن او مثل تن ماده مهر گیاه بود که از نر خودش جدا کرده باشند و همان عشق سوزان مهر گیاه را داشت - دهنش کس و تاج مزه، طعم ته خیار را میداد - تمام تنش

مثل تگرگ سرد شده بود. حس میکردم که خون در شریانم
منجمد میشد و این سرما تاته قلب من نفوذ میکرد - همه
کوششهای من بیهوده بود، از تخت پائین آمدم، رختم
را پوشیدم، نه، دروغ نبود، او اینجا در اطاق من، در
تخت خواب من آمده تنش را بمن تسلیم کرد. تنش و روحش
هر دو را بمن داد!

تا زنده بود، تا زمانی که چشمهایش از زندگی سرشار بود،
فقط یادگار چشمش مرا شکنجه میداد، ولی حالایی حس
و حرکت؛ سرد و با چشمهای بسته شده آمده خودش را تسلیم
من کرد - با چشمهای بسته!

در این بند سرانجام پویشهای عاشقانه و پیریای راوی که محیطی مه آلوده
سمبل آنست به نتیجه میرسد و داستان به اوج مقدماتی قسمت نخستین میرسد و معما حل
میشود، معشوق با پای خود و با کمک شعله‌ی سوزان عشق و اشراق راوی و با
راهنمایی عاشق از در معمولی خانه، و نه از روزن انحرافی پستویا وجدان ناخرد
آگاه، بخانه‌ی عاشق می‌آید و از دالان تاریک قرون میگذرد و بخانه‌ی عقل
عاشق که قبلاً پیرمرد قوی‌زی را در آنجا دیده‌ایم وارد میشود و عاشق سرگردان
که چیزی در خانه ندارد بفکر استفاده از بغلی شراب بالایی رف که پیرمرد از
نوشیدن آن امتناع ورزیده است می‌افتد و جرعه‌ای از آن را در کام معشوق
می‌ریزد و وی را که حاضر به اختیار کردن مرگ نیست ندانسته بدست خود
میکشد، چرا؟ چون توهمات در مقابل دلائل علمی تاب مقاومت ندارند، چون
برفند و شعله‌ی سوزان آفتاب، اما راوی از این موضوع بسبب عاشق بودن
بی اطلاع است و هنوز امیدی در دل دارد و میکوشد تا شاید با حرارت تن خود
او را گرم و زنده نگهدارد اما کوششی بیهوده است و این ماده‌ی مهر گیاه که
روزگاری از توهم بشر اولیه شاک و برگ زده و از وی جدا شده است اکنون که
در محاصره‌ی قوانین ریاضی عقل محصور مانده بیجان و خالی از روح و شور
و نشاط و سرزندگی است و در حالی که ناخن دست چپ خود را میجوید و میله‌های
سرکوفته‌ی بشرهای نخستین را بذهن متبادر میسازد، نه تنها جسم بلکه
روح خود را در خانه‌ی عقل عاشق از دست میدهد و مبدل به لاشه‌ای عفن و در
حال تلاشی میشود که در آن دیگر از آن چشمهای افسونکار نیز خبری
نیست.

بند ۲۰

داین همان کسی بود که تمام زندگی مرا زهرآلود کرده بود و یا اصلاً زندگی من مستعد بود که زهرآلود بشود و من بجز زندگی زهرآلود زندگی دیگری را نمیتوانستم داشته باشم حالا اینجا در اطاقم تن و سایه‌اش را بمن داد روح شکننده و موقت او که هیچ رابطه‌ای با دنیای زمینیان نداشت از میان لباس سیاه چین خورده‌اش آهسته بیرون آمد ، از میان جسمی که او را شکنجه میکرد و در دنیای سایه‌های سرگردان رفت ، گویا سایه مرا هم با خودش برد .

ولی تنش بی‌حس و حرکت آنجا افتاده بود عضلات نرم و لمس او، رگ و پی و استخوان هایش منتظر پوسیده شدن بودند و خوراک لذیذی برای کرمها و موشهای زیر زمین تهیه شده بود من در این اطاق پراز نکبت و مسکنت، در اطاقی که مثل گور بود، در میان تاریکی شب جاودانی که مرا فرا گرفته بود و به بدنه دیوارها فرو رفته بود بایستی يك شب بلند تاریك سرد و بی‌انتهای درجوار مرده بسر ببرم با مرده او- بنظر آمد که تادنیادنیاست تا من بوده‌ام يك مرده، يك مرده سرد و بی‌حس و حرکت در اطاق تاریك بامن بوده است .

در این لحظه افکارم منجمد شده بود، يك زندگی منحصر بفرد عجیب در من تولید شد. چون زندگیم

مربوط بهمة هستیهای میشد که دور من بودند ، بهمة سایه‌هایی که در اطرافم می‌لرزیدند و وابستگی عمیق و جدائی ناپذیر با دنیا و حرکت موجودات و طبیعت داشتم و بوسیله رشته‌های نامرئی جریان اضطرابی بین من و همه عناصر طبیعت برقرار شده بود هیچگونه فکر و خیالی بنظم غیر طبیعی نمی‌آمد من قادر بودم باسانی بر موزنقاشی‌های قدیمی، باسرار کتابهای مشکل فلسفه ، بحماقت ازلی اشکال و انواع پی ببریم .

زیرا در این لحظه من در گردش زمین و افلاک در نشو و نماي رستنیها و جنبش جانوران شرکت داشتم، گذشته و آینده ، دور و نزدیک با زندگی احساساتی من شریک و توأم شده بود .

راوی در این بند همانطور که ملاحظه میشود در پی تیرنه معشوق است و گناه زهر آلود بودن زندگی را مستقیماً بگردن بشر می‌اندازد و او را مسوول پدیدار شدن چنین پیش‌آمدی میدانند والا آن «روح شکننده» نمی‌بایست بدون دستکاری و شاخ و برگ‌هایی که بشرهای دورانهای مختلف بآن بخشیده‌اند آن چنان ریشه گیر شود که نتوان آنرا در طی چنین مدت طولانی با دلائل منطقی از پای در افکند .

در بند قبل گفتیم که آن زن اثری روح و جسم را به عاشق داد و از میان رفت ولی در اینجا می‌بینیم که نویسنده سخن مغایری را با آنچه که قبلاً گفته است ساز می‌کند و میگوید «حالا اینجا در اطراف من وسایه‌اش را بمن داد روح شکننده و موقت او که هیچ رابطه‌ای با دنیای زمینیان نداشت از میان لباس سیاه چین خورده‌اش آهسته بیرون آمد، از میان جسمی که او را شکنجه میکرد و از دنیای سایه‌های سرگردان، رفت گویا سایه مرا هم با خودش برد» .

اما این سخن گراف نیست و نه تنها ادعای بند قبل را نفی نمی‌کند بلکه مؤید آن نیز می‌باشد بدین معنی که توهّمات یا معشوق پس از وارد شدن به دنیای روشن عقل، روح و جسم و واقعیت خود را به کاونده‌ی عقاید یا راوی داستان تسلیم میکند و جسمش شروع به تجربه شدن مینماید و روحش و زیبایی و جلال و جبروت آن نیز از درجه‌ی اعتبار می‌افتد و از میان آن لباس تیره‌ی بدین معنی که

بمرور ایام چین‌هایی بر آن افزوده شده است و به درد انسانها وزندگی‌نمینیان نمی‌خورد، بیرون میرود و کلا فنا میشود و سایه‌های سرگردان یا بشرهای گرفتار توهمات از شر چنین مطلب و موجود مزاحمی رها میشوند، و اکنون پس از کشف منشاء توهمات است که راوی داستان که در ابتدای شرح حال خود را منزوی و دور گزین از مردم معرفی کرده بود حس میکند که بدنمای دیگری وارد شده است و زندگی او بازندگی تمام موجودات واقعی ارتباط دارد و میتواند به رموز سمبلیک هر نوع نقاشی و نقاشی روی جلد قلمدان که هدیه است آنرا کنار گذاشته تا به تفکر درباره‌ی آن بپردازد، پی‌برد و به سفسطه‌های روزگاران گذشته که بعنوان فلسفه‌جائی باز کرده بود و به حماقت مبدعان چنین نظراتی بختند و در احساسات تمام بشرهای دور و نزدیک و تاثراتی که طبیعت و فرهنگ و تمدن بر امیال و غرائز و افکار و احساسات و عواطف آنان گذاشته است و میگذارد، شریک شود و شب جاودانی را از میدان عقل خود دور سازد.^۱

بند ۲۱

و در این جور مواقع هر کس بیک عبادت قوی زندگی خود، بیک وسواس خود پناهنده میشود: عرق خور می‌رود مست میکند، نویسنده مینویسد؛ حجار سنگ تراشی میکند و هر کدام دل و عقده خودشان را بوسیله فرار در محرك قوی زندگی خود خالی میکنند و در این مواقع است که یک نفر هنرمند حقیقی می‌تواند از

۱- پس از مراجعه‌ی مجدد به پاراگراف آخر از متن بند (۲۰) و خواندن جملات ابتدای متن بند (۲۱) که شرحی از حالات هنرمندانست لطفاً عقیده ژرژ ساندراد را در پاورقی صفحه (۱۸۴) نیز ملاحظه فرمائید تا آشنائی بیشتری با نحوه‌ی تفکر هدایت حاصل شود.

خودش شاهکاری بوجود بیاورد - ولی من، که بی ذوق و بیچاره بودم، يك نقاش روی جلد قلمدان چه می توانستم بکنم، با این تصاویر خشك و براق و بی روح که همه اش بيك شكل بود چه می توانستم بکشم که شاهکار بشود؟

اما در تمام هستی خودم ذوق سرشار و حرارت مفرطی حس میکردم، یکجور ویر و شور مخصوصی بود، میخواستم این چشمهائی که برای همیشه بهم بسته شده بود روی کاغذ بکشم و برای خودم نگهدارم. این حس مرا وادار کرد که تصمیم خودم را عملی بکنم، یعنی دست خودم نبود. آنهم وقتی که آدم با يك مرده محبوس است. همین فکر شادی مخصوصی در من تولید کرد.

بالاخره چراغ را که دود میزد خاموش کردم، دو شمعدان آوردم و بالای سراو روشن کردم - جانو نور لرزان شمع حالت صورتش آدامتر شد و در سایه روشن اطاق حالت مرموز و اثیری بخود گرفت. کاغذ و لوازم کارم را برداشتم آمدم کنار تخت او - چون دیگر این تخت مال او بود میخواستم این شکلی که خیلی آهسته و خورده خورده محکوم به تجزیه و نیستی بود، این شکلی که ظاهراً بی حرکت و بيك حالت بود سرفارغ از رویش بکشم، روی کاغذ خطوط اصلی آن را ضبط بکنم. همان خطوطی که از این صورت در من مؤثر بود انتخاب بکنم. نقاشی هر چند مختصر و ساده باشد ولی باید تاثیر بکند و روحی داشته باشد اما من که عادت به نقاشی چاپی روی جلد قلمدان کرده بودم حالا باید فکر خودم را بکار بیندازم و خیال خودم یعنی آن موهومی که از صورت او در من تاثیر داشت پیش خودم مجسم بکنم، يك نگاه بصورت او بیندازم بعد چشمم را ببندم و خطهائی که از صورت او انتخاب میکردم روی کاغذ

بیاورم تا باین وسیله با فکر خودم شاید تویاکی
برای روح شکنجه شده‌ام پیدا بکنم - بالاخره در
زندگی بی‌حرکت خطها و اشکال پناه بردم.

این موضوع باشیوه نقاشی مرده من تناسب مخصوصی
داشت. نقاشی از روی مرده - اصلا من نقاش مرده‌ها
بودم. ولی چشمها، چشمهای بسته او، آیا لازم داشتم
که دوباره آنها را ببینم، آیا بقدر کافی در فکر و غمز
من مجسم نبودند؟

نمیدانم تا نزدیک صبح چند بار از روی صورت او
نقاشی کردم ولی هیچکدام موافق میل نمیشد، هرچه
میکشیدیم پاره میکردم، از این کار خسته میشدم و نه
گذشتن زمان را حس میکردم.

تاریک روشن بود، روشنائی کدوری از پشت شیشه‌های
پنجره داخل اطاقم شده بود، من مشغول تصویری
بودم که بنظرم از همه بهتر شده بود ولی چشمها، آن
چشمهایی که بحال سرزنش بود مثل اینکه گناهان
پوشش ناپذیری از من سر زده باشد، آن چشمها را
نمی‌توانستم روی کاغذ بیاورم یکمرتبه همه زندگی و
یاد بود آن چشمها از خاطرم محو شده بود، هرچه
بصورت او نگاه میکردم نمیتوانستم حالت آنرا بخاطر
بیاورم، ناگهان دیدم در همین وقت گونه‌های او کم‌کم
گل انداخت، یک رنگ سرخ جگرکی مثل رنگ
گوشت جلودکان قصابی بود، جان گرفت و چشمهای
بی‌اندازه باز و متعجب او. چشمهایی که همه فروغ
زندگی در آن جمع شده بود و با روشنائی ناخوشی
میدرخشید چشمهای بیمار سرزنش دهنده او خیلی
آهسته باز و بصورت من نگاه کرد برای اولین بار
بود که او متوجه من شد، بمن نگاه کرد و دوباره
چشمهایش بهم رفت.

این پیش آمد شاید لحظه‌ای بیش طول نکشید ولی

کافی بود که من حالت چشمهای او را بگیرم و روی کاغذ بیاورم. بانیش قلم مو این حالت را کشیدم و این دفعه دیگر نقاشی را پاره نکردم.

قسمت اول این بند شرحیست موجز از هنر که چون به توضیحات دیگری نیازمند است باپوزش از شرح آن چشم می‌پوشیم و مطلب را بدین ترتیب دنبال میکنیم: اکنون سعی راوی داستان بر آنست تا همه چنان که در ابتدای فصل گفتیم برمسند قضاوت بنشینند تا نظر و حاصل تجربیات عادلانه‌ی خود را برای دیگران یاسایه‌ها بازگو کند و بدین مناسبت جهد می‌ورزد تا برای جلو گیری از فنای چنین یادگار هولناکی که تمدن و فرهنگ بشری را در طول مدت زمانی بدان درازی باذیچه قرارداد داده بود، شکلی واقعی از چشمها بکشد و یا بسخن دیگر حاصل تجربه‌های خود را بصورت نوشته‌هایی باقی بگذارد تا آیندگان بتوانند از آن استفاده برند. بنابراین از اینجای داستان راوی سعی دارد نقاشی «چاپی» و تقلیدی روی قلم‌دان را رها کند و بایاری از تفکر خود یا افیون (بوضوح ملاحظه میشود که دیگر از شراب یا تخیل و توهم و رؤیا خبری نیست) مرز و حدود این توهمات را با خطوط مشخص روشن سازد و خود را از سنخ نقاش مرده‌ها بودن بیرون بیندازد. این امر در هنگامی که بدن بال آنهمه شبهای تاریک صبح صادق طلوع میکند و ابرهای توهمات دیگر نمی‌توانند با پوشاندن ستاره‌های فکر در مقابل خورشید گیتی فروز عرض اندامی بکنند و روشنی روز را بطور کامل کامل زایل سازند، حادث میشود، اما راوی بخوبی میداند که با گفتن این حقایق تیشه‌ی بیرحمانه‌ای بر مقدسات تلقینی بشرهای عامی وارد ساخته و بزعم آنان مرتکب گناهان پوزش ناپذیری شده است.

باز شدن مجدد چشمها در حقیقت امریست که در حافظه‌ی راوی صورت گرفته است تا مجدداً خاطرات و یادگارها و تلقینات گذشته یکبار دیگر مورد بررسی قرار گیرد، بعبارت دیگر راوی چشمهای معشوق را در خیال خود باز شده و دارای حیات تصور کرده و بتخیل در آورده است و صحت این امر در ابتدای بند (۲۲) بوضوح مشاهده میگردد چون راوی بلافاصله میگوید: «بخیاالم زنده است، زنده شده» درحالیکه «از نزدیک بوی مرده، بوی مرده تجزیه شده را حس کردم آیا در حالت رؤیا دیده بودم یا حقیقت داشت».

بند ۲۲

و بعد آنسر جایم بلند شدم، آهسته نزدیک او رفتم، به خیالم زنده است، زنده شده، عشق من در کالبد او روح دمیده. اما از نزدیک بوی مرده، بوی مرده تجزیه شده را حس کردم - روی تنش کرمهای کوچک درهم میلولیدند و دو مکس زنبور طلایی دور او جلو روشنائی شمع پرواز میکردند - او کاملاً مرده بود ولی چرا، چطور چشمهایش باز شد؟ نمیدانم. آیادر حالت رؤیا دیده بودم، آیا حقیقت داشت.

نمیخواهم کسی این پرسش را از من بکند، ولی اصل کار صورت او - نه، چشمهایش بود و حالا این چشمها را داشتم، روح چشمهایش را روی کاغذ داشتم و دیگر تنش بدردمن نمیخورد، این تنی که محکوم به نیستی و طعمه کرمها و موشهای زیر زمین بود. حالا از این بیعداودر اختیار من بود، نه من دست نشاندۀ او. هر دقیقه که مایل بودم میتوانستم چشمهایش را ببینم نقاشی را با احتیاط هر چه تمامتر بر دم در قوطی حلبی خودم که جای دلم بود گذاشتم و در پستوی اطاقم پنهان کردم.

شب پاورچین پاورچین میرفت. گویا باندازه کافی خستگی در کرده بود، صداها در دوردست خفیف بگوش میرسید، شاید یک مرغ یا پرندۀ رهگذری خواب میدید شاید گیاهها می روئیدند - در این وقت ستاره های رنگ پریده پشت توده های ابر ناپدید میشدند. روی صورتم

نفس ملایم صبح را حس کردم و در همین وقت بانگ
خروس اذدور بلند شد.

اکنون همانطور که راوی داستان میگوید پس از گشایش مشکلات است که توهّمات اسیر و دست نشانده‌ی بشر میشوند نه بشر دیگر اسیر آنها، چون این توهّمات زین پس محکوم به نیستی و تجزیه شدن و از بین رفتن است و شب تاریک توهّمات باندازه‌ی کافی لمیده و خستگی در کرده است و باید و پاورچین پاورچین، میدان را خالی کند و تنها چیزی که از آن توهّمات باقی میماند یاد گاری است که بصورت نوشته بر جای میماند و بعنوان دست‌مزد زحمات تقدیم راوی میشود و در «دخل» وی جای میگیرد و برای همیشه به پستوی ذهن یا بایگانی عقل سپرده میشود - باید در نظر داشته باشیم که در این بند دیگر از کلمه‌ی پستو به عنوان ضمیر ناخود آگاه استفاده نشده است چون جریان ماقع بترتیبی منطقی از دالان تاریک زمان گذشت و به اتاق یا میدان عقل و خرد وارد و حلاجی شد و بحافظه سپرده گشت - در حالیکه بشرهای نخستین در اثر کمی معلومات درست برعکس این عمل کرده بودند و نتیجتاً دوچار نابسامانیها و بیماریهای فکری فراوانی شدند زیرا این توهّمات را از روزنی انحرافی یا از مجرای ضمیر ناخود آگاه وارد ذهن کردند و بعد چون راه را از بنیاد بخطا رفته بودند نتوانستند با معیارهای علمی عقلی آنرا محک بزنند و رد پای آنرا گم کردند و از آن پس به فلسفه بافی و سفسطه بازی پرداختند.

در پایان بند مشاهده میکنیم که بانگ دلنواز خروس دمیدن خورشید را
بشارت میدهد.^۱

۱ - در اساطیر باستان از خروس بعنوان پرندۀ ای نام برده میشود که مورد
علاقه‌ی خورشید می‌بوده است.

بند ۲۳

و آیا بامرده چه میتوانستم بکنم؟ بامرده ای که تنش شروع به تجزیه شدن کرده بود. اول بخیالم رسید او را در اطاق خودم چال بکنم، بعد فکر کردم او را بیرون و در چاهی بیندازم، در چاهی که دور آن گلهای نیلوفر کبود روئیده باشد - اما همه اینکارها برای اینکه کسی نبیند چه قدر فکر چه قدر زحمت و ترستی لازم داشت. بعلاوه نمیخواستم که نگاه بیگانه باو بیفتد، همه اینکارها را میبایست به تنهایی و بدست خودم انجام بدهم - من بدرک، اصلاً زندگی من بعد از او چه فایده ای داشت؟ اما هرگز، هیچکس از مردمان معمولی، هیچکس بغیر از من نمیبایستی که چشمش بمزده او بیفتد. او آمده بود در اطاق من، جسم سرد سایش را تسلیم من کرده بود برای اینکه کس دیگری او را نبیند برای اینکه به نگاه بیگانه آلوده نشود - بالاخره فکری بنظرم رسید: اگر تن او را تکه تکه می کردم و در چمدان، همان چمدان کهنه خودم می گذاشتم و با خودم می بردم بیرون - دور، خیلی دور از چشم مردم و آن را چال می کردم.

این دفعه دیگر تردید نکردم، کارد دسته استخوانی را که در پستوی اطاقم داشتم آوردم و خیلی بادقت اول لباس سیاه نازکی که مثل تار عنکبوت او را در میان خودش محبوس کرده بود، تنها چیزیکه بدنش را پوشانده بود پاره کردم - مثل این بود که او قد کشیده بود چون بلندتر از معمول بنظرم جلوه کرد، بعد سرش را جدا کردم - چکه های خون لخته شده سرد از گلایش بیرون آمد،

بعد دستها و پاهایش را بریدم و همه تن او را با اعضایش مرتب در چمدان جا دادم و لباسش، همان لباس سیاه را رویش کشیدم - در چمدان را قفل کردم و کلیدش را در جیبم گذاشتم - همینکه فارغ شدم نفس راحتی کشیدم، چمدان را بر داشتم وزن کردم، سنگین بود، هیچوقت آنقدر احساس خستگی در من پیدا نشده بود - نه هرگز نمیتوانستم چمدان را بقیتهائی با خودم ببرم .

شاید پس از رسیدن داستان باین مرحله (یعنی بند ۲۳) چنین پنداریم که راوی داستان با گشودن مشکلات نخستین و پی بردن به منشاء آنها از شانها خلاص شده است، ولی در حقیقت چنین نیست و هنوز تا رهایی کامل راهی بس دراز در پیش است. راوی داستان باید هنوز از سدهای دیگری بگذرد تا به رهایی کامل رسد چون ضمیر ناخود آگاه تنها نهانگاه همین يك توهم مخرب نبوده است بلکه هنوز باید تادمیدن کامل خورشید خرد و روشن شدن زاوای تاریک ذهن کوششهای فراوانی بانجام رسد، بنابراین نخست باید لاشه‌ی این توهم را با «تردستی» و دور از چشم مردمانی که هنوز اسیر تلقینهای موهوم گذشتگانند در جایی چال کرد، و برای اینکار راوی داستان مجدداً به پستو یا ضمیر ناخود آگاه وارد می شود و کاردی دسته استخوانی بدست می آورد و با کمک از غریزه‌ی خونخواری با قساوت تمام به قطعه قطعه کردن جسد که لباس سیاه و بدیمن ایام چون «تار عنکبوت» کهنه‌ای آنرا پوشانده است، می پردازد تا شاید بدین وسیله بتواند بر ناامیدی خود که پس از حمله بر مقدسات تلقینی گریبانگیزی شده و زندگی را در نظرش بیفایده جلوه گر ساخته است پروز گردد و با این عمل بما بفهماند که لیبیدوی سر کوفته‌ی قرون و اعصار پیوسته مترصد است تا با یافتن بهانه‌ای از نهانگاه خود خارج شود و به وحشی گری و کشت و کشتار بپردازد. پس در حقیقت هنوز بشر برای از بین بردن آن توهم خانمان بر انداز باید به بارزه‌های بسیاری ادامه دهد تا بتواند اجتماعی سالم پدید آورد و چون نظری به بند بعد بیفکنیم این موضوع آشکارتر جلوه گر خواهد شد.

بند ۲۴

دهوا دوباره ابر، و باران خفیفی شروع شده بود. از
اطاقم بیرون رفتم تا شاید کسی را پیدا بکنم که چمدان
را همراه من بیاورد - در آن حوالی دیواری دیده
نمیشد، کمی دورتر درست دقت کردم از پشت هوای مه
آلود پیرمردی را دیدم که قوز کرده و زیر یک درخت
سرو نشسته بود. صورتش را که باشال گردن پهنی پیچیده
بود دیده نمیشد - آهسته نزدیک او رفتم. هنوز چیزی
نگفته بودم، پیرمرد خنده دورگه خشک و زننده ای کرد
بطوریکه موهای تنم راست شد و گفتم:

«اگر حمال میخواستی من خودم حاضرم هانیه کالسکه
نمش کش هم دارم من هر روز مرده ها رو می برم
شاعبدالعظیم خاک میسپرم ها، من تابوت هم میسازم،
باندازه هر کسی تابوت دارم بطوریکه مونمیزنه، من
خودم حاضرم همین الان!...»

قهقهه خندید بطوریکه شانه هایش میلرزید. من با
دست اشاره بسمت خانه ام کردم ولی او فرصت حرف زدن
بمن نداد و گفت:

«- لازم نیست، من خونه تو رو بلدم، همین الان هان.»
از سر جای بلند شد من بطرف خانه ام برگشتم، رفتم
در اطاقم و چمدان مرده را بزمحت تادم در آوردم.
دیدم یک کالسکه نمش کش کهنه و اسقاط دم دراست که
بان دواسب سیاه لاغر مثل تشریح بسته شده بود - پیر
مرد قوز کرده آن بالا روی نشیمن نشسته بود و یک شلاق
بلند در دست داشت، ولی اصلاً بر نکشت بطرف من نگاه

بکنند. من چمدان را بزحمت در درون کالسکه گذاشتم که میانش جای مخصوصی برای تابوت بود. خودم هم رفتم بالا میان جای تابوت دراز کشیدم و سرم را روی لبه آن گذاشتم تا بتوانم اطراف را ببینم - بعد چمدان را روی سینه‌ام لفزانیدم و بادو دستم محکم نگه داشتم. شلاق در هوا صدا کرد، اسبها نفس زنان برآه افتادند، از بینی آنها بخار نفسشان مثل اوله دود در هوای بارانی دیده میشد و خیزهای بلند و ملایم برمی داشتند دستهای لاغر آنها مثل دزدی که طبق قانون انگشتهایش را بریده و در روغن داغ کرده فرو کرده باشند آهسته بلند و بی صدا روی زمین گذاشته میشد - صدای زنگوله‌های کردن آنها در هوای مرطوب به آهنگ مخصوصی مترنم بود. يك نوع راحتی بی دلیل و ناگفتنی سر تا پای مرا گرفته بود، بطوری که از حرکت کالسکه نقش کش آب تو دلم تکان نمیخورد - فقط سنگینی چمدان را روی قفسه سینه‌ام حس میکردم.

مرده او، مثل این بود که همیشه این وزن سینه مرا فشار میداده. مه غلیظ اطراف جاده را گرفته بود. کالسکه با سرعت و راحتی مخصوصی از کوه و دشت و رودخانه میگذاشت، اطراف من يك چشم انداز جدید و بیمانندی پیدا بود که نه در خواب و نه در بیداری دیده بودم: کوههای بریده بریده، درختهای عجیب و غریب تو سری خورده، نفرین زده از دو جانب جاده پیدا بود که از لابلای آن خانه‌های خاکستری رنگ باشکال سه گوشه، مکعب و منشور با پنجره‌های کوتاه و تاریک بدون شیشه دیده میشد این پنجره‌ها بچشمهای گیج کسیکه تب هذیان داشته باشد شبیه بود نمیدانم دیوارها با خودشان چه داشتند که سرما و برودت را تا قلب انسان انتقال میدادند. مثل این بود که هرگز يك موجود زنده نمیتوانست در این خانه‌ها مسکن

داشته باشد، شاید برای سایه موجودات اثری این خانه‌ها درست شده بود.

گویا کالسکه‌چی مرا از جاده مخصوصی و یا از بیراهه میبرد، بعضی جاها فقط تنه‌های بریده و درخت‌های کج و کوله دور جاده را گرفته بودند و پشت آنها خانه‌های پست و بلند، بشکله‌های هندسی، مخروطی، مخروط ناقص با پنجره‌های باریک و کج دیده میشد که گاه‌های نیلوفر کبود از لای آنها درآمده بود از در و دیوار بالا میرفت. این منظره یکمرتبه پشت مه غلیظ ناپدید شد ابرهای سنگین باردار قلّه کوه‌ها را در میان گرفته میفشردند و نم‌نم باران مانند گرد و غبار ویلان و بی تکلف در هوا پراکنده شده بود - بعد از آنکه مدتها رفتیم نزدیک یک کوه بلند بی آب و عاف کالسکه‌نوش کش‌نگهداشت. من چمدان را از روی سینه‌ام لغزاندیم و بلند شدم.

پشت کوه يك محوطه خلوت، آرام و باصفا بود، يك جایی که هرگز ندیده بودم و نمیشناختم ولی بنظرم آشنا آمد مثل اینکه خارج از تصور من نبود. روی زمین از بته‌های نیلوفر کبود بی‌بو پوشیده شده بود، بنظر می‌آمد که تاکنون کسی پایش را در این محل نگذاشته بود - من چمدان را روی زمین گذاشتم پیرمرد کالسکه‌چی رویش را برگردانید و گفت:

اینجا نزدیک شاعبدالمظیمه، جایی بهتر از این برات پیدا نمیشه، پرنده پر نمیزنه هان! ...

من دست کردم جیبم کرایه کالسکه‌چی را به‌پردازم، دو قران و يك عباسی بیشتر توی جیبم نبود. کالسکه‌چی خنده خشک زنده‌ای کرد و گفت:

قابلی نداره، باشه بعد میگیرم. خونت رو بلدم، دیگه بامن کاری نداشته‌ی هان؟ همینقد بدون که درقبر کنی من بی سر رشته نیستم هان؟ خجالت نداره بریم

همینجا نزدیک رودخانه کنار درخت سرو به گودال
باندازه چمدون برات می‌کنم و می‌روم. .

پیرمرد با چالاکی مخصوصی که من نمی‌توانستم
تصورش را بکنم از نشیمن خود پائین جست. من
چمدان را برداشتم و دو نفری رفتیم کنار تنه درختی که
پهلوی رودخانه خشکی بود او گفت :

همینجا خوبه؟

و بی آنکه منتظر جواب من بشود باییلچه و کلنگی
که همراه داشت مشغول کردند شد. من چمدان را
زمین گذاشتم و سر جای خودم مات ایستاده بودم.
پیرمرد با پشت خمیده و چالاکی آدم کهنه کاری مشغول
بود، در زمین کند و کوچیزی شبیه کوزه لعابی پیدا
کرد آنرا در دستمال چرکی پیچیده بلند شد و
گفت :

«اینهم گودال هان، درس باندازه چمدونه، مونمیزنه
هان» من دست کردم جیبم که مزدش را بدهم. دو قران
ویک عباسی بیشتر نداشتم پیرمرد خنده خشک چندش
انگیزی کرد و گفت:

«نمیخواه، قابلی نداره من خونتونو بلدم هان
وانگهی عوض مزد من به کوزه پیدا کردم، به گلدون
راغه، مال شهر قدیم ری هان!» بند باهیکل خمیده
قوز کرده اش می‌خندید! بطوریکه شانه هایش میلرزید.
کوزه را که میان دستمال چرکی بسته بود زیر بغلش
گرفته بود و بطرف کالسکه نعش کش رفت و با چالاکی
مخصوصی بالای نشیمن قرار گرفت. شلاق در هوا صدا
کرد، اسبها نفس زنان براه افتادند، صدای زنگوله
گردن آنها در هوای مرطوب به آهنگ مخصوصی
مترنم بود و کم کم پشت توده مه از چشم من
ناپدید شد.»

در این بند هوای صبح قبل از آنکه چهره‌ی خورشید طالع شود مجدداً مه‌آلود و ابری و بارانی میشود و مشکلات دیگری بخود نمائی می‌پردازند و پیرمرد قوی‌ی یافیلسوف روشنفکر محافظه‌کار برای دفن جسد مجدداً راهنمای راوی میشود، چون او قبل از وی نعشهای فراوانی بجز نعش توهماتی که راوی داستان در چمدان یاچنته دارد بخاک سپرده است و راه و رسم مبارزه را بخوبی آزموده است.

خنده‌های وحشت‌انگیز وی بر حماقت بشری قطع شدنی نیست و بی گفته خانه‌ی راوی را می‌شناسد و بر اعمال وی واقف است و حتی حاضر به گرفتن مزد برای تعمق در آثار مدون دوهزار و چهارصد سال گذشته نیست و چون راوی سعی دارد با پرداخت ۲۴۰ دینار یا به تلفظ امروزی دوهزار و چهارصد هزارم دینار که معادل «دوقران و یک عباسی» است بوی ثابت کند که او هم تقریباً باندازه وی در آثار مدون دوهزار و چهارصد سال گذشته بتفکر پرداخته است مجدداً خنده‌ی خشکی سر میدهد و از گرفتن آن سرباز می‌زند چون میدانند که راوی هنوز بطور کامل پیرمرد خنزرنیزی نشده است، (در همین جا باید اضافه کنیم که هدف نهائی راوی رسیدن بمقام پیرمرد خنزرنیزی و آزمودن و گذشتن از آن میباشد که شرح آن خواهد آمد). پیرمرد ضمن کندوکاو زمینی فکری اسلاف خود، زیر سر و آزادی فکر، به گنجی یا کوزه‌ای دست یافته است که متأسفانه خالی از زر و چیزهای با ارزش دیگر است و تنها ارزش آن از لحاظ نقاشی لعابی روی آن است که بعداً نویسنده به آن خواهد پرداخت و این گلدان یا کوزه مال «ری» قدیم یا «راغه» است که در زمان گذشته کلمه‌ی «ری» به وسعت پهناوری که حدود آن از شمال تادریای خزر و از شرق تا حدود سیستان و از جنوب تا بایین شهرری امروز و از مغرب تا نواحی قزوین امتداد می‌یافته و خطه‌ای آبادان و مرکز فرهنگ محسوب

۱- پرویز داریوش در مقاله‌ی « ادای دین به صادق هدایت » میگوید « دوقران و یک عباسی » کنایه‌ای از دوماه و چهار روزیست که راوی عاشق و سرگردان بوده ولی این نظر کامل نیست چون دوماه و چهار روز برای عاشق چندان مدت طولیلی نیست که به این همه هیاو احتیاج داشته باشد بلکه کنایه از همان ۲۴۰۰ سال قبل است.

می گشته اطلاق میشده است^۱.

راوی باكمك پيرمرد ازجاده‌ای و د بیراهه، ای که خلاف خط ومشی معمول مردمان زمان است میگردد وبه منشاء طبیعی پیداشدن توهمات میرسد وضمن راه کومه‌ها وخانه‌ها ومدرسه‌ها ومساجد وکنیسه‌ها وکاخهائی را بشکل های هندسی، سه گوشه ومکعب ومنشور ومخروط ومخروط ناقص می بیند که در آنها دروس مربوط به «موجودات اثیری» را به مردم می آموزند واز «درودیوار» این ساختمانها گاهای توهم «نیلوفر کبود بی بو» یعنی بدون اثر مثبت روئیده است وکلابه درد زندگی کردن زمینیان نمیخورد ودر تمام این سیروس-یافته‌ها که باراهنمائی پیرمرد انجام می شود راوی دل آسوده است و از پیروزی نخستین خود احساس آرامش وراحت بی دلیل (البته بادلیل) مخصوصی می کند. درچائیکه جسد رادرزیر سروآزادی بخاك میسپارند دیگر از نهر توهمات خبری نیست وبا ازبین رفتن توهم اول نهر خشکیده است یا بمبارت دیگر که آنهم غلط نیست اینکه: درابتدای زندگی بشری اذاین قبیل توهمات خبری نبوده است.

بند ۲۵

«همینکه تنها ماندم نفس راحتی کشیدم، مثل این بود که بار سنگینی از روی سینه‌ام برداشته شد و آرامش گوارائی سر تا پایم را گرفت... دورخودم رانگاه کردم: اینجا محوطه کوچکی بود که میان تپه‌ها وکوههای کبود گیر کرده بود. روی بکرشته کوه آثار وپناههای قدیمی باخشت های کلفت و يك رودخانه خشك در آن

۱- راغه=مال شهری=رازی، همچنین برای تایید معنی این کلمه رجوع شود به مقاله (ادای دین به صادق هدایت) به قلم پرویز داریوش.
ری در کتاب توبیت «رگمی» ودر کتاب «زودیت» «راگو» ودر اوستا «رغه» و در کتیبه‌ی بوستون «رگا» آمده است. از مجله‌ی اطلاعات هفتگی

۶۵
۲- در این چاپ در ضمیمه (۱) توضیحات بیشتری راجع به گل نیلوفر آمده است، لطفاً به بخش ضمائم مراجعه شود.

دیده میشد - این محل دنج ، دورافتاده و بی سرو
صدا بود .

من از ته دل خوشحال بودم و پیش خودم فکر کردم
این چشمهای درشت وقتی که از خواب زمینی بیدار
میشد جائی به فراخور ساختمان و قیافه اش پیدا میکرد
وانگهی میبایستی که او دور از سایر مردم، دور از مرده
دیگران باشد همانطوریکه درزندگیش دور از زندگی
دیگران بود.

جسد در محلی دفن شده است که محوطه کوچکی بیش نیست و جائیست
که چند خانوار و یا يك قبیله ابتدائی بشری قادر بسکونت کردن در آن نجاست
و آثار خانه ها و بناهای قدیمی باخشت های کلفت^۱ در اطراف آن بچشم میخورد
و راوی بایجاد کردن منشاء طبیعی توهمات باصلاح مال بد را بیخ ریش صاحب
نخستینش می اندازد و از ته دل احساس آرامش گوارائی میکند که این لاشه
متمن را از زندگی بشر امروزی دور کرده و به محل نشو و نماى ابتدایش
وایس رانده است .

بند ۲۶

و چمدان را با احتیاط برداشتم و میان گودال گذاشتم
گودال درست باندازه چمدان بود ، موند ، ولی
برای آخرین بار خواستم فقط یکبار در آن چمدان
نگاه کنم . دور خودم را نگاه کردم دیاری دیده نمیشد
کلید را از جیبم در آوردم و در چمدان را باز کردم
اما وقتی که گوشه لباس سیاه او را پس زدم در میان خون
دلعه شده و کمره هایی که درهم می لولیدند دو چشم

۱ - یا ورقى صفحه ۷۴ ملاحظه شود.

درشت سیاه دیدم که بدون حالت دل زده بمن نگاه میکرد و زندگی من ته این چشمها غرق شده بود. بتعجیل درچمدان را بستم و خاک رویش ریختم بعد با لگد خاک را محکم کردم، رفتم از پته‌های نیلوفر کی بود بی‌بو آوردم و روی خاکش نشا کردم، بعد قلبه سنگه و شن آوردم رویش پاشیدم تا اثر قبر بکلی محو بشود بطوری که هیچکس نتواند آنرا تمیز بدهد. بقدری خوب این کار را انجام دادم که خودم هم نمی‌توانستم قبر او را از باقی زمین تشخیص بدهم.

کار که تمام شد نگاه می‌بخودم انداختم، دیدم لباسم خاک آلود، پاره و خون لخته شده سیاهی به آن چسبیده بود، دومکس زنبور طلایی دورم پرواز می‌کردند و کره‌های کوچکی به تنم چسبیده بود که درهم می‌اولیدند. خواستم لکه خون روی دامن لباسم را پاک بکنم اما هرچه آستینم را با آب دهن ترم می‌کردم و رویش میمالیدم لکه خون بدتر میدوانید و غلیظ‌تر می‌شد، بطوریکه بتمام تنم نشد میکرد و سرمای لزج خون را روی تنم حس کردم.

میدانیم که رهایی از چنگال خرافات و تلقینات زمان کودکی امری نیست که بسادگی انجام پذیر باشد وای بسا مردان و زنان روشنفکر که نیز تا آخرین لحظه‌ی حیات نتوانسته‌اند از آنچه که واقعا به پوچ بودنشان ایمان دارند دست بکشند و بهمین دلیل است که راوی در آخرین لحظات هنوز مشتاقست که نظری به چشمها بیفکند و پس از آنهم اگر چه لاشه را بطوری دفن ولگد کوب کرده که هیچ نشانی از آن پدیدار نیست اما هنوز خود را بشدت آلوده‌ی این بوهومات میدانند و نمی‌تواند خاک و خونه‌های سیاه و لخته شده را از دامن خود پاک کند مضافاً اینکه فساد و کره‌های جسد هنوز بر پیکرش خانه دارند و افکار بارث رسیده‌ی ایام باستان هنوز چون مکس هائی در اطرافش میچرخند و نیز حالت چشمها که دیگر نمی‌توانند برایش روزن امید و دریچه‌ی بسوی نور و نیل به حقیقت باشند او را در نومیدی و یأس بی‌سرانجامی غوطه‌ور

ساخته است و این مفهوم با توجه به بند ۲۷ پنجو روشنتری مشاهده میگردد .

بند ۲۷

و نزدیک غروب بود، نه‌م باران می‌آمد، من بی‌اراده در چرخ کالسکه نش را گرفتم و راه افتادم همینکه هوا تاریک شد جای چرخ کالسکه نش کش را گم کردم بی‌مقصد ، بی‌فکر و بی‌اراده در تاریکی غلیظ متراکم آهسته راه می‌رفتم و نمی‌دانستم که بکجا خواهم رسید چون بعد از او ، بعد از آنکه آن چشمهای درشت را میان خون دلمه شده دیده بودم، در شب تاریکی، در شب عمیقی که سرتاسر زندگی مرا فرا گرفته بود راه می‌رفتم، چون دو چشمی که بمنزله چراغ آن بود برای همیشه خاموش شده بود و در این صورت برایم یکسان بود که بمکان و مأوائی برسم یا هرگز برسم.

مجدداً بدنبال پیروزی نخستین و آنهمه نشاط صادقانه ، شب و باران سمبل‌های گمراهی و اندوه آغاز میشود و از پیرمرد راهنما نیز خبری نیست و رد کالسکه‌ی راه‌پیمای افکار وی نیز گم شده است ، راوی به ابتدای زندگی بشری رسیده و چون تاکنون بیشتر پیرو احساسات بوده است تا منطق عقلی و علمی بنابراین اینک تا مدتی سرگردان است و نمی‌داند که از چه طریقی باید زندگی نماید تا مجدداً بخطا نرود ، چون اکنون دیگر برایش چشمی و چشمه‌ی نوری و خدائی و پناهی وجود ندارد تا با تضرع و التماس بسداهش در آویزد و از وی مسئله‌ی هدایتی بصراط مستقیم نماید . نو میدانم گام می‌زند و دل از همه چیز می‌برد و برایش یکسانست که به مأوی و سرپناهی برسد یا نه، اما هنوز راوی حس میکند که با این مختصر تحقیق به کنه حقایق مورد نیاز

نرسیده است و بدینجهت تا با انجام کامل رساندن تحقیقات خویش با تمام نومیدئی
که گریه‌اش را گرفته است از پای نخواهد نشست .

بند ۲۸

« سکوت کامل فرمانروائی داشت ، بنظر آمد که همه
مرا ترك کرده بودند بموجودات بی‌جان پناه بردم .
رابطه‌ای بین من و جریان طبیعت ، بین من و تاریکی
عمیقی که در روح من پائین آمده بود تولید شده بود
این سکوت یکجور زبانی است که ما نمی‌فهمیم ، از
شدت کیف سرم گیج رفت ، حالت قی بمن دست داد ، و
پاهایم سست شد . خستگی بی‌پایانی درخودم حس
کردم ، رفتم در قبرستان کنار جاده روی سنگ قبری
نشستم ، سرم را میان دودستم گرفتم و بحال خودم حیران
بودم ناگهان صدای خنده خشک زنده‌ای مرا بخودم
آورد ، رویم را برگردانیدم دیدم هیكلی که سر و
رویش را باشال کردن پیچیده پهلویم نشسته بود و
چیزی در دستمال بسته زیر بغلش بود ، رویش را
بمن کرد و گفت :

« حتماً تو میخواستی شهر بری ، راهو گم کردی هان؟
لا بد باخودت میگی این وقت شب من تو قبرسون
چکار دارم - اما نترس سروکار من بامرده‌هاست ، شغلم
گورکنیس ، بدکاری نیس هان؟ من تمام راه و چاه‌های
اینجا را بلدم - مثلاً امروز رفتم يك قبر بکنم این
گلدون از زیر خاك دراومد ، میدونی گلدون راغه ،
مال شهر قدیم ری هان؟ اصلاً قابلی نداره - من این
کوزه رو بتمو میدم بیاد کار من داشته باش . »

من دست کردم درجیم دوقران و يك عباسی درآوردم،
پیرمرد باخنده خشك چندی انگیزی گفت:

«هرگز، قابلی نداره، من تو رو میشناسم. خونت رو هم
بلدم. همین بغل، من یه کالسکه نعش کش دارم بیا ترو
برسونم هان - دوقدم راس».

کوزه را در دامن من گذاشت و بلند شد - از زور
خنده شانه‌هایش می‌لرزید، من کوزه را برداشتم و
دنبال همیکل غوز کرده پیرمرد افتادم. سرپیچ جاده
يك کالسکه نعش کش لکنته باد و اسب سیاه لاغراستاده
بود پیرمرد با چالاکی مخصوصی رفت بالای نشیمن
نشست و من هم رفتم درون کالسکه میان جای مخصوصی
که برای تابوت درست شده بود دراز کشیدم و سرم
را روی لبه بلند آن گذاشتم، برای اینکه اطراف
خودم را بتوانم ببینم کوزه را روی سینه‌ام گذاشتم
بادستم آنرا نگاه داشتم.

شلاق در هوا صدا کرد، اسبها نفس زنان براه افتادند
خیزهای بلند و ملایم برمیداشتند، پاهای آنها آهسته
و بی صدا روی زمین گذاشته میشد. صدای زنگوله کردن
آنها در هوای مرطوب با آهنگ مخصوصی مترنم بود
از پشت ابرستارها مثل حدقه چشمهای براقی که از
میان خون دلمه شده سیاه بیرون آمده باشد روی
زمین را نگاه میکردند آسایش گوارائی سرتاپایم را
فرا گرفت، فقط گلدان مثل وزن جسد مرده‌ای روی
سینه مرا فشار میداد - درختهای پیچ در پیچ باشاخه
های کج و کوله مثل این بود که در تاریکی از ترس
اینکه مبادا بلغزند و زمین بخورند، دست یکدیگر را
گرفته بودند. خانه‌های عجیب و غریب بشکلهای
بریده بریده هندسی با پنجره‌های متروك سیاه کنار
جاده رج کشیده بودند، ولی بدنه دیوار این خانه‌ها
مانند کرم شبتاب تشعشع کدر و ناخوشی از خود متصاعد
میکرد، درختها بحالت ترسناکی دسته دسته، ردیف

ردیف، میگذشتند و از پی هم فرار میکردند ولی بنظر میآمد که ساقه نیلوفرها توی پای آنها میپیچیدند و زمین میخوردند. بوی مرده، بوی گوشت تجزیه شده همه جان مرا فرا گرفته بود گویا بوی مرده همیشه بجسم من فرو رفته بود و همه عمرم من در يك تابوت سیاه خوابیده بوده‌ام و یکنفر پیرمرد قوزی که صورتش را نمیدیدم مرا میان مه و سایه‌های گذرنده میگردانید.

کالسکه نهش کش ایستاد، من کوزه را برداشتم و از کالسکه پائین جستم. جلو در خانه‌ام بودم، بتعجیل وارد اطاقم شدم، کوزه را روی میز گذاشتم رفتم قوطی حلبی، همان قوطی حلبی که غلکم بود و در پستوی اطاقم قایم کرده بودم برداشتم آمدم دم در که بجای مزد قوطی را به پیرمرد کالسکه‌چی بدهم، ولی او غیبتش زده بود، اثری از آثار او و کالسکه‌اش دیده نمیشد دوباره مایوس باطاقم برگشتم، چراغ را روشن کردم کوزه را از میان دستمال بیرون آوردم، خاک روی آنرا با آستینم پاک کردم، کوزه لعاب شفاف قدیمی بنفش داشت که برنگ زنبورطلای خرد شده درآمده بود و یکطرف تنه آن بشکل لوزی حاشیه‌ای از نیلوفر کبود رنگ داشت و میان آن ...

میان حاشیه لوزی صورت او ... صورت زنی کشیده شده بود که چشمهای سیاه درشت، چشمهای درشت تراز معمول، چشمهای سرزنش دهنده داشت، مثل اینکه از من گناههای پوزش ناپذیری سر زده بود که خودم نمیدانستم. چشمهای افسوسناک که در عین حال مضطرب و متعجب، تهدید کننده و وعده دهنده بود. این چشمها میترسید و جذب میکرد و يك پرتو ماوراء طبیعی مست کننده در ته آن میدرخشید، گونه‌های برجسته، پشانی بلند، ابروهای باریك بهم پیوسته، لبهای گوشه‌آلودی نیمه باز و موهای نامرتب داشت که يك رشته از آن

روی شقیقه‌هایش چسبیده بود.

تصویری که دیشب از روی او کشیده بودم از توی قوطی حلبی بیرون آوردم، مقابله کردم، با نقاشی روی کوزه ذره‌ای فرق نداشت، مثل اینکه عکس یکدیگر بودند - هر دو آنها یکی و اصلاً کار یک نقاش بدبخت روی قلمدان ساز بود - شاید روح نقاش کوزه در موقع کشیدن درمن حلول کرده بود و دست من با اختیار او درآمده بود. آنها را نمیشد از هم تشخیص داد فقط نقاشی من روی کاغذ بود، در صورتیکه نقاشی روی کوزه لعاب شفاف قدیمی داشت که روح مرموز، یک روح غریب غیر معمولی باین تصویر داده بود و شراره روح شروری در ته چشمش میدرخشید، نه، باور کردنی نبود، همان چشمهای درشت بیفکر، همان قیافه تودار و درعین حال آزاد، کسی نمی‌تواند پی ببرد که چه احساسی بمن دست داد.

میخواستم از خودم بگریزم - آیا چنین اتفاقی ممکن بود؟ تمام بدبختیهای زندگیم دوباره جلو چشم مجسم شد - آیا فقط چشمهای یکنفر در زندگیم کافی نبود؟ حالا دونفر با همان چشمها، چشمهایی که مال او بود بمن نگاه میکردند، نه، قطعاً تحمل ناپذیر بود چشمنی که خودش در آنجا نزدیک کوه کنار تنه درخت سرو، پهلوی رودخانه خشک بخاک سپرده شده بود. زیر گلهای نیلوفر کبود، در میان خون غلیظ، در میان کرم و جانوران و گزندگانی که در او جشن گرفته بودند و ریشه گیاهها بزودی در حقیقه آن فرو می‌رفت که شیرهاش را بمکد حالا بازندگی قوی و سرشار بمن نگاه میکرد.

من خودم را تا این اندازه بدبخت و نفرین زده گمان نمی‌کردم، ولی بواسطه حس جنایتی که در من پنهان بود، درعین حال خوشی بی‌دلیلی، خوشی غریبی بمن دست داد - چون فهمیدم که یکنفر هم در قدیمی

داشته‌ام آیا این نقاش قدیم، نقاشی که روی این کوزه
 راسده است باید هزاران سال پیش نقاشی کرده بود
 همدرد من نبوده؟ آیا همین عوالم مرا طی نکرده بود؟
 تا این لحظه من خودم را بدبخت ترین موجودات
 میدانستم ولی پی بردم زمانی که روی آن کوهها در آن
 خانه‌ها و آبادی های ویران، کسه باخشت های وزین
 ساخته شده بود مردمانی زندگانی میکردند که حالا
 استخوان آنها پوسیده شده و شاید ذرات قسمتهای
 مختلف تن آنها در گلهای نیلوفر کبود زندگی میکردند.
 میان این مردمان یک نفر نقاش فلک زده، یک نفر نقاش
 نفرین شده، شاید یک نفر روی قلمدان ساز بدبخت
 مثل من وجود داشته، درست مثل من و حالا پی بردم،
 فقط می توانستم بفهمم که او هم در میان دو چشم داشت
 سیاه میسوخته و میگذاخته - درست مثل من - همین
 بمن دلداری میداد.

در اینجا دیگر برای راوی از پیام آور و پیامبر خبری نیست سکوت
 وحشتناک طبیعت دلخست است و بی پناهی کامل، تنها دوراه وجود دارد یا پناه
 بردن به موجودات بیجان و گنگ طبیعت یا بازگشت به میان اوهام و خرافات
 گذشته ولی راوی هنوز آنچنان رستم پیل افکن و اسفندیار روئین تنی نیست
 که بقیهائی از پس تمام مشکلات برآید و بی دیدن هیچ آسیبی جان سالم از
 مهلکه بدربرد پس اکنون باید بدنیاال سرنگون ساختن درخت تناور اوهامی
 که شاخ و برگش در زمان تندباد مصائب پناهگاهی میبود، یا یک تنه به نبرد
 برخیزد یا تن بگورستان و مرگ تسلیم کند و این برای بشری که خودگر
 بزندگی اجتماعی شده کاری نه ساده بل معتنع است پس مجدداً با یاری
 پیرمرد بزندگی سابق رومیکند و «بشهر» و بمیان اوهام باز میگردد و کوزه‌ی
 داغ یا گنجینه تهی از ارزش پیرمرد را بعنوان یادگار روزگار گذشته
 بسینه میفشارد و باز حس میکند که مرده‌ای بر وجودش مستولی شده است و بدنیاال
 آنهمه شادابی سرستانه باز به همان زندگی پراز ترس و همراه با مرگ تدریجی
 بازگشته است و تنها دلخوشی او اینست که دیگران نیز چون او زندگی را
 به همین ترتیب میگذرانند و وی در این میانه تنها نیست، و دگر باره در زندگی

ابر است و شب و ستاره‌های تفکر و شعبده‌های کشش‌های جنسی سرکوفته و بدبختی‌های گذشته و غریزه‌ی خونخواری و بسرآوردن زندگی در چار دیواری که از هر سوراخ گریز راستمکارانه بر انسان بسته است و احساس این امر که باید مانند مردمان حقیر و کوتاه فکر روزگاران گذشته و باتمدنی ابتدائی و در خانه‌های گلینی که باخشته‌های وزین ساخته شده است زندگی را بسر آورد، مضافاً اینکه در مقابل آن چشمان که اکنون مضاعف شده است کیفر گناهان پوزش ناپذیری را که مرتکب گشته است بصورت مضاعف پس بدهد.

منظور از بکار رفتن صف وزین برای خشته‌های ابتدائی تمدن نخست آنکه فرهنگ و تمدن از تمام جهات مقید کننده و مضر نیست و انسان با آنکه انحرافات داشته و اشتباهاتی مرتکب شده باز در حقیقت پی‌های تمدن را با خشت‌های وزین تفکر افکنده است و ثانیاً اشاره‌ای است به قسمتهائی از ماندالای پنجم و هفتم از *رنگ پید* در ستایش میترا و اینکه وی در قلعه‌ای بلند و مستحکم مسکن دارد.

بند ۲۹

«بلاخره نقاشی خودم را پهلوی نقاشی کوزه گذاشتم، بعد رفتم منقل مخصوص خودم را درست کردم، آتش که گل انداخت آوردم جلوی نقاشیها گذاشتم - چند پك و افور کشیدم و در عالم خلسه بكمسها خیره شدم، چون میخواستم افكار خودم را جمع بكنم و فقط دود اثیری قویاك بود كه میتوانست افكار مرا جمع آوری كند و استراحت فكري برایم تولید بكنند .

۱- «بلند بالائی که در بالای برج پهن ایستاده است الخ » نقل از مجله‌ی فردوسی شماره ۱۹۶۳ (ضمناً پاورقی و متن بند ۳۹ و شرح آن برای بیشتر روشن شدن مطلب ملاحظه شود).

هرچه تریاك برایم مانده بود کشیدم تا این افیون
 غریب همه مشکلات و پرده هائی که جلو چشم
 مرا گرفته بود، این همه یادگارهای دور دست
 خاکستری و متراکم را پراکنده بکند - حالی که
 انتظارش را می کشیدم آمد و بیش از انتظار بود: کم کم
 افکارم دقیق، بزرگ و افسون آمیز شد، دريك حالت
 نیمه خواب و نیمه اغما فرو رفتم.

بعد مثل این بود که فشار و وزن روی سینهام برداشته
 شد. مثل اینکه قانون ثقل برای من وجود نداشت
 و آزادانه دنبال افکارم که بزرگ، لطیف و موشکاف شده
 بود سیر می کردم يك جور کیف عمیق و ناگفتنی سر تا
 پایم را گرفت. از قید بار تنم آزاد شده بودم. يك دنیای
 آرام ولی پراز اشکال و الوان افسونگر و گوارا - بعد
 دنباله افکارم از هم گسیخته و در این رنگها و اشکال حل
 میشد - در راه واجی غوطه ور بودم که پراز نوازش های
 اثری بود. صدای قلم را میشنیدم، حرکت شریانم
 را حس میکردم این حالت برای من پراز معنی و
 کیف بود.

از ته دل میخواستم و آرزو میکردم که خودم را تسلیم
 خواب فراموشی بکنم اگر این فراموشی
 ممکن میشد اگر میتوانست دوام داشته باشد،
 اگر ممکن بود دريك لکه مرکب، دريك آهنك
 موسیقی یا شعاع رنگین تمام هستی ام ممزوج میشد و
 بعد از این امواج و اشکال آنقدر بزرگ میشد و میدوانید
 که بکلی محو و ناپدید میشد با رزوی خود رسیده بودم.
 کم کم حالت خمودت و کمر ختی بمن دست داد مثل
 یکنوع خستگی گوارا و یا امواج لطیفی بود که از تنم
 به بیرون تراوش میکرد - بعد حس کردم که زندگی
 من روبه قهقرا میرفت. متدرجاً حالات و وقایع گذشته
 و یادگارهای پاک شده، فراموش شده زمان بچگی
 خودم را میدیدم - نه تنها میدیدم بلکه در این کیرو

دارها شرکت داشتم و آنها را حس میکردم ، لحظه بلحظه کوچکتر و بچه‌تر میشدم بعد ناگهان افکارم محو و تاریک شد ، بنظرم آمد که تمام هستی من سریک چنگک باریک آویخته شده و در ته چاه عمیق و تاریکی آویزان بودم بعد از سرچنگک رهاشدم ، میلفزیدم و دور میشدم ولی بهیچ مانعی بر نمی‌خوردم ، یک پرتگاه بی‌پایان در یک شب جاودانی بود بعد از آن پرده‌های محو و پاک شده پی‌درپی جلو چشمم نقش میبست یک لحظه فراموشی محض را طی کردم - وقتی که بخودم آمدم یکمرتبه خودم را در اطاق کوچکی دیدم و بوضع مخصوصی بودم که بنظرم غریب می‌آمد و در عین حال برایم طبیعی بود.

قسمت اول داستان بار شد درختی که در صفحات اول بعنوان مثال از آن نام بردیم با پایان رسیدن بند (۲۹) بکمال میرسد و خلاصه‌ای ماجرای بدینقراردست که راوی بشرح اثرات مضری که از پی پدیدار شدن توهمات مربوط به امور ماوراء طبیعی در رفتار و افکار و زندگی بشری بروز کرده است میپردازد و آنرا تشبیه به زخمی هولناک میکند که علت پدیدار شدن آنرا نمیداند و برای یافتن علت آن آغاز مطالعه و تحقیق مینماید و سرانجام با آنکه به منشاء و علت و کانون نشأت آن پی میبرد و از لحاظ روانشناسی باید قاعدتاً با روشن شدن علت یا بیماری روانی آن مرض بخودی خود از بین برود ولی راوی همچنان حس میکند که سنگینی مرده را بردوش دارد و نمیتواند خود را فارغ‌البال و آسوده خیال حس کند بنابراین چنین نتیجه میگیرد که باید علت‌های پنهانی دیگری در کار باشد که وی را هنوز بدانها دسترسی نیفتاده است و بدنبال این فکر مجدداً دوفناشی را کنار هم قرار میدهد یعنی آنچه را که درک کرده است و آنچه را که دیگران گفته‌اند به روی هم میریزد یا باصطلاح «افکار» خود را «جمع» میکند و با افیون تفکر مجدد، شروع به حلاجی کردن آنها مینماید و رفته رفته با کمک اشراق (از لحاظ روانشناسی جدید) به سرچشمه‌ها و ریشه‌های تازه‌ای پی میبرد که از اینجا درخت دوم شروع برشد میکند یعنی راوی دگر باره «به فقر» بر میگردد، به دوران بچگی بازگشت میکند، از آنها هم میگذرد و به لحظه‌ای

می‌اندیشد که نطفه‌ی انسان از آلت مرد^۱ جدا می‌شود و در فضای تاریک رحم پرتاب می‌گردد و بعد به جنینی می‌اندیشد که در فضائی سخت تاریک محبوس گشته است ولی کلاً در وضعی طبیعی قرار دارد . پس ماجرا از منشائی آشناتر و نزدیکتر مورد تدقیق قرار می‌گیرد .^۲

بند ۳۰

و در دنیای جدیدی که بیدار شده بودم محیط و وضع آنجا کاملاً بمن آشنا و نزدیک بود، بطوری که پیش از زندگی و محیط سابق خودم بآن انس داشتم - مثل اینکه انمکاس زندگی حقیقی من بود - يك دنیای دیگر ولی بقدری بمن نزدیک و مربوط بود که بنظرم می‌آمد در محیط اصلی خودم برگشته‌ام - در يك دنیای قدیمی اما در عین حال **فرديك تر** و طبیعی‌تر متولد شده بودم .

هوا هنوز گرگ و میش بود، يك بیه سوز سرطافچه اطاقم می‌سوخت، يك رختخواب هم گوشه اطاق افتاده بود ولی من بیدار بودم، حس می‌کردم که تنم داغ است و لکه‌های خون به عبا و شال گردنم چسبیده بود ، دستهایم خونین بود. اما با وجود تب و دوار سر یکنوع

-
- ۱ - بادر نظر گرفتن جملات « ... که خودم را تسلیم خواب فراموشی نکنم اگر این فراموشی ممکن میشد، اگر میتوانست دوام داشته باشد... » از بند ۲۹ ، و خواندن مجدد بند (۳) و شرح آن و با توجه به توضیح کلمات « فراموشی » و خواب مصنوعی مطلب دارای روشنی بیشتر و استدلال محکم‌تری میشود .
 - ۲ - عیناً شبیه همین قسمت از شرح، مطلبی در کتاب روانکوی آثا رصادق هدایت، بقلم دکتر شریعتمداری هم آمده است و جای بسی خوشوقتی است که دیگران هم برای درك کتاب بتفکر پرداخته‌اند تا تأیید بر مطلب افزوده شود .

اضطراب و هیجان مخصوصی در من تولید شده بود که شدیدتر از فکره جو کردن آثار خون بود، قوی تر از این بود که داروغه بیاید و مرا دستگیر کند و انگهی مدت‌ها بود که منتظر بودم بدست داروغه بیفتم. ولی تصمیم داشتم که قبل از دستگیر شدنم پیاله شراب زهر آلود را که سرف بود بیک جرعه بنوشم - این احتیاج نوشتن بود که برایم یکجور وظیفه اجباری شده بود، میخواستم این دیوی که مدت‌ها بود درون مرا شکنجه میکرد بیرون بکشم، میخواستم دل‌پری خودم را روی کاغذ بیاورم بالاخره بعد از اندکی تردید پیه سوز را جلو کشیدم و این‌طور شروع کردم :

راوی داستان را در حالتی رها کرده بودیم که زن اثری را بقتل رسانده و لباسش کثیف و خون آلود بوده، ولی هنوز آسایشی نداشته است و مجدداً بتفکر پرداخته تا علت‌های دیگر را بیابد و در این بند می‌بینیم که اظهارات وی دال بر اینست که مراحل زندگی را از زمان انعقاد جنین که مرحله‌ای نزدیکتر به دستیاب‌شراست مورد تجزیه و تحلیل قرار داده‌است.

وی میدانده که بازگو کردن بوچی پاره‌ای از توهمات و عقاید تلقینی مخصوصاً عقایدی که مربوط به دین و مذهب است آنچنان خطرناکست که انسان را به چنگال گزمنه‌ها یا مقررات و پاسپانان تمدن می‌اندازد و مورد لعن و تکفیر اجتماع قرار میدهد، ولی چاره چیست چون محققان و دانشمندان واقعی باید دلیرانه عقاید خود را برای دیگران بگویند تا انسان و تمدن انسانی بسوی کمال رود و الا انسانیت دوچار مرض جمود و تحجر افکار خواهد گشت پس این امر را باید «یکجور وظیفه اجباری» دانست نه تفنن، چون دیوکنجکاوی درون را جز از راه بازگو کردن نظرات خود نمیتوان آزاد ساخت و از دست مزاحمت‌های آن خلاص یافت حال از دو صورت خارج نیست: یا دیگر این عقاید را با محک منطق صحیح می‌سنجند و قبول میکنند و یا چون کاغذ پاره‌هایی به دور میریزند که در این مرحله‌ای اخیر دیگر اهمالی بر محقق متصور نیست.

بنابراین راوی با چیدن مقدمات یک قضیه‌ی منطقی و رسیدن باین نتیجه که باید بنویسد دنباله‌ی داستان را میگیرد و قبل از آنکه شراب‌موروثی انتحار را برای پایان دادن بزندگی خویش انتخاب کند، چنین ادامه میدهد:

بندهای ۳۱ و ۳۲

د من همیشه گمان میکردم که خاموشی بهترین چیزها است، گمان میکردم که بهتر است آدم مثل بوتیمار کنار دریا بال و پر خود را بگستراند و تنها بنشیند - ولی حالا دیگر دست خودم نیست چون آنچه که نباید بشود شد کی میداند؟ شاهد همین الان یا يك ساعت دیگر يك دسته گز مه مست برای دستگیر کردنم بیایند - من هیچ مایل نیستم که لاشه خودم را نجات بدهم ، بعلاوه جای انکار هم باقی نمانده، بر فرض هم که لکه های خون را محو بکنم ولی قبل ازا اینکه بدست آنها بیفتم يك پیاله از آن بغلی شراب، از شراب موروثی خودم که سررف گذاشته ام خواهم خورد. ،

بند ۳۲

د حالا میخواهم سرتاسر زندگی خودم را مانند خوشه انگور در دستم بفشارم و عصاره آنرا، نه، شراب آنرا، قطره قطره در گلوئی خشك سایه ام مثل آب تربت بچکانم. فقط میخواهم پیش از آنکه بروم دردهائی که مرا خرده خرده مانند خوره یا سلعه گوشه این اطاق خورده است روی کاغذ بیاورم چون باین وسیله بهتر میتوانم افکار خودم را مرتب و منظم بکنم. آیا مقصودم نوشتن

و سبب نامه است؟ هرگز، چون نه مال دارم که دیوان بخورد و نه دین دارم که شیطان ببرد، و انگهی چه چیزی روی زمین میتواند برآیم کوچکترین ارزش را داشته باشد. آنچه که زندگی بوده است از دست داده‌ام، گذاشتم و خواستم از دستم برود و بعد از آنکه من رفتم، بدرک، میخواهد کسی کاغذ پاره‌های مرا بخواند، میخواهد هفتاد سال سیاه هم بخواند - من فقط برای این احتیاج بنویشتن که عاجلاً برایم ضروری شده است می‌نویسم - من محتاجم، بیش از پیش محتاجم که افکار خود را به موجود خیالی خودم، سایه خودم ارتباط بدهم - این سایه نوعی که جلو روشنائی پیه‌سوز روی دیوار خم شده و مثل این است که آنچه که می‌نویسم بدقت می‌خواند و می‌بلعد - این سایه حتماً بهتر از من می‌فهمد، فقط با سایه خودم خوب میتوانم حرف بزنم، اوست که مرا وادار بحرف زدن میکند، فقط او میتواند مرا بشناسد، او حتماً می‌فهمد...

میخواهم عصاره، نه، شراب تلخ زندگی خودم را چکه چکه در گلدی خشک سایه‌ام چکانیده باشم و بگویم: این زندگی من است.

هر کس دبر روز مرا دیده، جوان شکسته و ناخوش دیده است دلی امروز پر مرد قوی می‌بیند که موهای سفید، چشمهای واسوخته و لب شکری دارد. من می‌ترسم از پنجره اطاقم به بیرون نگاه بکنم، در آینه بخودم نگاه بکنم. چون همه جا سایه‌های ضاعف خودم را می‌بینم اما برای اینکه بتوانم زندگی خودم را برای سایه خمیده‌ام شرح بدهم باید يك حکایت نقل بکنم از، بگذرد حکایتهائی راجع به ایام طفولیت، راجع بعشق، جماع، عروسی و مرگ وجود دارد و هیچکدام حقیقت ندارد من از قصه‌ها و عبارت پردازی - سسته شده‌ام.

من سعی خواهم کرد که این خوشه را بنهارم و لیس

آبادر آن کمترین اثر از حقیقت وجود خواهد داشت یانه.
این را دیگر نمیدانم - من نمیدانم کجا هستم و این
تکه آسمان بالای سرم، یا این چند وجب زمینی که
رویش نشسته‌ام مال نیشابور یا بلخ و یا بنارس است،
در هر صورت من بهیچ چیز اطمینان ندارم.

من از بس چیزهای متناقض دیده و حرفهای جوربجور
شنیده‌ام و از بسکه دید چشم‌هایم روی سطح اشیاء
مختلف سائیده شده این قشر نازک و سختی که روح
پشت آن پنهان است، حالا هیچ چیز را باور نمیکنم
به ثقل و ثبوت اشیاء بحقایق آشکار و روشن همین
الان هم شك دارم نمیدانم اگر انگشتانم را به هواون
سنگی گوشه حیاطمان بزنم و از او بپرسم: آیا ثابت و
محکم هستی در صورت جواب مثبت باید حرف او را
باور بکنم یانه.

آیا من يك موجود مجزا و مشخص هستم ؟ نمیدانم
ولی حالا که در آینه نگاه کردم خودم را نشناختم. نه،
آن «من» سابق مرده است، تجزیه شده، ولی هیچ‌سود
و مانعی بین ما وجود ندارد. باید حکایت خودم را
نقل بکنم ولی نمیدانم باید از کجا شروع کرد
سرتاسر زندگی قصه و حکایت است. باید خوشه انگود
را بشمارم و شیره آنرا قاشق قاشق در گلولی خشک این
سایه پیر بریزم.

از کجا باید شروع کرد ؟ چون همه فکرهاى که
عجالتاً در کله‌ام میجوشد مال همین الان است. ساعت
و دقیقه و تاریخ ندارد يك اتفاق دیروز ممکن است
برای من کهنه‌تر و بی‌تأثیرتر از يك اتفاق هزار سال
پیش باشد .

شاید از آنجائیکه همه روابط من بادیای زنده‌ها بریده شده یادگارهای گذشته جلوم نقش می‌بندد. گذشته، آینده، ساعت، روز ماه و سال همه برایم یکسان است. مراحل مختلف بچگی و پیری برای من جز حرفهای پوچ چیزی دیگر نیست فقط برای مردمان معمولی برای رجاله‌ها - رجاله با تشدید همین لغت را می‌جستم، برای رجاله‌ها که زندگی آنها موسم و حد معینی دارد، مثل فصلهای سال و در منطقه معتدل زندگی واقع شده است صدق می‌کند. ولی زندگی من همه اش يك فصل و يك حالت داشته مثل اینست که در يك منطقه سردسیر و در تاریکی جاودانی گذشته است در صورتی که میان تنم همیشه يك شعله می‌سوزد و مرا مثل شمع آب می‌کند.

میان چهار دیواری که اطاق مرا تشکیل می‌دهد و حصاری که دور زندگی و افکار من کشیده، زندگی من مثل شمع خرده خرده آب می‌شود، نه اشتباه می‌کنم مثل يك کنده هیزم تر است که گوشه دیگدان افتاده و بآتش هیزمهای دیگر برشته و زغال شده، ولی نه سوخته است و نه ترو تازه مانده، فقط ازدود و دم دیگران خفه شده. اطاقم مثل همه اطاقها با خشت و آجر روی خرابه هزاران خانه‌های قدیمی ساخته شده، بدنه سفید کرده و يك حاشیه کتیبه دارد - درست شبیه مقبره است کمترین حالات و جزئیات اطاقم کافی است که ساعتهای دراز فکر مرا بخودش مشغول بکند، مثل کارتنگ کنج دیوار. چون از وقتی که بستری شده‌ام بکارهایم کمتر رسیدگی می‌کنند می‌خ طویله‌ای که بدیوار کوبیده شده جای ننوی من وزنم بوده و شاید بعدها هم وزن بچه‌های دیگر را متحمل شده است کمی پائین می‌خ از کج دیوار يك تخته و رآمده و از زیرش بوی اشیاء

و موجوداتی که سابق براین دراین اطاق بوده‌اند
استشمام میشود، بطوریکه تاکنون هیچ جریان و بادی
نقوانسته است این بوهای سمج، تنبل و غلیظ را
پراکنده بکند: بوی عرق تن، بوی ناخوشیهای
قدیمی، بوهای دهن، بوی پا، بوی تند شاش، بوی
روغن خراب شده، حصیر پوسیده، خاکینه سوخته،
بوی پیازداغ، بوی جوشانده، بوی پنیرک و مامازی
بچه، بوی اطاق پسری که تازه تکلیف شده، بخارهایی
که از کوجه آمده و بوهای مرده یاد و حال نزع که همه
آنها هنوز زنده هستند و علامت مشخصه خود را نگه
داشته‌اند. خیلی بوهای دیگر هم هست که اصل و منشأ
آنها معلوم نیست ولی اثر خود را باقی گذاشته‌اند.

همانطور که از بند (۳۱) برمیآید اکنون راوی بمرحله‌ای رسیده است که
دیگر خاموشی را جایز نمیداند، به علاوه نااطالبی که تاکنون بیان داشته مسلم
میداند که آنچنان برخلاف عقاید تلقینی مرسوم قد علم کرده که جای انگار هم
باقی نمانده، است پس باحالت یقینی که از تحقیقات گذشته دروی ایجاد گشته
است باید خود را آماده سازد تا بچنگ گزمنه‌ها یا حاکمان اجتماع که سود و
بودشان به پایرجا بودن چنین عقاید پوچی بستگی دارد، بیفتد و کیفر گستاخی
های خود را ببیند، اما سوای تسلیم شدن به گزمنه‌ها اختیار دیگری نیز
وجود دارد و آن اینکه به شراب زهر آلودی که در بند ۳ و ۳۱ به آن اشاره‌ای
شده است توسل جوید و با انتحار بزندگی خود خاتمه دهد بنا براین باید قیل
از رخ دادن چنین واقعه‌ای حاصل تجربیات خود را برای سایه‌هایی که بعد از
او خواهند آمد و آنها را خواهند خواند و مسلماً به سبب پیشرفتهای روزافزون
بشری «حتماً بهتر از» او «می‌فهمند» و دارای فهم و ادراک بیشتری خواهند بود،
بنویسد و شراب پندارهای جدید خود را «قطره قطره در گلوی خشک»
آیندگان بچکاند بنا براین راوی مجدداً ماجرای زخم و خوره را که در اولین
جمله‌ی کتاب بان اشاره کرد یادآور میشود تا خواننده مجدداً بداند که راوی
بدنبال گشودن کدام مشکست منتها دراین دومین قسمت داستان یاد پروردن
این دومین درخت سعی بر آنست که پس از کشتن توهمات و بی‌بردن به

منشاء نخستین آنها، عشق و شوریدگی و شیدائی محض را که یکبار خود را با تمام وجود بآن تسلیم کرده و نتایج لازم را گرفته بود کنار بگذارد، و اکنون که دیگر معشوقی در کار نیست بداند که چرا با وجود کشف ریشه های این بیماری روانی هنوز مرض و آثار آن پابرجاست و چرا ریشه کن ساختن کلی آن میسر نشده است.

پس در این قسمت مجدداً زندگی خود را مورد مذاقه قرار میدهد و چون از معشوق فریب کاربخش نخست نیز خبری نیست بنابراین ازمه و شراب شیرین تخیل نیز اسمی دیگر در میان نیست و هر چه هست تا آنجا تفکر محض است و آن کلمه ی شراب که در ابتدای بند (۳۲) بکار رفته بجای پندار نشسته است چون نویسنده مطمئن نیست که دیگران آیا سرانجام پندارهای او را بعنوان فکری صحیح خواهند پذیرفت یا آنها را «هفتاد سال سیاه» نخواهند خواند و چون کاغذ پاره هائی بدور خواهند انداخت، اما آنچه برایش مسلم است اینست که رفته رفته دارد به پرمرد قوزی شبیه تر میشود و نیز «سایه های مضاعف» خود یا همفکرانی دامی بیند که آثار او را خواهند خواند و این شراب پندار را برای امتحان هم که شده مزه مزه (مضمضه) خواهند کرد.

در اینجا راوی داستان باز به اول ماجرا بر میگردد و مجدداً در همه چیز شك میکند و بی آنکه تعصبات میهنی یا دینی جلو چشمش را بگیرد و بخواهد خود را به اصرار اهل بنارس یا بلخ یا نیشابور بداند و افتخار بیک وجب زهینی کند که روی آن میزید، همه چیز را دور میریزد و باز در اشاره به هاون کنار حیاط عقاید جرج بر کلی و بیکن را که در اوائل شرح، راجع بآن مطالبی نوشتیم به ذهن بر میگرداند که: باید در این قبیل امور دارای تحقیقات دقیق شخصی شد چون در غیر این صورت لازمه ی کور کورانه پذیرفتن عقاید دیگران اینست که ذهن خود را با بسیاری «چیزهای متناقض و حرف های جور بجور» پر کنیم و به همان «من» ی بچسبیم که دیگران پس از تولدمان سعی کرده اند در ما بوجود آورده اند، اما بین این «من» سابق که اجتماع برای آدم میسازد و اکنون «مرده است» و آن «من»ی که انسان پس از مطالعات بسیار در خویشتن خویش کشف میکند چنان تفاوتی عمیق وجود دارد که راوی پس از رسیدن باین «من» دوم وقتی در آینده ی خالی از توهمات وجود خویش مینگرد دیگر خود را نمی شناسد و می بیند که با آن «من» نخستین فاصله ی بسیاری گرفته

است و حاصل پراچ این خودشناسی چنین است که راوی صاحب افکار تازه و شخصیت نوینی می شود که بایک روزیایک لحظه قبل تفاوت هزارساله دارد و به قرارداد های اجتماعی و اینکه عده ای رجاله باید بیجهت ازنادانی دیگران استفاده ببرند. تا تعادل لذتهای زندگیشان حفظ شود بدیده ی تمسخر و دشمنی مینگرد و خود را ازدود و دم آتوها و توهماتى که اینان هر لحظه شعله و تر شدن آنرا دامن میزنند، در حالت خفقان حس میکند مخصوصا هنگامی که میداند رنگ سفید و جلای دروغین این زندگی برای پوشاندن خرافات و بوهای عفنی است که بمقتضای دورانهای مختلف زندگی هزاران ساله ی انسان به آن اضافه شده است. راوی داستان در پایان این بند وچیدن این مقدمات مارا بازآماده میکند تا برای حرفهای خود مانند بخش اول دلائل کافی بیاورد و چنین میگوید :

بند ۳۳

و اطاقم يك پستوى تاريك و دودريچه با خارج ، با دنيای رجالهها دارد. یکی از آنها روبه حیات خودمان باز میشود و دیگری روبه کوچه است و از آنجا مرا مربوط با شهری میکند - شهری که عروس دنیا مینامند و هزاران کوچه پس کوچه و خانه های توسری خورده ، و مدرسه و کاروانسرا دارد - شهری که بزرگترین شهر دنیا بشمار میآید ، پشت اطاق من نفس میکشد و زندگی میکند. اینجا گوشه اطاقم وقتی که چشمهایم را بهم میگذارم سایه های محو و مخلوط شهر: آنچه که در من تأثیر کرده با گوشکها، مسجدها و باغهایش همه جلوجشمم مجسم میشود .

این دودریچه مرا بادنیای خارج، با دنیای رجالهها

مربوط میکند . ولی در اطاق يك آینه بدیوار است که صورت خود را در آن می بینم و در زندگی محدود من این آینه هم ترازد نیای رجاله ها است که با من هیچ ربطی ندارد .

از تمام منظره شهر دکان قصابی حقیری جلو دریچه اطاق من است که روزی دو گوسفند بمصرف میرساند . هر دفعه که از دریچه به بیرون نگاه میکنم مرد قصاب رامی بینم، هر روز صبح زود دو یا بوی سیاه لاغریا بوهای تب لازمی که سرفه های عمیق خشک میکنند و دستهای خشکیده آنها منتهی بسم شده ، مثل اینکه مطابق يك قانون وحشی دستهای آنها را بریده و در روغن داغ فرو کرده اند و دوطرفشان لش گوسفند آویزان شده ، جلو دکان می آورند . مرد قصاب دست چرب خود را بریش حنا بسته اش میکشد ، اول لاشه گوسفند ها را بانگاه خریداری و رانداز میکند ، بعد دوتا از آنها را انتخاب میکند : دنیة آنها را بادستش وزن میکند ، بعد میبرد و به چنگك دکانش می آویزد - یا بوها نفس زنان براه میافتند . آنوقت قصاب این جسد های خون آلود را با گردن های بریده ، چشمهای رك زده و پلکهای خون آلود که از میان کاسه سر کبودشان در آمده است نوازش میکند ، دست مالی میکند ، بعد يك گزليك دسته استخوانی برمیدارد تن آنها را بدقت تکه تکه میکند و گوشت لخم را با تبسم بمشتریانش می فروشد . تمام اینکارها را با چه لذتی انجام میدهد . من مطمئنم یکجور کیف ولذت هم میبرد - آن سگ زرد گردن کلفت هم که محله مان را قرق کرده و همیشه با گردن کج و چشمهای بیگناه نگاه حسرت آمیز بدست قصاب میکند ، آن سگ هم همه اینها را میداند - آن سگ هم میداند که قصاب از شغل خودش لذت میبرد !

در بخش اول داستان چنین خواندیم که راوی با تحمل مشقات فراوان موفق گشت تا با ورود به ضمیر ناخود آگاه خویش راهی روزنی به منشاء توهمات بیابد اما این پیروزی به درمان کامل زخم وی منتهی نگشت و دانست که باید علتهای دیگری در کار باشد و در این بند می بینیم که باز راوی به دو دریچه‌ی دیگر اشاره میکند که یکی به اجتماع که قصاب سمبل قسمتی از آنست باز می شود و دیگری بحیاط خانه‌ی خودشان، پس همانطور که راوی قبلاً گفته است در این آزمایش مجدد جهد میورزد، تا در منابع نزدیکتری غور و بررسی را آغاز کند و بداند چگونه تحت تأثیر انتیادهای اجتماعی و خرافات و موهوم پرستی‌های مرسوم خانوادگی شخصیتی دروغین در وی ایجاد شده است. مرد قصاب در این بند با ریش حنا بسته اولاً نمایشگر اثر قیدها نیست که اجتماع یا تمدن بر غرائز و خواهی‌های بهیمی بشر زده است و ثانیاً یادآوری است از تمسبات و موهومات و وحشیگری‌هایی که بعنوان دین به مردم تحمیل گشته از قبیل بریدن و داغ کردن دست دزد در روغن داغ که با در نظر گرفتن بند (۲۴) این دومین بار است که این موضوع باشدت تمام ذکر میشود. شاید خوانندگان در اینجا ایراد بگیرند و بگویند افسار زدن بر غرائز و خواهی‌های بهیمی بشر کارشایسته‌یست و تمدن را نباید باین واسطه متهم به خطاکاری ساخت و جواب اینست که راوی کل این تمدن را لایق و مجاز نمیداند تا در حالتی که خود (تمدن) در فهم بسیاری از امور ساده گیج و گنگ مانده است به وضع قوانین به پردازد و بخاطر سود عده‌ای انگشت شمار دیگران را در جهل نگه دارد.

قصاب که سمبل غریزه‌ی خونخواری بشر است در بریدن و مثله کردن و احیاناً زینت دادن ظاهر لاشه‌ها و دادن آن به مشتری‌ها مختار است یا به عبارت دیگر حاکمان اجتماع همیشه برای جلوگیری از طغیان و انفجار ملت‌ها دریچه‌های اطمینان بسیاری تعبیه کرده‌اند و همانگونه که کودکی را میتوان با کاغذ پاره‌ای فریفت و خشمش را فرو نشانند اینان نیز پیوسته برای ساکت ساختن مردمان بدین روش دست یازیده و می‌ازند و مانند سگ جلو قصابی گاهی پی‌پارده‌ای بسوی‌شان پرتاب میشود و آزادیهائی مبتذل برای ارضای خواهشهای سرکوفته و خطرناک به ایشان داده میشود تا خود به کامرانی پردازند. دودریچه‌ی فوق‌الذکر مجرای ارتباط راوی با شهر «ری» و کوشکها و مسجدها و باغها و تمدن و دنیای خارج است، اما این دودریچه نیز مفر و راه تنفس قابل اطمینانی نیست و راوی که اکنون خویشتن خویش را پیدا کرده است و بسادگی میتواند

در آینه‌ی وجود خویش که مقابلش قرار گرفته است بنگرد و صورت خود را در آن به بید، بادیای رجاله‌ها و مسخره بازیهای آنان تا اندازه‌ای قطع رابطه کرده است .

بند ۳۴

و کمی دورتر زیر يك طاقی، پیرمرد عجیبی نشسته که جلوی‌ش بساطی پهن است. توی سفره اویك دستغاله، دوتانعل، چند جور مهره رنگین، يك گزلیك، يك تله موش، يك گازانبر زنك زده، يك آب دوات كرع يك شانه دندان‌ه شکسته، يك بیلچه و يك كوزه لعابی گذاشته که رویش را دستمال چرك انداخته. ساعتها، روزها، ماه‌ها من از پشت دریچه باو نگاه کرده‌ام، همیشه باشال کردن چرك، عبای ششتری، یخه باز که از میان اوپشم‌های سفید سینه‌اش بیرون زده با پلک‌های واسوخته که ناخوشی سمج و بی‌حیائی آنرا می‌خورد و طلسمی که بیازویش بسته بیک حالت نشسته‌است. فقط شبهای جمعه بادن‌های زرد و افتاده‌اش قرآن می‌خواند. گویا از همین راه‌نان خودش را درمی‌آورد، چون من هرگز ندیدم کسی از او چیزی بخرد. مثل اینست که در کابوس‌هایی که دیده‌ام اغلب صورت این مرد در آنها بوده است. پشت این کله مازوئی و تراشیده او که دورش عمامه شیر و شکری پیچیده، پشت پیشانی کوتاه او چه افکار سمج و احمقانه‌ای مثل علف هرزه روئیده است؟ گویا سفره روبروی پیرمرد و بساط خنزر و پنزر او با زندگیش رابطه مخصوص دارد. چند بار

تصمیم گرفتیم بروم با او حرف بزنم و یا چیزی از بساطش بخرم، اما جرأت نکردم.

راوی داستان با تغییر جهت دادن در دیدگاه خویش نظر ما را در زیر طاق یا حفاظ متوجهی پیرمرد فیلسوف محافظه کار میکند که قبلاً باوی آشنا شده ایم ولی اگر در بخش نخست پیرمرد میتواند راهنمایی برای راوی باشد در اینجا دیگر آن ارزش را ندارد چون راوی داستان از لحاظ درک مطالب و پی بردن بحقایق نه تنها از وی پیشی گرفته است بلکه محافظه کاری پیرمرد را نیز امری احمقانه محسوب میدارد. در بساط یا چننه پیرمرد چیزها یا معلوماتی وجود دارد که «بازندگیش را بطهی مخصوص دارد» و پیوسته اشیاء این بساط بدون مشتری، ثابت است و هیچگاه شیئی بر آن افزوده یا از آن کم نمیشود و هر کدام سمبل چیزی است: یک دستفاله که وسیلهی کندوکاو سطحی و سبیل علم به ظواهر می باشد، دو نعل سمبل سیر مدارج، چند جور مهری رنگین سمبل داشتن سر رشته در مطالب متفاوت، یک گزلیک سمبل آشنائی وی با خوی بهیمی بشر، یک تله موش سمبل آشنائی به دامهایی که در راه فریب دادن بشر گسترده شده است، یک گازانبر زنگ زده سمبل اطلاع از صنعت و زندگی صنعتی بشر، یک جرعه غلطان یا آب دوات کن سمبل تفسیرات و شرح و بسطهای سفسطه آمیز فلاسفه، یک شانه دندان شکنه که برای آرایش شخصی بکار میرود و سمبل خود شیفتگی یا بیماری نارسیم می باشد یک بیلچه که برای کند و کاوهای نسبتاً عمیق بکار میرود و سمبل غور در مطالب مشکل است و یک کوزهی لعابی که حاصل دستمزد رنجهای گذشتهی اوست، و این آخرین را اذ همه بیشتر ارج می نهد چون روی آنرا با دستمال چرکی پوشانده و از نظرها مخفی نگاه داشته و در همه حال منتظر مشتری یا مشتریانی است تا علم خود را با نان، بفرودد اما بدبختانه این فیلسوف روشن فکر محافظه کار آدمی است که نان را به نرخ روز می خورد و «از همین راه نان خودش را در می آورد.» چون آخرین سند یا «طلمس» مستحکم کنندهی توهمات روزگاران گذشته را بر بازویانیروی معلومات گذشتهی خویش افزوده و آخرین دین پدیدار شده در زندگی بشری را پذیرا شده و در ملاء عام با صدای بلند بخواندن آیات مشغول است و بمفهوم دیگر سعی دارد تا با افزودن آب به مرکب دوات صفحات را سیاه سازد و با تفسیر و تعبیر دستورهای دینی به آنها رنگ علمی بزند و کابوس

توهمات گذشته را در ذهن بشر زنده نگاه دارد و آنان را با وعده و وعیدهای دینی شاد و ترسان گرداند. این پیرمرد صاحب کله‌ای «مازوئی» شکل است و مازوبنا بتعریف فرهنگ معین عبارت از غده‌هاییست که از شیرهای درختان و درجای نیش حشرات بر تنه‌ی درخت پدیدار میشود و شروع به رشد میکند و گاهی به بزرگی يك نارگیل میرسد و در اینجهان، نظور راوی از تشبیه کله‌ی مرد قاری به مازو آنست که مغز این پیرمرد از نیش مطالب تلقینی و علوم سفسطه‌آمیز و توهمات گذشتگان متورم شده و چیز با ارزشی در آن نیست و در این باره هیچ دلیلی روشنتر از گفته‌ی خود راوی نیست که میگوید «پشت این کله‌ی مازوئی... پشت این پیشانی کوتاه چه افکار سمج و احمقانه‌ای مثل علف هرزه روئیده است.» و پیوسته این «افکار سمج و احمقانه» را طوری تعبیر و تفسیر میکند و با سفسطه‌بازی، حق بجانب جلوه میدهد که راوی هوشیار داستان را دیگر جرأت مقابله با زبان بازیها و پشت هم اندازیهای وی و یا احیاناً خرید چیزی از بساطش نیست.

بند ۳۵

«دایه‌ام بمن گفت این مرد در جوانی کوزه گر بوده و فقط همین یکدانه کوزه را برای خودش نگاه داشته و حالا از خرده فروشی‌نان خود را درمیآورد. اینها رابطه‌ی من با دنیای خارجی بود، اما از دنیای داخلی: فقط دایه‌ام و يك زن لکاته برایم مانده بود. ولی ننجون دایه‌ی او هم هست، دایه‌ی هردومان است - چون نه تنها من و زنم خویش و قوم نزدیک بودیم، بلکه ننجون هردومان را با هم شیر داده بود. اصلاً مادر او مادر من هم بود چون من اصلاً مادر و پدرم

را ندیده‌ام و مادر او آن زن بلند بالا که موهای خاکستری داشت مرا بزرگ کرد. مادر او بود که مثل مادرم دوستش داشتم و برای همین علاقه بود که دخترش را بزنی گرفتم.

از پدر و مادرم چند جور حکایت شنیده‌ام، فقط یکی از این حکایتها که ننجون برایم نقل کرد، پیش خودم تصور میکنم باید حقیقی باشد ننجون برایم گفت که: پدر و عمویم برادر دوقلو بوده‌اند، هر دو آنها يك شکل، يك قیافه و يك اخلاق داشته‌اند و حتی صدایشان یکجور بوده بطوری که تشخیص آنها از یکدیگر کار آسانی نبوده است.

علاوه بر این يك رابطه معنوی و حس همدردی هم بین آنها وجود داشته است باین معنی که اگر یکی از آنها ناخوش میشده دیگری هم ناخوش میشده است. بقول مردم مثل سیبی که نصف کرده باشند بالاخره هر دو ی آنها شغل تجارت را پیش میگیرند و در سن بیست سالگی به هندوستان میروند و اجناس ری را از قبیل پارچه‌های مختلف مثل: منیره، پارچه گلداز، پارچه پنبه‌ای جبه، شال، سوزن، ظروف سفالی، گل سرشور و جلد قلمدان به هندوستان میبرند و میفروختند. پدرم در شهر بنارس بوده و عمویم را بشهرهای دیگر هند برای کارهای تجارتی میفرستاده - بعد از مدتی پدرم عاشق يك دختر باکره بوگام داسی، رقص ممبد لینکم میشود. کار این دختر رقص مذهبی جلوبت بزرگ لینکم و خدمت بتکده بوده است يك دختر خونکرم زیتونی با پستانهای لیموئی، چشمهای درشت مورب، ابروهای باریک بهم پیوسته، که میانش را خال سرخ میگذاشته.

حالا میتوانم پیش خودم تصورش را بکنم که بوگام

داسی، یعنی مادرم باساری ابریشمی رنگین زردوزی
 سینه باز، سر بند زیبا، گیسوی سنگین سیاهی که مانند
 شب ازللی تاریک و در پشت سرش گره زده بود النکوهای
 میچ پاومچ دستش، حلقه طلائی که از پره بینی گذرانده
 بود، چشمهای درشت سیاه خمار و مورب، دندانهای
 براق با حرکات آهسته موزونی که با آهنگ سه تار و
 تنبک و تنبور و سنج و کرنا میرقصیده - یک آهنگ ملایم
 و یکنواخت که مردهای لخت شالیه بسته میزدند
 آهنگ پر معنی که همه اسرار جادوگری و خرافات و
 شهوتها و دردهای مردم هند در آن مختصر
 و جمع شده بوده و بوسیله حرکات متناسب و اشارات
 شهوت انگیز، حرکات مقدس بوگام داسی مثل برگ
 گل باز میشده، لرزشی بطول شانه و بازوهایش میداده،
 خم میشده و دوباره جمع میشده است این حرکات که
 مفهوم مخصوصی در برداشته و بدون زبان حرف میزد
 است، چه تأثیری ممکن است در پدرم کرده باشد
 مخصوصاً بوی عرق گس و یا قلفلی او که مخلوط با عطر
 موگرا و روغن صندل میشده، بمفهوم شهوتی این
 منظره میافزوده است عطری که بوی شیر درختهای
 دوردست را دارد و با احساسات دور و خفه شده جان
 میدهد، بوی مجری دوا، بوی دواهایی که در اطاق
 بچه داری نگه میدارند و از هند میآید - روغنهای ناشناس
 سرزمینی که پراز معنی و آداب و رسوم قدیم است
 لابد بوی جوشانده های مرا میداده - همه اینها
 یادگارهای دور و کشته شده پدرم را بیدار کرده -
 پدرم بقدری شیفته بوگام داسی میشود که بمذهب دختر
 رقاس - بمذهب لینگم میگرود ولی پس از چندی
 که دختر آبتن میشود او را از خدمت معبد بیرون
 میکنند.

من تازه بدنیا آمده بودم که عمویم از مسافرت خود

به بنارس بر میگردد ولی مثل اینکه سلیقه و عشق او هم با سلیقه پدرم جور میآمده ، یکدل نه صد دل عاشق مادرمن میشود و بالاخره او را گول میزند ، چون شباهت ظاهری و معنوی که با پدرم داشته اینکار را آسان میکند همینکه قضیه کشف می شود مادرم میگوید که هر دو آنها را ترك خواهد کرد، مگر باین شرط که پدر و عمویم آزمایش مارناگ را بدهند و هر کدام از آنها که زنده بمانند باو تعلق خواهد داشت.

آزمایش از این قرار بوده که پدر و عمویم را بایستی در يك اطاق تاریك مثل سیاه چال بايك مارناگ ببندازند و هر يك از آنها که او را مار گزید طبیعتاً فریاد میزند، آنوقت مار افسا در اطاق را باز میکند و دیگری را نجات میدهد و بگوام داسی باو تعلق می گیرد.

قبل از اینکه آنها را در سیاه چال ببندازند پدرم از بگوام داسی خواهش می کند که باردیگر جلو او بر قصد، **رقص مقدس** معبد را بکنند، او هم قبول میکند و به آهنگ نیلیك مارا فسا جلوروشنائی مشعل باحرکات پر معنی موزدن و لغزنده میرقصد و مثل مارناگ پیچ و تاب میخورد بعد پدر و عمویم را در اطاق مخصوصی با مارناگ میاندازند - عوض فریاد اضطراب انگیز ، يك ناله مخلوط باخنده چند شناکی بلند می شود، يك فریاد دیوانه وار. در را که باز میکنند عمویم از اطاق بیرون میآید - ولی صورتش پر و شکسته و موهای سرش از شدت بیم و هراس، صدای لغزش و سوت مار خشمگین که چشمهای گرد شرر بار و دندانهای زهر آگین داشته و بدنش مرکب بوده از يك گردن دراز که منتهی بیک برجستگی شبیه بقاشق و سر کوچک میشده، از شدت وحشت عمویم با موهای سفید از اطاق خارج میشود - مطابق شرط و پیمان بگوام داسی متعلق بعمویم میشود يك چیز وحشتناك معلوم نیست کسیکه بعد از آزمایش

زنده مانده پدرم و یا عمومیم بوده است.

چون در نتیجه این آزمایش اختلال فکری برایش پیدا شده بوده زندگی سابق خود را بکلی فراموش کرده و بچه را نمیشناخته. از این رو تصور کرده اند که عمومیم بوده است آیهامه این افسانه مربوط به زندگی من نیست یا انعکاس این خنده چندان انگیز و وحشت این آزمایش تأثیر خودش را در من نگذاشته و مربوط به من نمیشود؟

از این بعد من بجز يك نانخور زیادی و بیگانه چیز دیگری نبوده‌ام. بالاخره عمو یا پدرم برای کارهای تجارتی خودش با بوگام داسی بشهر ری بر میگردد و مرا می‌آورد بدست خواهرش که عمو من باشد میسپارد.

دایه‌ام گفت وقت خدا حافظی مادرم يك بطری شراب ارغوانی که در آن زهر دندان ناگه، مار، هدی حل شده بود برای من بدست عمه‌ام میسپارد. يك بوگام داسی چه چیز بهتری می‌تواند برسم یاد کار برای بچه‌اش بگذارد. شراب ارغوانی، اکسیر مرگ که **آسودگی همیشگی** میبخشد. شاید او هم زندگی خودش را مثل خوشه انگور فشرده و شرابش را بمن بخشیده بود از همان زهری که پدرم را کشت. حالا می‌فهمم چه سوغات گرانبھائی داده است!

چند جمله‌ی اول این بند در حقیقت دنباله‌ی بند (۲۴) است بدینمندی که بقول دایه یا مسئول تربیت خانوادگی و اجتماعی، پیرمرد قاری نه تنها وارد به امور و مطالب ماوراء طبیعی است بلکه خود يك پاکوزه گر و نقش زن این توهمات می‌باشد و با خرده فروشی مطالبی که برای گذران معیشت، و نه برای رسیدن به کنه حقیقت، کسب کرده است زندگی را میگذرانند. اکنون از در بچه‌ی اطاق یا محل نشوونمای راوی نظری به «دنیای داخلی»

یا محل پرورش اولیه‌ی کودک می‌افکنیم تا بدانیم بجز عوامل محیط خارج چه عوامل دیگری در تکوین شخصیت عاریه‌ی افراد مؤثر واقع می‌شود: قبل از همه چیز، مسئول تربیت نخستین و قراردهنده‌ی اولین سنگ بنای شخصیت طفل یعنی دایه را می‌بینیم که در پرورش راوی و وارد کردن الفبای توهمات مربوط به مادر، طبیعت دخالنی تام دارد و هموست که توهمات را چون همسری یا معشوقی همراه با شیر به جسم و جان کودک سرانیر می‌سازد.

اما این معشوق نیز مانند پیرمرد در این دومین بخش داستان، بسبب آنکه ارزش و منشاء واقعیش آشکار گشته، حرمت خود را از دست داده و تاحدیک «لکاته» نزول کرده است و در این بخش صریحاً - نه اشارتاً و تلویحاً - می‌بینیم که راوی علاقه‌مندی به این همسرا به سبب علاقه‌ای میداند که به مادر وی یا به مادر خویش داشته است و بصورت واضحتر پیداشدن توهمات را در اثر پدیدار گشتن خلل‌هایی در سیر طبیعی لبیب و ایجاد عقده‌های اودیپ و الکترا می‌داند. اما دختر با کره‌ی توهمات در کجا و به دست چه کسی حامله می‌شود؟ بر حل این معما «چند جور حکایت» وجود دارد: در مصر، کلد، آشور، هند و ایران و بدست مردمان این خطه‌ها. اما کدامیک بحقیقت نزدیکتر است؟ البته ایران و هند چنانکه در بخش اول گفته شد. دایه میگوید پدر و عموم مساویاً برادران دوقلو بوده‌اند و راوی نتیجه می‌گیرد که بین آنها دیک رابطه‌ی معنوی و حس همدردی، یا نوعی بیماری روانی یکسان «وجود داشته است». شغل هر دوی آنها تجارت و بردن کالاهای پرازنقش و نگار او هام ری و مساویاً گل بی‌ارزش سرشور به بنارس، مرکز ادب و تمدن و مذهب هند بوده است^۱ و در آنجا دختر

۱- گفتیم که بنارس مرکز ادب و تمدن و مذهب هند بوده است و اکنون برای آنکه درک شود که چرا کلمه ری در مقابل بنارس جهت برقراری روابط بازرگانی قرار گرفته است باین مطلب توجه کنید.

«زرتشت در شهری زائیده شد - ری این چنین قدیمی است. همین شهر کوچک فراموش شده که در کنار تهران افتاده مادر و بوجود آورنده تهران، سر به دور دست تاریخ می‌زند. در روزگاران دراز از سراسر ایران، در بهار و تابستان زائرین پاکدل زرتشتی به ری می‌آمدند... الخ» از مقاله شهری - نقل از اطلاعات هفتگی شماره ۱۵۰۵

باکری توهمات هند بدست ایشان حامله شده و از آنجا بر زمینهای دیگری تبعید گشته است. اما نه چنین تصور رود که هند قبل از ارسال کالای توهمات از طریق ایران خود شخصاً در دید آوردن توهمات دستی و دخالتی نداشته است، نه، ابتدا چنین نیست چون اگر برقص و مقدس معبد، یعنی رقص شیوا که در مقابل مجسمه‌ی لینکم که سنگی استوانه‌ای و بزرگ و عمود بر زمین است و در میانی‌ترین تالارهای معابد هند نصب میگردد بنگریم می‌بینیم که این رقص با حرکاتی که مفهوم مخصوصی در برداشته و بدون زبان حرف می‌زده است، حکایت از این امر میکند که هندیان قبل از دریافت توهمات از طریق ایران چنین باور داشته‌اند که :

۱- خداوند در حرکت اول چرخ را میگرداند و در جهان ایجاد حرکت میکند.

۲- پس از آن روح بشرها را اذنام خطرناکی میبخشد.

۳- اشاره‌ای میکند به اینکه مرکز جهان در قلب انسان است.^۱ و این رقص جاکتی از چنین گردش و تحرك و فلسفه‌ایست. و رقص برای رقص عطر گل «موگرا» بخود میزند که در هندوستان این گل بسبب آنکه بخدایان تقدیم میشود و رایحه‌ای پردوام دارد و در تحریکات جنسی نیز بی‌اثر نیست، شهرت فراوان دارد، و ضمن رقص مخلوط و عطر موگرا و روغن صندل بمفهوم شهوتی این منظره، می‌افزاید و احساسات دور و خفته شده، و گمنام نخستین انحرافات لبیبودی بشری جان می‌بخشد و از آداب و رسوم پرازمعنی سرزمینی باستانی که «یادگارهای دور و گشته شده‌ی، پدر راوی را بیدار می‌ساخته، حکایت میدارد و آهنگی که رقص را همراهی میکند گویای همه‌ی اسرار جادوگری و خرافات و شهوتها و دردهای مردم هند، است. بنابراین نتیجه این است که توهمات بر

۱- «ادیان بزرگ جهان مرکز معنوی وجود انسان را قلب او میداند. در حکمت هند، این مرکز در اطافی یعنی در قلب است البته باید بخاطر آورد که مراد از این قلب، لحمه صنوبری شکلی که در سمت چپ سینه واقع گردیده نیست بلکه این قلب اشاره بر مرکز وجود انسان یعنی جایگاهی لطیف است که در آن مکاشفات معنوی و مشاهدات روحانی بوقوع می‌پیوندد. «اوپانیشاد» می‌گوید :

« در این جایگاه برهنه، نیلوفر کوچکی است و در داخل آن اطافی است که مملو از آئیر است، بایستی که محتوی این لطیفه معنوی را بجوئید و بشناسید.»

از کتاب ادیان و مکتبهای فلسفی هند صفحه ۸۳۱

از نقش و نگارارسالی ایران بادختربالغ و باکره‌ی توهمات هندوستان درآمیخت و طولی نکشید که معجون هفت جوشی از توهمات متولد و بنقاط دیگر فرستاده شد. اما پدر راوی چنانکه میدانیم برادر دوقلوئی هم داشته که در بدو پیداشدن تمدن از ریشه‌ی آریائی منشعب شده و به هندوستان رفته و در شبه‌قاره‌ی هنداقامت گزیده و ملت هند را پدیدآورده است^۱ و او نیز بسبب یکسانی سلیقه با برادرش با این رقاص بتکده درهم آمیخته و توهمات را رونق بخشیده است، اما پرواضح است که این دو ملت باستانی در همان روزگاران گذشته بتصور اینکه به دینی با ارزشی دست یافته‌اند بر سر تصاحب و قائل شدن حق تقدم خویش بر سر کشف آن بایکدیگر آغاز جدال و بحث گذاشته‌اند و سرانجام برای فیصله دادن ماجرا چنین تصمیم گرفته‌اند تا به سیاه چال و حشتناک غرائز سرکوفته وارد شوند و بامار «ناک» که بر سر راه تصاحب گنج خفته است روبرو شوند و آنکس که در این مبارزه‌ی جنسی از مهلکه جست مالک گنج بحساب آید و هماغوش دختر توهمات شود. ماراناک در هندوستان الهه‌ی مارهاست و در اینجا سمبل غرائز سرکوفته‌ی جنسی و وعیدهای مذهبی بشمار میرود^۲ زیرا نویسنده یاداوی را عقیده براینست که چون نخستین توهمات در لباس دین آغاز رقص و جلوه‌گری کرد برای استحکام بخشیدن بر استقرار خویش، شهد شیرین وصال و شرنک تلخ فراق را حربه‌ی پیشرفت خویش قرارداد و رسیدن شیفتگان را بوصول خویش منوط به تن دادن به رضا و گذراندن آزمایش‌های مشکل دانست ولی آنزمان که شیفتگان بملت تحریکات شهوانی و «همدردی»های روانی یکسان به سیاه چال ضمیر ناخودآگاه درافتادند و کورکورانه و هراسان به جستجوی دشمنی خفته در تاریکی پرداختند تا با پیروزی بر آن برهاس‌ها و دردهای خویش غلبه کنند، یا بانیش جانگزی مرگ از پای درآمدند و در آخرین لحظه خنده‌ی وحشتناکی براین فریب خانمانسوز سردادند، یا سلامت فکر را گم کردند، و کلاً هیچکس شهد وصال را نچشید و سالمانه ره بمنزل مقصود نبرد و زان پس بجز شراب ارغوانی آلوده به زهر نیش ماراناک یا اکسیر مرگ که آسودگی همیشگی

۱- «دوتیره‌ی آریائی هند و ایرانی، واحد مشترك فرهنگي را تشكيل میدادند... الخ» مجله فردوسی شماره ۹۶۴ مقاله ریشه‌های مشترك تمدن هند و ایران، از دکتر سعید فاطمی.

۲- معمولاً از نظرگاه تعبیر خواب نوین، دیدن مار را در خواب دلیلی بر گرفتاریها یا شیفتگیهای جنسی میدانند.

میبخشد، چیز دیگری در قاموس این توهمات پوچ باقی نماند و بنا بقول راوی «شاید او هم زندگی خودش را مثل خوشه‌ی انگور فشرده و شرابش را، بفروزدان آدم بخشیده است تا بنوشند و از پای درآیند. واقعاً چه شراب ناب و سوغات گرانبهای مسخره‌ای!

پس از آزمایش مارنا که عمو و یاپدر راوی دست در دست توهمات که بدنبال یک کشمکش شهبانی به وی تعلق گرفته است بشهر باستانی «ری» باز می‌گردد تا مجدداً با آن مغزعلیل و مالیخولیا زده بتجارت اوهام که ارزشی بیش از گل بی‌مقدار سرشوند ندارد بپردازد، و فرزند پدر گم کرده‌ی خود را بدست خواهر خویش یا آداب و رسوم این سرزمین بسپارد تا در تربیتش همت گمارده شود. (۲۱)

بند ۳۶

«آیا مادرم زنده است؟ شاید الان که من مشغول نوشتن هستم او در میدان يك شهر دور دست‌هست، جلو روشنایی مشعل مثل مارپیچ و تاب می‌خورد و میرقص مثل اینکه مارنا که او را گزیده باشد، و زن و بچه و مردهای کنج‌کاو و لخت دور او حلقه زده‌اند، در حالیکه پدر یا عمویم باموهای سفید، قوز کرده، کنار میدان نشسته باونگاه میکنند و یاد سیاه چال صدای سوت و لغزش مار خشمناک افتاده که سر خود را بلند می‌گیرد، چشمهایش برق می‌زند، گردنش مثل کفچه میشود و خطی که شبیه عینک است پشت گردنش برنگ خاکستری تیره نمودار میشود.

بهر حال، من بجه شیرخوار بودم که در بغل همین

۱- «پس از یکدوره کشمکش بین اقوام ایرانی و هندی دوستی برقرار شد ... الخ» مقاله‌ی دکتر سعید فاطمی مجله‌ی فردوسی شماره ۹۶۴.

۲) درباره «مارناک» توضیحات اساطیری مربوط به آن به ضمیمه (۱) رجوع شود. ۹۸

ننچون گذاشتندم و ننچون بدختر عمه‌ام، همین زن لکاته
را هم شیر میداده است. ومن زیر دست عمه‌ام آن زن
بلند بالاکه موهای خاکستری روی پیشانی‌ش بود،
در همین خانه بادخترش، همین لکاته، بزرگ شدم.

از وقتی که خودم را شناختم، عمه‌ام را بجای مادر خودم
گرفتم و او را دوست داشتم. بقدری او را دوست داشتم
که دخترش، همین خواهر شیری خودم را بعدها چون
شیه‌او بود بزنی گرفتم.

یعنی مجبور شدم او را بگیرم، فقط یکبار این دختر
خودش را بمن تسلیم کرد. هیچوقت فراموش نخواهم
کرد، آنهم سر بالین مادر مرده‌اش بود - خیلی از
شب گذشته بود، من برای آخرین وداع همینکه
همه اهل خانه بخواب رفتند با پیراهن وزیر شلواری
بلند شدم، در اطاق مرده رفتم. دیدم دو شمع کافوری
بالای سرش میسوخت. يك قرآن روی شکمش
گذاشته بودند برای اینکه شیطان در جسمش
حلول نکند - پارچه روی صورتش را که پس زدم عمه‌ام
را با آن قیافه باوقار و گیرنده‌اش دیدم. مثل اینکه همه
علاقه‌های زمینی در صورت او بتحلیل رفته بود.

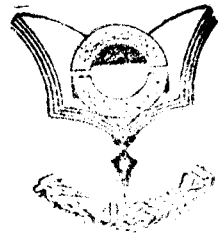
يك حالتی که مرا وادار بکرنش میکرد. ولی در عین
حال مرگ بنظر من اتفاق معمولی و طبیعی آمد - لبخند
تمسخر آمیزی گوشه لب او خشک شده بود. خواستم
دستش را ببوسم و از اطاق خارج شوم، ولی رویم را
که برگردانیدم با تعجب دیدم همین لکاته که حالا زخم
است وارد شد و روبروی مادرش، مرده مادرش، باچه
حرارتی خودش را بمن چسبانید، مرا بسوی خودش
می کشید و چه بوسه‌های آبداری از من کرد! من از زور
خجالت میخواستم بزمین فرو بروم. اما تکلیفم را
نمیدانستم، مرده بادندهای ريك زده‌اش مثل این

بود که مارا مسخره کرده بود - بنظر امد که حالت لبخند آرام مرده عوض شده بود - من بی اختیار اورا در آغوش کشیدم و بوسیدم ، ولی در این لحظه پرده اطاق مجاور پس رفت وشوهر عمهام، پدر همین لکاته، قوز کرده وشال گردن بسته وارد اطاق شد .

خنده خشك وزنده چندش انگیزی کرد. موبتن آدم راست میشد. بطوریکه شانه هایش تکان میخورد، ولی بطرف مانگاه نکرد. من از زور خجالت میخواستم به زمین فروروم ، و اگر میتوانستم يك سیلی محکم بصورت مرده میزدم که بحالت تمسخر آمیز بما نگاه میکرد. چه ننکی! هراسان از اطاق بیرون دویدم- برای خاطر همین لکاته شاید اینکار را جور کرده بود تا مجبور بشوم اورا بگیرم.

با وجود اینکه خواهر و برادر شیری بودیم، برای اینکه آبروی آنها بیاد نرود، مجبور بودم که او را بزنی اختیار کنم .

چون این دختر باکره نبود، این طلب را هم میدانستم من اصلا نتوانستم بدانم فقط بمن رسانده بودند - همان شب عروسی وقتی که توی اطاق تنها ماندیم هر چه التماس و درخواست کردم، بخرجش نرفت و لخت نشد. میگفت: «بی نمازم.» مرا اصلا بطرف خودش راه نداد ، چراغ را خاموش کرد و رفت آنطرف اطاق خوابید. مثل بید بخودش میلرزید، انگاری که اورا درسیاه چال با يك ازدها انداخته بودند کسی باور نمیکند یعنی باور کردنی هم نیست، او نگذاشت که من يك ماچ از روی لپهایش بکنم. شب دوم هم من رفتم سر جای شب اول روی زمین خوابیدم و شبهای بعد هم از همین قرار، جرأت نمیکردم - بالاخره مدتها گذشت که من آنطرف اطاق روی زمین میخوابیدم -



کی باور میکند؟ دوماه، نه، دوماه و چهارروز دوراز
او روی زمین خوابیدم و جرأت نمیکردم نزدیکش
بروم .

او قبلاً آن دستمال پرمعنی را درست کرده بود. خون
کبوتر به آن زده بود. نمیدانم . شاید همان دستمالی
بود که از شب اول عشق‌بازی خودش نگه داشته بود
برای اینکه بیشتر مرا مستخره بکند آنوقت همه بمن
تبریک میگفتند بهم چشمک میزدند، ولادتوی دلشان
میگفتند « یارو دیشب قلعه رو گرفته » و من بروی
مبارکم نمیآوردم - بمن می‌خندیدند ، بخریت من
میخندیدند . باخودم شرط کرده بودم که روزی همه
اینها را بنویسم .

بعد از آنکه فهمیدم اوفاسق‌های جفت و تاق دارد و شاید
بعلت اینکه آخوند چند کلمه عربی خوانده بود و
اورا در تحت اختیار من گذاشته بود از من بدش میآمد،
شاید میخواست آزاد باشد. بالاخره یکشب تصمیم
خودم را عملی کردم . اما بعد از کشمکش سخت او
بلند شد و رفت و من فقط خودم را راضی کردم آن
شب در رختخوابش که حرارت تن او بجسم آن فرو رفته
بود و بوی او را میداد بخوابم و غلت بزنم. تنها خواب
راحتی که کردم همان شب بود از آن شب بی‌عذابا قش
را از اطاق من جدا کرد .

شبها وقتی که وارد خانه میشدم ، او هنوز نیامده بود
نمیدانستم که آمده است یا نه - اصلاً نمیخواستم که
بدانم چون من محکوم بتنهایی ، محکوم بمرگ
بوده‌ام. خواستم بهر وسیله‌ای شده با فاسق‌های او رابطه
پیدا بکنم این را دیگر کسی باور نخواهد کرد - از
هر کسی که شنیده بودم خوشش میآمد، کشیک میکشیدم،
میرفتم هزار جور جفت و مذلّت بخودم هموار میکردم،

با آن شخص آشنا میشدم، تملش را میگفتم و او را برایش
 غرمیزدم و میآوردم آنهم چه فاسق‌هایی : سیرابی
 فروش، فقیه، جگرکی، رئیس داروغه، مفتی، سوداگر،
 فیلسوف که اسمها و القابشان فرق میکرد، ولی همه
 شاگرد کله‌پز بودند. همه آنها را بمن ترجیح میداد-
 باچه خفت و خواری خود را کوچک و ذلیل میکردم
 کسی باور نخواهد کرد می‌ترسیدم زنم از دستم در
 برود. میخواستم طرز رفتار و اخلاق و دلربائی را از
 فاسق‌های زنم یاد بگیرم ولی جاکش بدبختی بودم که
 همه احمق‌ها بریسم می‌خندیدند اصلاً چطور میتوانستم
 رفتار و اخلاق رجاله‌ها را یاد بگیرم ؟ حالا میدانم
 آنها را دوست داشت چون بی‌حیا ، احمق و متعفن
 بودند. عشق او اصلاً با کثافت و مرگ توأم بود- آیا
 حقیقتاً من مایل بودم با او بخوابم، آیا صورت ظاهر
 او مرا شیفته خودش کرده بود یا تنفر او از من یا حرکات
 و اطوارش بود و یا علاقه و عشقی که از بچگی بمادرش
 داشتم و یا همه اینها دست بیکی کرده بودند؟ نه، نمیدانم.
 تنها یک چیز را میدانم. این زن، این لکاته، این جادو،
 نمیدانم چه زهری در روح من، در هستی من ریخته بود
 که نه تنها او را میخواستم، بلکه تمام ذرات تنم ،
 ذرات تن او را لازم داشت . فریاد میکشید که لازم
 دارد و آرزوی شدیدی میکردم که با او در جزیره
 گمشده‌ای باشم که آدمیزاد در آنجا وجود نداشته
 باشد آرزو میکردم که يك زمین لرزه یا طوفان و یا
 صاعقه آسمانی همه این رجاله‌ها که پشت دیوار اطاقم
 نفس میکشیدند، دوندگی میکردند و کیف میکردند،
 همه را میترکانید فقط من و او میماندیم .

آیا آنوقت هم هر جانور دیگر ، يك ماره‌ندی، یا يك
 اژدها را بمن ترجیح میداد؟ آرزو میکردم که يك
 شب را با او بگذرانم و با هم در آغوش هم

میردیم بنظر م می آید که این نتیجه عالی وجود و زندگی من بود .

مثل این بود که این لکاته از شکنجه من کیف و لذت میبرد، مثل اینکه دردی که مرا میخورد کافی نبود ، بالاخره من از کار و جنبش افتادم و خانه نشین شدم - مثل مرده متحرك. هیچکس از رمز میان ما خبر نداشت، دایه پیرم که مونس مرگ تدریجی من شده بود بمن سرزنش میکرد - برای خاطر همین لکاته پشت سرم، اطراف خودم می شنیدم که درگوشی بهم می گفتند : « این زن بیچاره چطور تحمل این شوور دیوونه رو میکنه ؟ » حق بجانب آنها بود، چون تا درجه ای که من ذلیل شده بودم باور کردنی نبود .

روز بروز تراشیده شدم ، خودم را که در آینه نگاه میکردم گونه هایم سرخ و رنگ گوشت جلودکان تصابی شده بود - تنم پرحرارت و چشمهایم حالت خمار و غم انگیزی بخود گرفته بود .

از این حالت جدید خودم کیف میکردم و در چشمهایم غبار مرگ را دیده بودم، دیده بودم که باید بروم .

بهر حال، راوی بنا بر وصیت عمویا پدر بدست عمه اش سپرده میشود تا تحت تعلیمات وی وارث میراث گرانبهای پدر گردد و چنوبه تجارت او هام سرگرم شود و برای آنکه این او هام زرق و برق یافته و رنگ و جلا پذیرفته با فوت عمه، آن وصی لایق «بلند بالا»،^۱ یا بمفهوم دیگر با گذشت زمان و تغییر پذیرفتن آداب و رسوم اجتماعی بدست فراموشی سپرده نشود نیرنگی «جور» میشود تا درست در بحرانی ترین لحظه ها یعنی بهنگام مرگ وصی قبلی ، سرپرست یا

۱- «بلند بالائی که در بالای برج پهن ایستاده ، زورمندی که بیخواب یاسبان است... الخ» - « بنظر میرسد پیش از آنکه طوایف هند و ایرانی بفلات ایران برسند تابع يك فرهنگ مادر شاهی قدیمتر بوده اند ... الخ» - مجله فردوسی شماره ۹۶۴

ولی دیگری برای دختر اوهام که ازهر لحاظ شبیه مادر خویش است در نظر گرفته شود و تا هنوز تنور جسم وصی قبلی مختصر گرمائی دارد نان ولایت وصی بعدی پخته شود و نتیجتاً این میراث گرانبهای باستانی در کوردهی نسیان نابود نگردد .

اما هنگامی که دورولایت به والی آخر یاراوی داستان میرسد دیگر دختر اوهام آن دوشیزه ی پاك و منزله معبد لینکم نیست، دیگر دین و مذهب بشری دارای آن جزئی صفای نخستین هم نیست و راوی در حالیکه مرگ توهومات را يك «اتفاق معمول و طبیعی» تصور میکند که خواه ناخواه بایست صورت وقوع می پذیرفته بهنگام مرگ عمه یا آخرین سرپرست « برای آخرین وداع، با توهومات باطاق وی وارد میشود که ناگهان دوچار دسیسه بازی دختر وی میگردد و پدر یا عموی راوی ازانیکه سرانجام وی نیز در این دام گرفتار شده است خوشحال بنظر میرسد و تا راوی بخود می جنبد مهر ولایت بنامش خورده وزان پس باید برای تبلیغ این توهومات پوچ و راضی نگهداشتن آن لکانهی هر جائی که اکنون صیت شهرتش به اطراف و اکناف عالم کشیده است دست بدامن هر بیسروپائی بزند و بدنبال جمع آوری مرید چون « جاکشی » روسپی خود را بهر ناکسی عرضه بدارد تا شاید بدین وسیله به شهد شیرین وصال رسد، ولی هیئات «دوماه و چهار روز» نه، دو هزار و چهارصد سال گذشت و هیچ آزاده ای بوصال این بت عیار نرسید، فاسق های اوهمه رجالها و دروغگویانی بودند که تنها «اسمه و القابشان فرق میکرد .»

« عشق او اصلاً با کثافت و مرگ توأم بود ، و عنقای همت آزادگان را چنین دام و دانه ای نمی فریفت، و اگر این اتفاق امکان وقوع میداشت که شخص آزاده با خدمت صادقانه باین لعبت مکار و تن دردادن بهر نوع خواری حتی برای لحظه ای هم که شده بوصال رسد و راز خلقت را دریابد و بحقیقت هستی وارد شود و در همان لحظه بمیرد این بزرگترین «نتیجه» عالی وجود دوزندگی» می بود، اما بقول حافظ، «زهی تصور باطل زهی خیال معال» ، این معشوق که از میلهای سر کوفته و پاره ای اذ انحرافات لبیبید وی بشری از جمله سادسیم سرچشمه گرفته است جز سادسیم و دیگر آزادی تحفه ای فراخور مشتاقان ندارد و راوی با دریافتن این نکته که وصال امری محال است، چون در آئینه ی خالی از توهم وجود خویش مبنگرد « حالت کیف ، وشف مخصوصی پیدا میکند

ودر می‌یابد که روزگار را بامید خام وصال گذراندن و پیوسته خام طمع بودن امری عبث است و میتواند هر گاه که بخواهد هم از این توهّمات دست و دل شوید و هم بدون هیچ تشویشی از آخرت و مکافات پوچ خود را از قید هستی‌رها سازد و از مزاحمت‌های قیود این تمدن آمیخته بموهومات خلاص یابد .

بند ۳۷

«بلاخره حکیم باشی را خبر کردند، حکیم رجاله‌ها، حکیم خانوادگی که بقول خودش ما را بزرگ کرده بود. با عمامه شیر و شکری و سه قبضه ریش وارد شد، او افتخار میکرد که دواى قوت باه به پدر بزرگم داده ، خاکه شیر و نبات حلق من ریخته و فلوس بناف عمه‌ام بسته است. باری، همینکه آمد سربالین من نشست نبض را گرفت، زبانم را دید، دستور داد شیرماچه‌الاغ و ماشعیر بخورم و روزی دویز تبه بخور کند روز رنخ بدهند. چند نسخه بلند بالا هم بدایه‌ام سپرد که عبارت بود از جوشانده و روغن‌های عجیب و غریب از قبیل: پرنوفا، زیتون، رب سوس، کافور، پرسیاوشان، روغن بابونه، روغن غاز، تخم کتان، تخم صنوبر و مزخرفات دیگر .

حالم بدتر شد، فقط دایه‌ام، دایه اوهم بود، با صورت پیروموهای خاکستری گوشه اطاق، کنار بالین من می‌نشست، به پیشانیم آب سرد میزد و جوشانده برایم می‌آورد. از حالات و اتفاقات بچگی من و آن لکانه صحبت میکرد. مثلاً او بمن گفت: که زخم از توی تنو عادت داشته همیشه ناخن دست چپش را می‌جریده ،

بقدری میجویده که زخم میشده و گاهی هم برایم
قصه نقل میکرد - بنظرم می‌آمد که این قصه‌ها سن
مرا بعقب میبرد و حالت بچگی درمن تولید میکرد.
چون مربوط بیادگارهای آن دوره بود - و قتیکه
خیلی کوچك بودم و دراطاقی که من و زنم توی نتو
پهلوی هم خوابیده بودیم - يك نتوی بزرگ و دوفره،
درست یادم هست همین قصه‌ها را میگفت. حالا بعضی
از قسمت‌های این قصه‌ها که سابق براین باور نمیکردم
برایم امرطبیعی شده است .

چون ناخوشی دنیای جدیدی درمن تولید کرد، يك
دنیای ناشناس محو و پرازنصویرها و رنگها و میلهائی
که درحال سلامت نمیشود تصور کرد و گیر و دارهای
این متلهارا باکیف و اضطراب ناگفتنی درخودم حس
میکردم - حس میکردم که بچه شده‌ام و همین الان که
مشغول نوشتن هستم، دراین احساسات شرکت میکنم،
همه این احساسات متعلق به الان است و مال گذشته
نیست .

گویا حرکات، افکار، آرزوها و عادات مردمان پیشین
که بتوسط این متله‌ها به نسلهای بعد انتقال داده شده،
یکی از واجبات زندگی بوده است . هزاران سال
است که همین حرفها را زده‌اند ، همین جماعها را
کرده‌اند ، همین گرفتاریهای بچگانه را داشته‌اند -
آیا سرتاسر زندگی يك قصه مضحك، يك مثل باور
نکردنی و احمقانه نیست ؟ آیا من افسانه و قصه خودم
را نمینویسم ؟ قصه فقط يك راه فرار برای آرزوهای
ناکام است. آرزوهائیکه بآن نرسیده‌اند. آرزوهائیکه
هر مثل سازی مطابق روحیه محدود و موروثی خودش
تصور کرده است .

کاش میتوانستم مانند زمانی که بچه و نادان بودم آهسته

بخوابم، خواب راحت و بی دغدغه - بیدار که میشدم روی گونه هایم سرخ برنگ گوشت جلو دکان قصابی شده بود - تنم داغ بود و سرفه میکردم - چه سرفه های عمیق ترسناکی! سرفه هایی که معلوم نبود از کدام چاله گم شده تنم بیرون می آمد، مثل سرفه یابو هائی که صبح زودش کوفسند برای قصابی می آوردند.

درست یادم است هوا بکلی تاریک بود، چند دقیقه در حال اغما بودم. قبل از اینکه خوابم ببرد باخودم حرف میزد - در این موقع حس میکردم، حتم داشتم که بچه شده بودم و درنتو خوابیده بودم. حس کردم کسی نزدیک من است، خیلی وقت بود که همه اهل خانه خوابیده بودند. نزدیک طلوع فجر بود ناخوشا میدانند در این موقع مثل اینست که زندگی از سرحد دنیا بیرون کشیده میشود - قلبم بشدت می تپید، ولی ترسی نداشتم، چشمهایم باز بود، ولی کسی رانمیدیدم، چون تاریکی خیلی غلیظ و متراکم بود - چند دقیقه گذشت يك فکر ناخوش برایم آمد با خودم گفتم: «شاید اوست!» درهمین لحظه حس کردم که دست خنکی روی پیشانی سوزانم گذاشته شد.

بخودم لرزیدم دوسه بار از خودم پرسیدم: «آیا این دست عزرائیل نبوده است؟» و به خواب رفتم - صبح که بیدار شدم دایه ام گفت: دخترم (مقصود زنم، آن لکاته بود) آمده بود، سر بالین من و سرم را روی زانوش گذاشته بود، مثل بچه مرا تکان میداده - گویا حس پرستاری مادری در او بیدار شده بود، کاش در همان لحظه مرده بودم، شاید آن بچه ای که آبتن بود مرده است، آیا بچه او بدنیا آمده بود؟ من نمیدانستم.

در این طاق که مردم برای من تنگتر و تاریکتر از

قبر میشد، دایم چشم برآه زخم بودم ولی او هرگز نمی‌آمد. آیا از دست او نبود که باین روز افتاده بودم؟ شوخی نیست، سه سال، نه، دو سال و چهارماه بود، ولی روز و ماه چیست؟ برای من معنی ندارد، برای کسی که درگور است زمان معنی خودش را گم میکند - این اطلاق مقبره زندگی و افکارم بود - همه دوندگیها، صداها و همه تظاهرات زندگی دیگران، زندگی رجاله‌ها که همه شان جسماً و روحاً یکجور ساخته شده‌اند، برای من عجیب و بی‌معنی شده بود - از وقتی که بستری شدم، در یک دنیای غریب و باورنکردنی بیدار شده بودم که احتیاجی بدنای رجاله‌ها نداشتم، یک دنیائی که درخودم بود، یک دنیای پر از مجهولات و مثل این بود که مجبور بودم همه سوراخ سنبه‌های آنرا سرکشی و واری بکنم .

شب موقعیکه وجود من در سرحد دودنیا موج میزد ، کمی قبل از دقیقه‌ای که در یک خواب عمیق و تهی غوطه ور بشوم خواب میدیدم - بیک چشم بهم‌زدن، من زندگی دیگری بغیر از زندگی خودم را طی میکردم - در هوای دیگر نفس میکشیدم و دور بودم. مثل اینکه میخواستم از خودم بگریزم و سر نوشتم را تغییر بدهم - چشمم را که میبستم دنیای حقیقی خودم بمن ظاهر میشد - این تصویرها زندگی مخصوص بخود داشتند - آزادانه محو و دوباره پدیدار میشدند . گویا اراده من در آنها مؤثر نبود. ولی این مطلب مسلم هم نیست، مناظر یک جلوه من مجسم میشد خواب معمولی نبود، چون هنوز خوابم نبرده بود. من در سکوت و آرامش، این تصویرها را از هم تفکیک میکردم و بایکدیگر میسنجیدم. بنظر می‌آمد که تا این موقع خودم را نداشته بودم و دنیا آنطوری که تاکنون تصور میکردم مفهوم و

قوة خود را از دست داده بود و بجایش تاریکی شب
فرمانروائی داشت - چون بمن نیاموخته بودند که
بشب نگاه بکنم و شب را دوست داشته باشم .

من نمی دانم در این وقت آیا بازویم بفروانم بود یا
نه - گمان میکردم اگر دستم را باختیار خودش می
گذاشتم بوسیله تحريك مجهول و ناشناسی خود بخود
بکار می افتاد ، بی آنکه بتوانم در حرکات آن دخل و
تصرفی داشته باشم . اگر دایم همه تنم را مواظبت نمیکردم
و بی اراده متوجه آن نبودم ، قادر بود که کارهایی از
آن سر بزنند که هیچ انتظارش را نداشتم . این احساس
از دیر زمانی در من پیدا شده بود که زنده زنده تجزیه
میشدم . نه تنها جسمم ، بلکه روحم همیشه با قلبم
متناقض بود و باهم سازش نداشتند - همیشه یکنوع فسخ
و تجزیه غریبی را طی میکردم - گاهی فکر چیزهایی
را میکردم که خودم نمی توانستم باور بکنم . گاهی
حسن ترحم در من تولید میشد . در صورتیکه عقلم بمن
سرزنش میکرد . اغلب با یکنفر که حرف میزد ، یا کاری
میکردم ، راجع بموضوع های گوناگون داخل بحث
میشدم ، در صورتیکه حواسم جای دیگر بود بفکر دیگر
بودم و توی دلم به خودم ملامت میکردم - يك توده
در حال فسخ و تجزیه بودم . گویا همیشه اینطور بوده و
خواهم بود يك مخلوط نامتناسب عجیب ...

چیزیکه تحمل ناپذیر است حسن میکردم از همه این
مردمی که میدیدم و میانشان زندگی میکردم دور هستم
ولی يك شباهت ظاهری - يك شباهت محو و دورودر
عین حال نزديك مرا به آنها مربوط میکرد - همین
احتیاجات مشترك زندگی بود که از تعجب من میکاست
شباهتی که بیشتر از همه بمن زجر میداد این بود
که رجاله ها هم مثل من از این لگاته ، از زنم خوششان

میآمد و اوهم بیشتر به آنها راغب بود - حتم دارم که
نقصی در وجود یکی ازما بوده است .

اسمش را لکانه گذاشتم، چون هیچ اسمی باین خوبی
رویش نمیافتاد - نمیخواهم بگویم: «زنم» چون خاصیت
زن وشوهری بین ما وجود نداشت و بخودم دروغ
میگفتم. من همیشه از روز ازل اورا لکانه نامیده ام
ولی این اسم کشش مخصوصی داشت اگر اورا گرفتم
برای این بود که اول او بطرف من آمد . آنهم از
مکرو حيله اش بود . نه، هیچ علاقه ای بمن نداشت -
اصلا چطور ممکن بود او یکسی علاقه پیدا بکند ؟
يك زن هوس باز که يك مرد را برای شهوترانی ،
یکی را برای عشقبازی و یکی را برای شکنجه دادن
لازم داشت - گمان نمیکنم که او باین تثلیث هم
اکتفا میکرد . ولی مرا قطعاً برای شکنجه دادن
انتخاب کرده بود. و در حقیقت بهتر از این نمیتوانست
انتخاب بکند اما من اورا گرفتم چون شبیه مادرش
بود - چون يك شباهت محدود و در با خودم داشت . حالا
اورا نه تنها دوست داشتم، بلکه همه ذرات تنم اورا
میخواست. مخصوصاً میان تنم، چون نمیخواهم احساسات
حقیقی را زیر لفافه موهم عشق و علاقه والهیات پنهان
بکنم - چون هو زوارشن ادبی بدهنم مزه نمیکند .
گمان میکردم که یکجور تشعشع یا هاله، مثل هاله ای
که دور سر انبیاء میکشند میان بدنم موج میزد و هاله
میان بدن اورا لابد هاله رنجور و ناخوش من میطلبید
و با تمام قوا بطرف خودش می کشید .

خوب، در جائیکه بقول طرفداران قوه مات با پناه بردن به دین و مذهب
میتوان هر مشکلی را حل کرد پس کاملاً آشکار است که درد شناس اجتماع یا
حکیم باشی رجاله ها نیز بنا به همان قوانین و دستورهای خرافه آمیز میتواند این
بیماری هوشیاری و روشن بینی را که سخت گریبانگیر ادوی شده است معالجه

کند آنهم چه سهل ومهیا بدینترتیب :

خرافاتی را بحلق مریض میریزی ودرمان حتمی است. چرا؟ چون پدرش واجدادش به این سبک مالجه میشده اند. اما نه، باین سادگیها هم نیست ، حال بیماررو به وخامت گذاشته است، مرض هوشیاری بطرز عجیبی در تمام وجود وی ریشه دوانده و دختر او هام از این هوشیاری و از اینکهنوز از این نسل یا وصی آخر جانشینی وفرزندى برای سرپرستی خود وحفاظت از توهّمات تولید نکرده است سخت بو حشت افتاده و از شدت احتیاج بر سرمهر آمده وقدم رنجه فرموده وبه اتّاق وی آمده ودست محبت بر سرو روی وی کشیده است، دستی که در ایجاد خطر و کندن بنیان زندگی کم از دست عزرائیل نبوده است ،

راوی از احساس این خطر سخت به وحشت افتاده است وآرزو میکند که ای کاش در همان لحظه مرده بود چون میترسد که مبادا دگر باره سحروی کارگر شود و در دام افسون دین گرفتار آید زیرا با اطمینان میگوید که آن آمدن هم « از مکر و حیلهاش بود - هیچ علاقه ای بمن نداشت . اصلاً بطور ممکن بوده چیزی که وجود خارجی نداشته «بکسی علاقه پیدا کند» و در این گیرودار «تنجون» یا دایه ی پیراجتماع نیز در وحشت دست کمی از آن «لکاته» ندارد و سمی دارد باز کرشجر نامه ی افتخار آمیز او هام، راوی را باصطلاح بر سر عقل آورد وبابیان منلها و قصه های کودکانه که نمایشگر آرزوهای بشرهای ابتدائیت، سطح فکروی را «بعقب» برد غافل از آنکه هرچه بیشتر بقهقرا برگردد ودوران گذشته را در ذهن وی زنده سازد راوی هوشیارداستان را از آن دوران جهل و خواب آلودگی سندهای محکمتری بدست میافتد وبیش از پیش درمی یابد ومطمئن میشود که صفت خونخواری آن «لکاته» وجویدن ناخن دست چپش بعلت همان انحرافات و خللهائیت که در سیر طبیعی لبیبید وی بشرهای اولیه پدید آمده است و يك باردیگر میفهمد که این «لکاته» همان مهر گیاه^۱ یا همان میل بجنس مخالف است که از کودکی بابشر بوده وبای در يك «تنو» میخفته وریشه ی اصلی آن از همان میلهای جنسی سرکوفته آب خورده وبرگه و بار گرفته است . دایه مذبحوحانه سمی دارد تا از پیشرفت مرض هوشیاری

۱- مهری و مهربانی (نام آدم وحوای منان) است. سبک شناسی بهار .
موضوع مهر گیاه وبیرون آمدن حوا از دنده ی آدم که بعداً در ادیان آمده است نیز از همین ریشه است.

راوی جلوگیری کند اما راوی از آن زنان که بستری شده و بمرض هوشیاری مبتلا گشته است «دريك دنياى غريب و باور نكر دنى بيدار شده... كه احتياجى بدنياى رجاله» ندارد، يك دنياى درونى كه مجبور است «همه سوراخ سنبه هاى آنرا سر كشى و وارسى» كند. در اين جالت گاهى دردناكته هاى خویش شك مى كند و «در سرحد دو دنياى هم و خرد و غوطه ور» ميشود و به «تفكيك» و سنجش ارزش هاى اين دو دنيا «بايكديگر» مى پردازد و سرانجام با تمام تلاشى كه «تنجون» بخرج داده است تاراوى را با جهالت خود دهد به «تاريكى شب» و فرمانروائى، آن آموخته سازد قانون خرد پيرو نميشود و راوى احساس تناقضى بين روح و قلب خویش مى كند و حس ترحمى نسبت به مردمى كه فريب خورده اند در وى بيدار ميشود و ميداند كه تنها وجه تشابه وى با ديگران «يك شباهت ظاهرى» است «يك شباهت محو و دور و نزديك» زيرا او نيز مانند ديگران دلبسته توهّمات است منتها با اين تفاوت كه او دلبسته به تحقيق در كنه توهّمات است و ارزش آن تا حد يك لكاته در نظرش پائين آمده است، چون اين لكاته يكپارچه از شهوات و حس مهرطلبى و دگرآزارى يا بقول راوى از غرائز «شهوترانى» و «عشقبازى» و «شكنجه دادن» سرچشمه گرفته است و بالا تر آنكه اين توهّمات نه تنها زائيده اى اين «تثليث» بلكه مولود عوامل مخرب ديگرى نيز ميباشد. بنا بر اين در نظر راوى بطور صريح و بدون تمجيج و «هوزوارشن» ادبى اين دلبستگى و خواهندگى نسبت به اين لكاته سرچشمه اى جز امور جنسى نداشته است و يك «هاله» يا رغبّت درونى (نه برونى و ماوراء طبيعى) باعث پيدا شدن چنين توهّماتى شده است، و با اين استدلال همانطور كه در متن داستان مشاهده مى كنيم هاله اى دايره وار دور سر انبيا كه سمبل كامليت عقل و تقدس مى باشد نيز در اينجا به سولت ارزش خود را از دست ميدهد.

بند ۳۸

د حاله كه بهترشد، تصميم گرفتېم بروم. بروم خود را كم بكنم، مثل سكه خوره گرفته كه ميداند بايد بميرد. مثل پرندگانې كه هنگام مرگشان پنهان ميشوند. صبح زود بلند شدم، دوتا كلوچه كه سررف بود پر داشتم و بطور يكه كسى ملتفت نشود از خانه فرار كردم، از نكبتې كه مرا گرفته بود گريختم بدون مقصود معينى از ميان كوچه ها، بې تكليف از ميان رجاله هاى كه همه آنها قياقه طماع داشتند و دنبال پول و شهوت ميديويدند گذشتم - من احتياجي بديدن آنها نداشتم چون يكي از آنها نماينده باقى ديگرشان بود: همه آنها يك دهن بودند كه يك مشت روده بدنبال آن آويخته و منتهى بآلت تناسليشان ميشد.

ناگهان حس كردم كه چالاك تر و سبك تر شده ام، عضلات پاهايم پتندى و جلدې مخصوصى كه تصورشان نميتوانستم بكنم براه افتاده بود. حس ميكردم كه از همه قيد هاى زندگى رسته ام - شانه هايم را بالا انداختم، اين حركت طبيعى من بوده، در بچگى هر وقت از زير بار زحمت و مسئوليتى آزاد ميشدم همين حركت را ميكردم.

آفتاب بالا ميآمد و ميسوزانيد. در كوچه هاى خلوت افتادم، سر راهم خانه هاى خاكستري رنگه باشكاهندسى عجيب و غريب: مكعب، منشور، مخروطى با دريچه هاى کوتاه و تاريك ديده ميشد. اين دريچه ها

بی‌دروست، بی‌صاحب و موقت بنظر می‌آمدند. مثل این بود که هرگز يك موجود زنده نمیتوانست در این خانه‌ها مسکن داشته باشد.

خورشید مانند تیغ طلائی، از کنار سایه دیوار می‌فراشید و بر میداشت، کوچه‌ها بین دیوارهای کهنه سفید کرده ممتد میشدند، همه جا آرام و گنگ بود مثل اینکه همه عناصر قانون مقدس آرامش هوای سوزان، قانون سکوت را مراعات کرده بودند. می‌آمد که در همه جا اسراری پنهان بود، بطوریکه ریه‌هایم جرئت نفس کشیدن را نداشتند.

یکمرتبه ملنگ شدم که از دروازه خارج شده‌ام حرارت آفتاب با هزاران دهن مکفده، عرق تن مرا بیرون میکشید. بته‌های صحرا زیر آفتاب تابان برنگ زرد چوبه درآمده بودند. خورشید مثل چشم تب‌دار، پرتو سوزان خود را از ته آسمان نثار منظره خاموش و بیجان میکرد. ولی خاك و گیاه‌های اینجا بوی مخصوصی داشت، بوی آن بقدری قوی بود که از استشمام آن بیاد دقیقه‌های بچگی خودم افتادم - نه تنها حرکات و کلمات آن زمان را در خاطرم مجسم کرد، بلکه يك لحظه آن دوره را در خودم حس کردم، مثل اینکه دیروز اتفاق افتاده بود. یکنوع سرگیجه گوارا بمن دست داد، مثل اینکه دوباره در دنیای گذشته‌ای متولد شده بودم. این احساس يك خاصیت مست‌کننده داشت و مانند شراب کهنه شیرینی در رك و پی‌من تاته وجودم تأثیر کرد - در صحرا خارها، سنگها، تنه درختها و بته‌های کسوجك کاکسوتی را میشناختم بوی خودمسانی سبزه‌ها را میشناختم - یاد روزهای دوردست خودم افتادم ولی همه این یادبودها بطرز افسون‌مانندی از من دور شده بود و آن

یادگارها با هم زندگی مستقلی داشتند . در صورتیکه
 من شاهد دوروییچاره‌ای بیش نبودم و حس میکردم که
 میان من و آنها گرداب عمیقی کنده شده بود . حس
 میکردم که امروز دلم تهی و بنهما عطر جادویی
 آنزمان را گم کرده بودند ، درختهای سرویشترو
 فاصله پیدا کرده بودند ، تنه‌ها خشکتر شده بودند -
 موجودی که آنوقت بودم دیگر وجود نداشت و اگر
 حاضرش میکردم و با او حرف میزدیم نمیشنید و مطالب مرا
 نمیفهمید . صورت یکنفر آدمی را داشت که سابق
 برین با او آشنا بوده‌ام ولی از من و جزو من نبود .
 دنیا بنظر من يك خانه خالی و غم‌انگیز آمد و در سینه‌ام
 اضطرابی دوران میزد مثل اینکه حالا مجبور بودم
 با پای برهنه همه اطاقهای این خانه را سرکشی بکنم -
 از اطاقهای تو در تو میگذشتم ، ولی زمانیکه به اطاق
 آخر در مقابل آن «لکاته» میرسیدم ، درهای پشت
 سرم خود بخود بسته میشد و فقط سایه‌های لردان دیوار
 هائیکه زاویه آنها محو شده بود مانند کنیزان و غلامان
 سیاه پوست در اطراف من پاسبانی میکردند .

سرانجام حال راوی «بهتر» میشود و از شك و تردید بیرون می‌آید و به
 دنیای خود پناه می‌برد و در این حالت خود را آنچنان بی‌پناه و بدون هم‌عقیده
 می‌یابد که احساس میکند با داشتن چنین افکاری باید خود را «مثل سنگ خوره
 گرفته» یا «مثل پرندگان» که هنگام مرگشان «فرار سیده است از دیگران
 مخفی بدارد و با عقاید خویش خلوت کند بنا بر این در زمانی که از «قیدهای
 زندگی» رسته و خویشتن را از زیر بار رحمت و مسؤولیت، های بیهوده آسوده
 یافته است احساس چالاکی و نیرومندی و «جلدی» مخصوص مینماید .

بدنبال شبهای قیرگونی که تا اینجا ناظر آن بوده‌ایم سرانجام ابرهای
 توهّمات صحنه‌ی خرد را ترك می‌گویند و مه‌آلودگیهای نادانی زائل میشود و
 روز با خورشید سوزان دلائل پدیدار میگردد و «آفتاب بالامی‌آید» و رفته رفته

«چون تیغ طلائی از کنار سایه های او هام میتراشد، و راوی بی آنکه اسیر توهم باشک و تردید باشد مجدداً راه بساز گفت به روزگاران گذشته را در پیش میگیرد تا بتحقیق در آنها به پردازد و باز بادیدن خانه ها ، مدرسه ها ، مسجدها ، کنایس ، کلیساهای «مکعب، منشور ، مخروطی شکل بادرچه های کوتاه و تاریک» پی میبرد که این بناها و تأسیسات اجتماعی نمیتواند جاسی آسوده ای برای آرمیدن بشر باشد، و سفیدکاریها و رنگ و جلای ظاهر آنها جز برای پنهان داشتن داسرار» موجب دیگری ندارد .

راوی در مسیر باز گشت بگذشته ی نزدیک (مطابق آنچه که در ابتدای بخش دوم خاطر نشان ساخت) «بیاد دقیقه های بچگی خود» می افتد و به آغاز زندگی خویش و به آن ایامی که هنوز زهر توهمات رادرجانش نریخته بودند می اندیشد و خود را دگر باره در آن ایام «متولد شده» می یابد و حس میکند که چگونه میتواند بدون پناه بردن بتوهمات زندگی شیرینی داشت و از لذت آن چون نشئی «شراب کهنه» شیرینی لذت برد، اما بملت آنکه راوی در این سیرو سیاحت وبا داشتن چنین افکاری تنه است و همدلی ندارد، دنیا در نظرش بصورت يك خانه خالی و غم انگیز، جلوه میکند و آنگاه که بارسیدن به ایام بیخبری کودکی و تحقیق در آن دل آسوده میشود و قصد بازگشت و تحقیق در سنین بالا تر را میکند و در «اطاقهای تودرتوی» این خانه بسر کشی می پردازد در آخرین اتاق یا در نخستین و هلهای که اولین درس مربوط به توهمات یا «لکاته» شناسی را به وی میدادند متوجه میشود که زندگی را در همان لحظ به گامش تلخ ساخته و راه گریز را بروی بسته اند . بهر حال، نتیجه ای که راوی از تحقیق در گذشته ی نزدیک میگیرد بطور خلاصه چنین است : تا آن زمان که هنوز از تعلیمات توهمی خبری نیست سلامت و نشاطی برقرار است و با شروع اولین درس توهم ، ترس و اسارت آغاز میگردد و دنباله ی ماجرا در سنین بالاتر باین ترتیب ادامه می یابد .

بند ۳۹

«نزدیک نهر سورن که رسیدم جلوم يك كوه خشك و خالی پیدا شد . هیکل خشك و سخت كوه مرا بیاد دایه ام انداخت ، نمیدانم چه رابطه‌ای بین آنها وجود داشت ، از کنار كوه گذشتم ، در يك محوطه كوچك و بسا صفائی رسیدم که اطرافش را كوه گرفته بود . روی زمین از بته‌های نیلوفر كبود پوشیده شده بود و بالای كوه يك قلعه بلند که باخشت‌های وزین ساخته بودند دیده میشد .

در این وقت احساس خستگی کردم ، رفتم کنار نهر سورن زیر سایه يك درخت کهن سرو روی ماسه نشستم . جای خلوت و دنجی بود . بنظر می‌آمد که تا حالا کسی پایش را اینجا نگذاشته بود . ناگهان ملنگ شدم دیدم از پشت درختهای سرو يك دختر بچه بیرون آمد و بطرف قلعه رفت . لباس سیاهی داشت که باتاروپود خیلی نازك و سبك گویا با ابریشم بافته شده بود . ناخن دست چپش را میجوید و با حرکت آزادانه و بی اعتنا میلفزید و رد میشد . بنظرم آمد که او رادیده بودم و میشناختم ولی از این فاصله دور زیر پر تو خورشید نتوانستم تشخیص بدهم که چطور یکمرتبه ناپدید شد .

من سر جای خودم خشکم زده بود ، بی آنکه بتوانم کمترین حرکتی بکنم ، ولی ایندفعه با چشمهای جسمانی خودم او را دیدم که از جلو من گذشت و ناپدید شد . آیا او موجودی حقیقی و یایك وهم بود ؟ آیا خواب

دیده بودم و یا در بیداری بود، هر چه کوشش میکردم
که یادم بیاید بیهوده بود. لرزه مخصوصی روی تیره
پشتم حس کردم، بنظرم آمد که در این ساعت همه
سایه‌های قلمه روی کوه جان گرفته بودند و آن دخترک
یکی از ساکنین سابق شهر قدیمی ری بود.

کلمه‌ی «سورن» به دو معنی بکار رفته است معنی اول نام یکی از خاندانهای
هفتگانه‌ی عصر ساسانی است که محل اقامت آن در سیستان بوده (فرهنگ معین)
و معنی دوم بمعنی یورش و هجوم است (فرهنگ معین) که باید نویسنده در
اینجا معنی دوم را بکار گرفته باشد زیرا چنانکه در بند (۲۴) و (۲۵) دیدیم
نهر توهلمات در آغاز زندگی بشری خشک و بدون رونق و طغیان بود، در کنار
آن در «خانه‌ها و آبادیهای ویران که باخشت‌های وزین ساخته شده بود
مردمانی زندگی میکردند»^۱ و توضیح داده شد که منظور از بکار بردن
صفت «وزین» برای خشت در نظر داشتن جنبه‌های مثبت تمدن بوده است اما
در این بند که راوی بتحقیق در گذشته‌های نزدیک میگرداند می بینیم که نهر
توهلمات در حال هجوم و طغیان است و دختر توهلمات در قله‌ی کوه در برج
و باروی بلند و محکمی که باخشتهای وزین ساخته شده است مأوائی محفوظ و
غیرقابل دسترس دارد و یابیه بیان دیگر در اثر گذشت قرون و اعصار رفته رفته
نهر خشک توهلمات بحریان افتاده و حاصل توهلمات در درخت مستحکمی پناه گرفته
است، و با در نظر گرفتن بند (۱۵) و مقایسه‌ی آن با این بند می بینیم که پیراهن
سیاه معشوق در آنجا دارای چین و شکن‌های فراوانی بود که به مرور دهور

(۱) - بادر نظر گرفتن بندهای (۲۵) و (۲۸) و یادآوری های آنها
و جملات ابتدای این بند یعنی ظاهر شدن دخترک و رفتنش بسوی قلمه‌ی بالای کوه
و در نظر داشتن مطلب دکتر سمید فاطمی که مینویسد: «بلندبالائی که در بالای
برج پهن ایستاده... الخ» روشن میشود که منظور صادق هدایت اشاره‌ی مستقیمی
به فرهنگ و اساطیر ایران باستان بوده است و مخصوصا در آنجا که میگوید:
«جای دنج و خلوتی بود». بنظر میرسد که تا حالا کسی پایش را باینجا نگذاشته بود،
میخواهد این نکته را خاطر نشان سازد که او نخستین فردیست که در کند و کاو
آثار باستانی به ریشه‌های درست فرهنگ و تمدن باستان پی برده است.

بر آن افزوده بودند اما در اینجا دختر توهّمات را پیراهنی سیاه با تار و پودهای بسیار نازک در برگرفته است . این تفاوت از چیست در حالیکه میدانیم هزاران سالست که از پدیدار شدن اولین توهّمات میگذرد وقاعدتا باید چین های فراوان دیگری بر پیراهن وی افزوده شده باشد، پس منظور راوی چیست؟ بادر نظر گرفتن اینکه راوی بشحقیق در گذشته ی نزدیک پرداخته است حل مشکل آسان میگردد بدین معنی که راوی در این بند در پی تفهیم این معناست که اولین تلقینات توهمی دوران کودکی که توسط «دایه» یا تربیت خانوادگی بعمل میآید به نسبت کمی حجم و ضعف حافظه ی کودک ساده و بی چین و شکن است که رفته رفته با ازدیاد سن دارای فشردگی و پیچ و خمهای بسیار و گیج کننده ای میشود تا سرانجام بصورت شبی تیره یا زلفی سیاه و درهم به جلوه گری میپردازد . بنابراین گزافه نیست اگر راوی را عقیده بر اینست که «هیكل خشك و سخت كوه» به «دایه» میماند «در رابطه ای بین هیكل خشك و سخت كوه» و «نونجون» یا تربیت نخستین خانوادگی موجود است زیرا این تعلیم و تربیت نخستین بسان کوهی است که در بزرگی نمیتوان بسادگی آنرا از جای کند و از راه خویش برداشت، اما همانطور که از متن برمیآید شباهت این دختر و جویدن ناخن دست چپ و بتن داشتن لباس سیاه، بامعشوق بخش نخست و «لکاته» ی بخش دوم انکار ناپذیر است، خصوصا که راوی این بار به سبب روشن بینی و درایتی که در اثر تحقیق کسب کرده است قادر است تا وی را در زیر «نور خورشید» خرد و «با چشمهای جسمانی خود» ببیند ، اما دختر توهّمات در پرتو خورشید استدلال منطقی تاب ایستادگی ندارد و بسرعت ناپدید میشود لکن هنوز مطلب و مشکلی باقی است و آن اینکه راوی منطقا خود را متقاعد سازد که آیا این موجود «موجودی حقیقی یا يك وهم» است چون تنها مطلب مسلم اینست که وی «یکی از ساکنین سابق شهر قدیمی ری بوده» است . (۱)

(۱) راجع به رودسورن به ضمیمه (۱) مراجعه شود.

بند ۴۰

«منظره‌ای که جلو من بود یکمرتبه بنظرم آشنا آمد در بچگی يك روز سیزده بدر یادم افتاد که همینجا آمده بودم. مادر زخم و آن لکاته هم بودند. ماچقدر آنروز پشت همین درختهای سرودنبال یکدیگر دویدیم و بازی کردیم، بعد یکدسته از بچه‌های دیگر هم بما ملحق شدند که درست یادم نیست. سرمامك بازی میکردیم. يك مرتبه که من دنبال همین لکاته رفتم نزدیک همان نهرسورن بود، پای او لغزید در نهر افتاد. او را بیرون آوردند، بردند پشت درخت سرورختش را عوض بکنند منهم دنبالش رفتم، جلو او چادر نماز گرفته بودند. امامن دزدکی از پشت درخت تمام تنش را دیدم، او لبخند میزد و انگشت سیابه دست چپش را میجوید. بعد يك رو دوشی سفید بتنش پیچیدند و لباس سیاه ابریشمی او را که از تار و پود نازك بافته شده بود جلو آفتاب پهن کردند.

بالاخره پای درخت کهن سرو روی ماسه دراز کشیدم. صدای آب مانند حرفهای بریده و نامفهومی که در عالم خواب نهمه میکنند بگوشم میرسید. دستهایم را بی اختیار در ماسه گرم و نمناك فرو بردم، ماسه گرم و نمناك را درمستم میفشردم، مثل گوشت سفت تن دختری بود که در آب افتاده باشد و لباسش را عوض کرده باشند.

راوی باتحقیق در گذشتهی نزدیک بیاد ایام کودکی خویش یا بشرهای دیگر می افتد که چگونه بدست والدین یا تربیت خانوادگی بدامن توهمات می افتند و مدت ها چشم بسته مانند کودکی که به بازی سرماک مشغول است و سر بر دامن مامک گذاشته است تادیکران پنهان شوند و وی بعدا با زحمت بجستجوی آنها بپردازد، بهوای شیرینی بازی تلقیناتی رامی پذیرد که بعدها موجب عمری سرگردانی و بیچارگیش میشود. آری انسان را چشم گوش بسته در آن زمان که هنوز قدرت تشخیص و تمیز ندارد چنان باین افکار خومیدهند که بعدها ریشه کن ساختن آنها کم از کندن کوهی نیست و مسؤولان تربیت از هر صنف و دسته ای که باشند به لطایف الحیل متوسل میشوند تا این توهمات سیاه پوش را در جامه ها و دودوشی های سفید به اطفال بنمایانند و موقتا تا خشک شدن جامه های سیاه و ریشه گیر شدن تلقینات مقدماتی ایشان را با ظواهر خوش آیند و حق بجانب بفریبند، اما اگر کسی یا شخصی چون راوی داستان يك بار و تنها يك بار بدنبال يك تمایل پنهانی و دزدانه موفق بدیدن اندام عریان دختر توهمات شده باشد و بداند که علت گیرندگی و جاذبهی آن دختر تنها دريك حس کنجکاوی و میل جنسی خلاصه میشود امکان دارد که روزی پس از آن واقعه در پای درخت کهن سرو، آزادی و در کنار نهر توهمات دراز کشد و درنجوای مداوم آن بمذاقه پردازد و جهد و رزد تابا زیر و کردن ماسه های گرم یا تلقیناتی که بمرور و ذره ذره در ذهنش چون ماسه رسوب کرده و تلنبار شده است، بمنشاء نخستین برسد و خود راهائی بخشد.

بند ۴۱

«نمیدانم چه قدر وقت گذشت، وقتی که از سر جای خودم بلند شدم بی اراده برای افتادم. همه جاساکت و آرام بود. من میرفتم ولی اطراف خودم را نمیدیدم.

يك قوه‌ای كه به اراده من نبود مرا وادار برفتن ميكرد همه حواسم متوجه قدمهای خودم بود . من راه نميرفتم ، ولی مثل آن دختر سیاه پوش روی پاهایم میلغزیدم و رد میشدم همینكه بخودم آمدم دیدم در شهر و جلو خانه پدر زنم هستم ، نمیدانم چرا گذرم بخانه پدر زنم افتاد - پسر كوچكش برادر زنم ، روی سكونشسته بود - مثل سببی كه با خواهرش نصف کرده باشند . چشمهای مورب تركمنی گونه های برجسته ، رنگ گندمی ، دماغ شهوتی ، صورت لاغر و رزیده داشت ، همین طور كه نشسته بود ، انگشت سیاه دست چپش را بدهنش گذاشته بود . من بی اختیار جلو رفتم و گفتم : « اینارو شاجون برات داده . چون بزن من بجای مادر خودش شاه جان میگفت - او با چشمهای تركمنی خود نگاه تعجب آمیزی بكلوچه ها كرد كه با تردید در دستش گرفته بود . من روی سكوی خانه نشستم او را در بنفلم نشاندم و بخودم فشار دادم - تنش گرم و ساق پایش شبیه ساق پاهای زنم بود و همان حرکات بی تكلف او را داشت . لبهای او شبیه لبهای پدرش بود . اما آنچه كه نزد پدرش مرا متنفر ميكرد برعكس در او برای من جاذبه و كشدگی داشت - مثل این بود كه لبهای نیمه باز او تازه از يك بوسه گرم طولانی جدا شده - روی دهن نیمه بازش را بوسیدم كه شبیه لبهای زنم بود - لبهای او طعم كونه خیار میداد ، تلخ مزه و گس بود . لابد لبهای آن لكاته هم همین طعم را داشت ، در همین وقت دیدم پدرش - آن پیر مرد قوزی كه شال گردن بسته بود ، اذدر خانه بیرون آمد . بی آنكه بطرف من نگاه كند رد شد . بریده بریده میخندید ، خنده ترسناکی بود كه مورا بتن آدم راست ميكرد . شانه هایش از شدت خنده میلرزید . از زور خجالت میخواستم بزمین فرو بروم - نزدیک غروب شده بود ، بلندشدم

مثل اینکه میخواستم از خود فرار بکنم، بدون اراده
 راه خانه را پیش گرفتم. هیچکس و هیچ چیز را
 نمیدیدم بنظرم میآمد که از میان يك شهر مجهول و
 ناشناس حرکت می کردم. خانه های عجیب و غریب
 باشکال هندسی، بریده بریده، بادریجه های متروك سیاه
 اطراف من بود. مثل این بود كه هرگز يك جنبیده
 نمیتوانست در آنها مسكن داشته باشد ولی دیوارهای
 سفید آنها با روشنائی ناچیزی میدرخشید و چیزیکه
 غریب بود، چیزی که نمیتوانستم باور بکنم، در مقابل
 هريك از این دیوارها میایستادم، جلو مهتاب سایه ام
 بزرگ و غلیظ بدیوار میافتاد و لسی بدون سر بود -
 سایه ام سر نداشت - شنیده بودم که اگر سایه کسی سر
 نداشته باشد تا سر سال می میرد.

هراسان وارد خانه ام شدم و باطاقم پناه بردم - در همین
 وقت خون دماغ شدم و بعد از آنکه مقدار زیادی خون
 از دماغ رفت بیهوش در رختخوابم افتادم، دایه ام
 «شغول پرستاری من شد.»

زمانی دراز در اندیشه های پیچ در پیچ میگذرد و سرانجام راوی بادنبال
 کردن رشته ی افکار خویش و بادر نظر گرفتن اینکه میدانیم هنوز دو کلوچه ی
 شیرین در جیب دارد یا بعبارت دیگر هنوز بطور کلی قادر به برانداختن بنیان
 تمام تلقینات نشده و جزئی میلی بآنها دارد و شیرینی پاره ای از جنبه های مثبت
 دین را زیر دندان خود احساس میکند، برخلاف میل خویش و «بدون اراده»
 در راهی گامزن میشود و بطریقی رده ی پیماید که راه رفتن و لغزیدن دختر
 سیاه پوش رامی ماند و چون از ابتدای راه به قدمهای خویش توجه کامل دارد
 بنابراین میداند که امکان لغزیدن یا لغزش یا انحرافش موجود است، اما
 لذت ارضای غریزه و اینکه بریدن از تلقینات امر ساده ای نیست و تن در دادن
 به توهمات آسانتر است تا بتحقیق پرداختن در آنها، وی را بر آن میدارد تا دیناله ی
 راه را پیماید و تحقیقی در ادیان دیگر بعمل آورد و سرانجام «همینکه بخود»
 می آید باز خویشتن را در شهر و در بین رجاها و «جلو خانه پدرزن» می

یابد، و چون راه را غریزتا پیموده نمیداند چرا گذارش «بخانه پدر زن» افتاده است، اما بهر حال چیز تازه‌ای در آنجا نمی‌یابد جز اینکه برادر آن لکاته را نشسته بر سکوی خانه می‌بیند و با تعارف کسردن کلوچه‌ها^(۱) یادگر اطلاعات خویش خود را به برادر زن خویش یادین جدید می‌چسباند و به بررسی در آن می‌پردازد اما طلب جدیدی جز دانسته‌های گذشته و جز اینکه مزه‌ی ادیان دیگر نیز مانند طعم توهّمات پیشین «تلخ مزه و گس» و به «طعم کونه خیار» و منشعب از همان توهّمات و انحرافات جنسی است، دست‌گیرش نمیشود و آنگاه چون حس میکند که چیزی نمانده است تا بدنبال تنوعی پوچ در دام مشابهی گرفتار آید و موجبات خرسندی پدر توهّمات را فراهم آورد تا با خنده‌های چندان انگیزش ابراز سرور و پیروزی نماید بنابراین از راه رفته غرق «خجالت» میشود و میخواهد «بزمین فرو» رود و در این زمان چون بخود می‌آید پابفرار می‌گذارد و در حالی که سایه‌اش یا اثر افکارش سفیدی ظاهری خانه‌های شهر رجاله‌ها را کدر میکند و از جلوه می‌اندازد به درون خانه و از آنجا به اتاق عقل خویش می‌گریزد، در حالیکه به این امر توجه کامل دارد که ابراز مخالفت با تلقینات کهن مردم کاری بس خطرناک و برابر بازی کردن با سرخویش است. راوی با رسیدن بخانه و خون دماغ شدن و از دست دادن «مقدار زیادی» از این ماده‌ی حیاتی با دافره‌ی گناهان خود را که عبارت از دلبستگی مجدد به غرائز بوده است پس میدهد و تا مجدداً بحال پیشین بر گردد و هوشیار شود مدتی مدحوش میماند.

بند ۴۲

و قبل از اینکه بخوابم در آینه بصورت خودم نگاه کردم، دیدم صورتی شکسته، محو و بی‌روح شده بود. بقدری محو بود که خودم را نمی‌شناختم - رفتم در رختخواب لحاف را روی سرم کشیدم، غلت زدم، رویم

(۱) - در فقره‌ی ۲۵ از باب پنجم

و فلذیاد آمده است که در مذهب زرتشتی رسم بر این بوده است که در هنگام آدت نان روغنی کوچکی بنام درون می‌خورده‌اند، در اینجا منظور نویسنده از کلوچه اشاره‌ای به این رسم مذهب باستان نیز هست.

را بطرف دیوار کردم. باهايم راجمع کردم، چشمه‌هايم را بستم و دنباله‌ی خیالات خودم را گرفتم. این رشته‌هائی که سرنوشت تاریک، غم‌انگیز، مهیب و پراز کیف مرا تشکیل میداد. آنجائیکه زندگی بامرگ بهم آمیخته میشود و تصویرهای منحرف شده بوجود می‌آید، میل‌های کشته شده دیرین، میله‌های محوشده و خفه شده دوباره زنده میشوند و فریاد انتقام میکشند. در اینوقت از طبیعت و دنیای ظاهری کنده میشدم و حاضر بودم که در جریان اذلی محو و نابود شوم. چندبار با خودم زمزمه کردم: «مرگ، مرگ... کجائی؟» همین بمن تسکین داد و چشمه‌هايم بهم رفت.

چشمه‌هايم که بسته شد، دیدم در میدان محمدیه بودم. داربلندی برپا کرده بودند و پیرمرد خم‌زیرین‌ری جلو اطاقم را بچوبه دار آویخته بودند. چند نفر داروغه مست پای‌دار شراب می‌خوردند. مادر زنم با صورت برافروخته، با صورتی که در موقع اوقات تلخی زنم حالا می‌بینم که رنگ لبش می‌پرد و چشمه‌هايش گردو و حشت زده میشود، دست مرا میکشید از میان مردم رد میکرد و به مرغضب که لباس سرخ پوشیده بود نشان میداد و می‌گفت: «اینم دار بزین!...» من هراسان از خواب پریدم، مثل کوزه می‌سوختم، تنم خیس عرق و حرارت سوزانی بوی گونه‌هايم شعله‌ور بود. برای اینکه خودم را از دست این کابوس برهانم، بلند شدم آب خوردم و کمی بسرور و بیم‌زد. دوباره خوابیدم، ولی خواب بچشم نمی‌آمد.

در سایه روشن اطاق بکوزه آب که روی رف بود خیره شده بودم. بنظر آمد تا مدتی که کوزه روی رف است خوابم نخواهد برد. یکجور ترس بیجا برایم تولید شده بود که کوزه خواهد افتاد، بلند شدم که جای کوزه

را محفوظ بکنم، ولی بواسطه تحريك مجهولى كه خودم ملتفت نبودم دستم عمداً بكوزه خورد، كوزه افتاد وشكست، بالاخره پلكهاى چشمم را بهم فشار دادم، اما بخیالم رسید كه دایهام بلند شده بمن نگاه میکند - مشتهای خودم را زیر لحاف گره کردم، اما هیچ اتفاق فوق العاده‌ای رخ نداده بود. در حالت اغما صدای در كوچه را شنیدم، صدای پای دایهام را شنیدم كه تعلینش را بمن میکشید و رفت نان و پنیر را گرفت.

بعد صدای دوردست فروشنده‌ای آمد كه میخواند: «صبرا بره شاتوت؟» نه، زندگى مثل معمول خسته كننده شروع شده بود. روشنائى زیادتر میشد چشمهایم را كه باز كردم يك تكه انكس آفتاب روی سطح آب حوض كه اذ دريچه طاقم بسقف افتاده بود میلرزيد.

بنظرم آمد خواب دیشب آنقدر دور و محو شده بود مثل اينكه چند سال قبل وقتيكه بچه بودم دیده‌ام. دایهام چاشت مرا آورد، مثل اين بود كه صورت دایهام روی يك آينه دق منعكس شده باشد، آنقدر كشيده و لاغر بنظرم جلوه كرد، بشكل باور نكردنى مضحكى درآمده بود: انكاری كه وزن سنگینی صورتش را پائین كشيده بود.

بیماری دوباره‌ی راوی بی شباهت به اعتیاد مجدد نیست. حال او در این هنگام به حال خوگرى میماند كه اعتیادى را با مشتقات فراوان ترك گفته است اما باز يك لحظه تغافل صید این دامكه شده و از یاد آوری رنجهای گذشته هراسان گشته است. وه كه چه وحشتناكست آنگاه كه در آينه‌ی ضمير خویش مینگرد و خود را نمى شناسد. مرگ براين هبوط و مسخ مجدد ترجیح دارد. نقش‌ها بر آب خورده و تلاشها برباد رفته است چون «میلهاى محو شده و خفه شده دوباره» باز گشته اند و چنگ در جان راوی انداخته و فریاد انتقام میکشند، «میلهاى كه در عين ملال انكیز بودن بزحمت تفكر مى‌ارزند و اندیشیدن در آنها

لحظات «پرازکیف» را تشکیل میدهند و همین کیف و نشئی پایاست که راوی را نیرومیبخشد تا دگر باره قدراست کند و بمبارزه برخیزد. راوی پس از در افتادن باین حالت زمانی رو بدیوار میکند و در آرزوی مرگ چشمه‌ارامی بندد و در خواب یا در زمانیکه آرزوهای دیرباب و ترسهای پنهان بسادگی صورت تحقق می‌پذیرند پیرمرد خنزرپنزی یا مایه‌ی بدبختی خود و وارث میراث گذشتگان را بدار میکشد و خود را نیز که برضد او هام متداول اجتماع قیام کرده و موجبات نارضائی مادرزن خود را فراهم آورده است درپای چوبه‌ی دار حس میکند و چون بیدار میشود کوزه یعنی موجب امید بیجای خویش یا مرده ربگ تهی از خواسته‌ی اسلاف را به سبب میلی درونی «عمداً» میشکند و برای مبارزه با طغیان «دایه» یا اجتماع در زیر لحاف مشتها را گره میکند و آماده میشود، اما اتفاقی نمی‌افتد چون به یک گل بهار نمیشود و این قبیل مبارزه‌های پنهانی همان قدر بی‌ارزش است که هشت گره کردن و آمادگی مبارزه شدن در زیر لحاف، و فریاد توت فروش دوره گرد که در این هنگام میخواند: «صفر ابره شاتوت» شبشکی جانانه‌ایست بر این سودا که جمود فکر هزاران ساله‌ی مردم را بسهولت شکستن کوزه‌ای نمیتوان زائل ساخت. زندگی همان است که بود، «خسته‌کننده» و بدون جنبش.

آفتاب تابیده و خوابهای روز گذشته و خواب دوشین با بازگشت راوی به راه منطقی خویش از وی فاصله‌ی زیادی گرفته و چهره‌ی بی‌نقاب دایه بصورت «مضحکی» جلوه گر شده است.

بند ۴۳

د با اینکه نتجون میدانست دود غلیان برایم بداست باز هم در اطاقم غلیان میکشید. اصلاً تا غلیان نمیکشید سردماغ نمی‌آمد. از بسکه دایه‌ام از خانه‌اش از عروس و پسرش برایم حرف زده بود، مرا هم با کیفهای شهوتی خودش شریک کرده بود - چه قدر احمقانه‌است، گاهی بیجهت بفکر زندگی اشخاص خانه دایه‌ام می‌افتم

ولی نمیدانم چرا هر جور زندگی و خوشی دیگران
 دلم را بهم میزد. در صورتیکه میدانستم که زندگی من
 تمام شده و بطرز دردناکی آهسته خاموش میشود. بمن
 چه ربطی داشت که فکر کنم متوجه زندگی احمقها و
 رجاله‌ها بکنم، که سالم بودند، خوب میخوردند، خوب
 می‌خوابیدند و خوب جماع میکردند و هرگز ذره‌ای
 از دردهای مرا حس نکرده بودند و بالهای مرگ هر دقیقه
 بر سر و صورتشان سائیده نشده بود ؟

ننجون مثل بچه‌ها با من رفتار میکرد. میخواست همه
 جای مرا ببینند. من هنوز از زنم رودرواسی داشتم .
 وارد اتاقم که میشدم روی خلط‌خودم را که در لگن
 انداخته بودم، می‌پوشاندم - موی سر و ریشم را شانه
 می‌زد، شیکلا هم را مرتب می‌کردم. ولی پیش‌دایه‌ام
 هیچ جور رودرواسی نداشتم - چرا این زن که هیچ
 رابطه‌ای با من نداشت خودش را با تقدیر داخل زندگی
 من کرده بود در همین اتاق روی آب
 انبار زمستان‌ها کرسی می‌گذاشتند. من و دایه‌ام با همین
 لکاته دور کرسی می‌خوابیدیم. تاریک روشن که چشم‌هایم
 باز میشد نقش روی پرده گلدوزی که جلو در آویزان
 بود در مقابل چشمم جان میگرفت. چه پرده عجیب
 و ترسناکی بود. رویش يك پیرمرد قوز کرده شبیه
 جوکیان هند شالمه‌بسته زیر يك درخت سرونشسته بود
 و سازی شبیه سه‌تار در دست داشت و يك دختر جوان
 خوشگل مانند بوگام داسی^۱ رقاصه بتکده‌های هند،
 دستهایش را زنجیر کرده بودند و مثل این بود که مجبور
 است جلو پیرمرد برقصد پیش خودم تصور می‌کردم
 شاید این پیرمرد را هم در يك سیاه چال با مارناگ
 انداخته بودند که باین شکل درآمد بود و موهای

(۱) - معنی «بوگام داسی» با وجود مراجعه به چندین نفر و فرهنگهای
 هندی و مراجعه به سفارت هندوستان، متأسفانه بدست نیامد. امید است چنانچه
 جوینده‌ای به معنی این کلمه دست یابد بنده را نیز بی‌اطلاع نگذارد.
 برای توضیح بیشتر به ضمیمه (۱) مراجعه شود.

سروریشش سفید شده بود .

از این پرده‌های زردوزی هندی بود که شاید پند یا
عموم از ممالك دور فرستاده بودند - باین شکل
که زیاد دقیق میشدم میترسیدم . دایه‌ام را خواب‌آلود
بیدار میکردم ، او بانفس بدبو وموهای خشن سیاهش
که بصورت مالمیده میشد مرا بخودش می‌چسبانید -
صبح که چشمم باز شد او بهمان شکل در نظرم جلوه کرد .
فقط خطهای صورتش گودتر وسخت‌تر شده بود .

اغلب برای فراموشی ، برای فرار از خودم ، ایام بچگی
خودم را پیاد می‌آورم . برای اینکه خودم را در حال
قبل از ناخوشی حس بکنم - حس بکنم که سالم -
هنوز حس میکردم که بچه هستم و برای مرگم ، برای
معدوم شدنم يك نفس دومی بود که بحال من ترحم
می‌آورد ، بحال این بچه‌ای که خواهد مرد - در مواقع
ترسناك زندگی خودم ، همینکه صورت آرام دایه‌ام را
میدیدم ، صورت رنگ‌پریده ، چشمهای گود و بیحرکت
و کدر و پره‌های نازك بینی و پیشانی استخوانی چمن
او را که میدیدم ، یادگارهای آنوقت دامن میداد میشد -
شاید امواج مرموزی از او تراوش میکرد که باعث
تسکین من میشد - يك خال گوشتی روی شقیقه‌اش بود ،
که رویش مو درآورده بود گویا فقط این روز متوجه
خال او شدم ، پیشتر که بصورتش نگاه میکردم اینطور
دقیق نمیشدم .

اگرچه ننجون ظاهراً تغییر کرده بود ولی افکارش
بحال خود باقی مانده بود . فقط بزندگی بیشتر
اظهار علاقه میکرد و از مرگ میترسید مثل مکس هانی که
اول پائیز با طاق پناه می‌آوردند . اما زندگی من دهر
روز و هر دقیقه عوض میشد . بنظرم می‌آمد که طول‌زمان
وتغییراتی که ممکن بود آدمها در چندین سال بکنند ،
برای من این سرعت سیر و جریان هزاران بار مضاعف

وتندتر شده بود. در صورتیکه خوشی آن بطور معکوس
بطرف صفر میرفت و شاید از صفر هم تجاوز میکرد -
کسانی هستند که از بیست سالگی شروع بجان کنند
میکنند در صورتیکه بسیاری از مردم فقط در هنگام
مرگشان خیلی آرام و آهسته مثل پیه سوزی که روغنش
تمام بشود خاموش میشوند .

ظهر که دایه‌ام ناهارم را آورد من زدم زیر کاسه‌اش
فریاد کشیدم با تمام قوایم فریاد کشیدم، همه اهل خانه
آمدند جلو اطاقم جمع شدند آن لکاته هم آمد و زود
رد شد. بشکمش نگاه کردم بالا آمده بود. نه هنوز
نزائیده بود. رفتند حکیم باشی را خبر کردند من بیش
خودم کیف میکردم که اقلاً این احمقها را بزحمت
انداخته‌ام .

حکیم باشی با سه قبضه ریش آمد و دستور داد که من
ترياك بکشم . چه داروی گرانبهائی برای زندگی
دردناك من بود و قتیکه ترياك میکشیدم افکارم بزرگ،
لطیف، افسون‌آمیز و پران میشد - در محیط دیگری
ورای دنیای معمولی سیروسپاحت میکردم .

خیالات و افکارم از قید ثقل و سنگینی چیزهای زمینی
آزاد میشد و بسوی سپهر آرام و خاموشی پرواز میکرد
مثل اینکه مرا روی بالهای شبیره طلایی گذاشته بودند
و در يك دنیای تهی و درخشان که بهیچ مانعی بر نمی‌خورد
گردش میکردم . بقدری این تأثیر عمیق و پر کیف
بود که از مرگ کیفش بیشتر بود .

از پای منقل که بلند شدم رفتم دریچه رو ب حیاطمان دیدم
دایه‌ام جلو آفتاب نشسته بود سبزی پاك میکرد . شنیدم
بروشش گفت : «همه‌مون دل ضعه شدیم، کاشکی خدا
بکشدش راجتش کنه» گویا حکیم باشی با آنها گفته بود
که من خوب نمیشوم .

اما من هیچ تعجیبی نمی‌کردم چقدر این مردم احقر هستند . همین که يك ساعت بعد برایم جوشانده آورد چشمهایش از زور گریه سرخ شده بود و باد کرده بود اما روبروی من زورکی لیخند زد جلوم را بازی در می‌آوردند آنهم چقدر ناشی ؟ بخیالشان من خودم نمیدانستم ؟ ولی چرا این زن بمن اظهار علاقه می‌کرد ؟ چرا خودش را شريك درد من میدانست ؟ یكروز باو پول داده بودند و پستان‌های ورچرو کیده سیاهش را مثل دولچه توی آپ من چپانیده بود . کاش خوره به پستان هایش افزاده بود . حالا که پستان هایش را میدیدم ، عظمی نشست که آنوقت با اشتهای هر چه تمامتر شیرۀ زندگی او را می‌مکیدم و حرارت تنمان درهم داخل میشده . او تمام تن مرا دستمالی می‌کرد و برای همین بود که حالا هم با جسارت مخصوصی که ممکن است يك زن بی شوهر داشته باشد ، نسبت بمن رفتار میکرد . بهمان چشم بچگی بمن نگاه میکرد ، چزن يك وقت مرا لب چاهك سرپا می‌گرفته . کی می‌داند شاید بامن طبق هم می‌زده مثل خواهر خوانده‌ای که زنها برای خودشان انتخاب میکنند .

حالا هم باچه کنجکاوای ودققی مرا زیرورو و بقول خودش «ترو خشك» می‌کرد . اگر زنم آن لکاته بمن رسیدگی میکرد من هرگز نتجون را به خودم راه نمیدادم چون پیش خودم گمان میکردم دایرة فکرو حس زیبایی زنم بیش از دایه‌ام بود و یا اینکه فقط شهوت این حس‌شرم و حیا را برای من تولید کرده بود .

از اینجهت پیش دایه‌ام کمتر رودرواسی داشتم و فقط او بود که بمن رسیدگی میکرد . لابد دایه‌ام معتقد بود که تقدیر اینطور بوده ستاره‌اش این بوده به علاوه او از ناخوشی من استفاده میکرد و همه دردل‌های خانوادگی ، تفریحات ، جنگ و جدالها و روح ساده موزی و گدازش خودش را برای من شرح می‌داد و دل پری که از

عروش داشت مثل اینکه هووی اوست و از
 عشق و شهوت پسرش نسبت بساو دزدیده
 بود، باچه کینه‌ای نقل میکرد. باید عروش خوشگل
 باشد من از دریاچه رو بحیاط اورا دیده‌ام، چشمهای میشی،
 موی بور و دماغ کوچك قلمی داشت.

در بند پیشین گفتیم که قیافه‌ی «دایه» در نظر راوی به سبب اندیشیدن
 های متوالی بشکل «مضحکی» درآمده است یا بتعبیر دیگر راوی رفته رفته به اعماق
 فکر «تنجون» پی برده و بر حماقتهای وی بهمان وضوح که بر خال گوشتی و بد
 ترکیب صورتش توجه پیدا کرده است، آگاهی یافته، اما نه چنین تصور رود که
 «دایه» یا تربیت نخستین تنهاملقمه‌ای از خرافات و موهومات و حماقتهاست،
 نه چنین نیست، چون در تربیت نخستین همراه با تلقین خرافات و موهومات
 و حماقتها به میزان اندکی نیز روش اندیشیدن را به طفل می‌آموزند و با آنکه
 دایه معتاد به «غلیان» است و میداند دود غلیان یا اندیشیدن در موهومات برای
 راوی مضر است اما مجبور است برای آنکه «سردماغ» بیاید یا عبارت دیگر
 خود را منطقی جلوه دهد مقداری دلائل عقلی چاشنی گفته‌های خویش که از
 حد «کیفهای شهوتی» و مطالب مربوط به «زندگی احقها و رجاله‌ها» تجاوز
 نمیکند، نماید تا فریب قیافه‌ی حق بجانش کار گرفتند و نتیجه‌ی مطلوب بدست
 آید غافل از آنکه آموختن همین میزان اندک اندیشیدن نیز برای افراد اجتماع
 وی بردن به بی‌اساسی خرافات تلقینی چون دود غلیان مضر است و سرانجام
 کار فرد معتاد بتفکر را به تریاک یا اندیشیدن عمیق میکشاند و کار بجائی منتهی
 میشود که دیگر بسادگی و باولع حاضر نمیشود غذای روح خویش را از
 «پستاهای و رچرو کیده‌ی» دایه‌ی اجتماع بکشد و آنگاه چون دستبخت این
 «دایه» گزافه گویا مقابلش بگیرند زیر آن می‌زنند و «با تمام قوای» منطقی
 خویش فریاد میکشد و از قبول آن استنکاف می‌ورزد و ادعای حق آزادی فکر
 میکند. در این هنگام و در مقابل چنین پیش آمد ناگواری تمام ارکان پوسیده‌ی
 اجتماع را هراس در میگیرد و دست بدامن دردشناس اجتماع یا حکیم باشی میشوند و
 حکیم باشی که چاره را ناچار می‌بیند باین استدلال که دادن حق آزادی فکر به یک نفر
 به جائی لطمه‌ای نمی‌زند اجازه‌ی آزادی فکر یا کشیدن تریاک را به راوی میدهد
 و راوی یا انسانهای آزاده با یکف آوردن چنین حق عظیمی «بر بالهای شپیره»
 طلائی، اندیشه سوار میشوند و به سیر «سپهر آرام» و خاموش می‌پردازند و
 دیگر خندهای «زورکی» دایه و «بازی در آوردن» ناشیانه‌ی مسئولان تربیت

و ابراز همدردی آنان و ابراز علاقه‌ی زورکی آنها نمیتواند مثر ثمری بآید و تغییرظاهری قیافه‌ی دایه نه تنها فعلا دلیل تغییرافکارش نیست بلکه بوضوح از جمود کهنسال آن گواهی میدهد، راوی داستان با بدست آوردن حق تفکر آزاد دیگر حاضر نیست او را پیوسته باین دلیل که موجبات رشد و پرورش اندامهایش را فراهم آورده‌اند و از مستورترین نقاط بدنش اطلاع روشن دارند، ناتوان خطاب کنند و بجایش تصمیم بگیرند، چون برای هر فرد اندیشمندی زمانی فرامیرسد که باید اذیر نفوذ تلقینی از منته‌ی کهن شانه خالی کند و بر دستورهای شاد آنها که بسبب عناده‌ها، جدالها، شهوات، موزیکریها، گدامنشوها و هزاران عیب دیگر بوجود آمده و صورت عرف و دین و قانون بخود گرفته و لازم الاجراء خوانده شده است، بخندد.

بند ۴۴

د دایه‌ام گاهی از معجزات انبیاء برایم صحبت میکرد، بخیال خودش میخواست مرا باین وسیله تسلیت بدهد. ولی من بفکر پست و حماقت او حسرت میبرد. گاهی برایم خبرچینی میکرد، مثلا چند روز پیش بمن گفت که دخترم (یعنی آن لکاته) بساعت خوب پیرهن قیامت برای بچه میدوخته، برای بچه خودش. بعد، مثلا اینکه اوهم میدانست بمن دل‌داری داد. گاهی میرود برایم از دروهمسایه‌ها دوا درمان می‌آورد پیش جادوگر، فالگیر و جام زن میرود. سر کتاب باز میکند، و راجع بمن با آنها مشورت میکند. چهارشنبه آخر سال رفته بود فالگوش يك كاسه آورد که در آن پیاز، برنج و روغن خراب شده بود - گفت اینها را بنیت سلامتی من گدائی کرده و همه این‌گند و کثافتها را دزدکی

بخورد من میداد . فاصله بفاصله هم جوشانده‌های
حکیم باشی را بناف من می‌بست . همان جوشانده‌های
بی‌پیری که برایم تجویز کرده بود: پرزوف، ربصوس،
کافور، پرسیاوشان، بابونه، روغن غاز، تخم کتان،
تخم صنوبر، نشاسته، خاکه شیروهر از جورمز خرفات
دیگر ...

چندروز پیش يك كتاب دعا برایم آورده بود که رویش
يكوجب خاک نشسته بود. نه تنها كتاب دعا بلکه هیچ
جور كتاب و نوشته و افکار رجاها بدردمن نمی‌خورد .
چه احتیاجی بدروغ و دونگهای آنها داشتم، آیا من
خودم نتیجه يك رشته نسلهای گذشته نبودم و تجربیات
موروثی آنها درمن باقی نبود؟ آیا گذشته درخود من
نبود؟ ولی هیچ وقت نه مسجد و نه صدای اذان و نه
وضو و اخ و تف انداختن و دولا و راست شدن در مقابل
يك قادر متعال و صاحب اختیار مطلق که باید بزبان
عربی با او اختلاط کرد درمن تأثیری نداشته است .
اگرچه سابق برین ، وقتی که سلامت بودم چند بار
اجباراً بمسجد رفته‌ام و سعی میکردم که قلب خودم را
با سایر مردم جور و هم‌آهنگ بکنم اما چشم روی
کاشیه‌های لعابی و رنگارنگ دیوار مسجد که مرادر خواب
های گوارا می‌برد و بی‌اختیار باین وسیله راه‌گزینی
برای خودم پیدا میکردم، خیره میشد - در موقع
دعا کردن چشمهای خودم رامی‌بستم و کف دستم را
جلو صورتم می‌گرفتم - دراین شبی که برای خودم
ایجاد کرده بودم مثل لغاتی که بدون مسئولیت فکری
در خواب تکرار میکنند، من دعا می‌خواندم . ولی
تلفظ این کلمات اذته دل نبود، چون من بیشتر خوشم
می‌آمد با يك نفر دوست یا آشنا حرف بزنم تا با خدا،
باقادر متعال چون خدا از سر من زیاد بود .

زمانی که در يك رخنخواب گرم و نمناك خوابیده بودم همه این مسائل برایم باندازه جوی ارزش نداشت و در این موقع نمی خواستم بدانم که حقیقتاً خدائی وجود دارد یا اینکه فقط ظهرفرمانروایان روی زمین است که برای استحکام مقام الوهیت و چاپیدن رعایای خود تصور کرده اند، تصویر روی زمین را با آسمان منعکس کرده اند فقط می خواستم بدانم که شب را به صبح می رسانم یا نه. حس میکردم در مقابل مرگ، مذهب و ایمان و اعتقاد چقدر سست و بیچگانه و تقریباً یکجور تفریح برای اشخاص تندروست و خوشبخت بود - در مقابل حقیقت وحشتناك مرگ و حالات جانگدازی که طی میکردم آنچه راجع بکیفر و پاداش روح و روز رستاخیز بمن تلقین کرده بودند يك فریب بی مزه شده بود و دعاهائی که بمن یاد داده بودند، در مقابل ترس از مرگ هیچ تأثیری نداشت .

نه، ترس از مرگ گریبان مرا ول نمیکرد - کسانیکه در دنکشیده اند این کلمات را نمی فهمند - به قدری حس زندگی در من زیاد شده بود که کوچکترین لحظه خوشی جبران ساعتهای دراز خفقان و اضطراب را میکرد. میدیدم که در دورنج وجود دارد ولی خالی از هر گونه مفهوم و معنی بود - من میان رجالها يك نژاد مجهول و ناشناس شده بودم، به طوری که فراموش کرده بودم که سابق برین جزو دنیای آنها - بوده ام چیزی که وحشتناك بود حس میکردم که نه زنده زنده هستم و نه - مرده مرده فقط يك مرده متحرك بودم که نه رابطه ای با دنیای زنده ها داشتم و نه از فراموشی و آسایش مرگ استفاده میکردم .

.....

« دایه » یا تربیت اجتماعی هر اقلیمی پیوسته از این امر که در دایره ی زندگی دستپروندگان و عروسان جدیدی ظاهر شوند و یا

ناخوشیهائی در فرزندان او بروز کند که موجب علیلی یا بعبارت دیگر هوشیاری آنان و بی حرمت گشتن وی شود در هر اس می افتد و در راه تثبیت بظاهر جاودانی حیثیت خویش از دست یازیدن بهیچ دغل کاری فروگذار نمیکند : گاهی داستان معجزات اولیاء و انبیاء است که فکر فرزندان اجتماع را در خمودگی نکو میدارد، گاهی اخبار قیامت و پایداری دین تا روز رستاخیز و جادو و دعا نویسی و سرفال باز کردن موجب عقب ماندگی آنان میشود، زمانی برای اجرای دستورات مذهبی عمر تلف میکنند و از روی ترس و بازبانی بیگانه باخدائی که قادر متعال و صاحب اختیار مطلق ، قلمداد شده است به زاری و التماس میپردازند و خلاصه پیوسته « هزار جور مزخرفات دیگر » وجود دارد تا اندیشه های بکر قدرت تجلی نیابند . اما راوی ابتدا با پرداختن به تفکر و بعد بابدست آوردن حق آزادی فکر از یکایک این موانع میگذرد و لقمه های گلوگیری را که زورمندان و اغنیاء برای « چاپیدن » دیگران بنامهای خدا و دین و « روز رستاخیز » و « کیفر و پاداش » در دهانش « چپانیده اند » بر میگرداند و « تند رست » و « خوشبخت » میشود و پس از رها شدن از این امثالات و نقلهای سرد قرون و اعصار که حقیقتی جز شهوت و ترس و زور نداشته اند ، قادر میشود تا به سستی و « بچگانه » بودن آنها پس برد و جز مرگ چیزی را بعنوان پایان حقیقی حیات بشر نپذیرد ، لکن هنوز هم با آنکه خود را روشن بین و از نسل و « نژادی » جدا از رجالها میداند اما راهائی مطلق برایش حاصل نشده است زیرا « نه زنده زنده » است و نه مرده مرده ، گاهی نیز جذبه ی تلقینات گذشته و ظاهر پرازنقش و نگار او هام او را واپس و بخود میکشند اما راوی با قرار دادن کف دستها بر روی چشمها و ایجاد مصنوعی حالت دوران کوتاه فکری و شبهای تیره ی سرگردانی سعی میکند خاطرات تلخ و جهالت آمیز گذشته را مجددا در مغزیلی خویش زنده سازد و از بازگشت به تهاقرا دوری جوید . (۱)

۱- با مقایسه ی این جملات ، « در این موقع نمی خواستم بدانم حقیقتاً خدائی وجود دارد یا اینکه فقط مظهر فرمانروایان روی زمین است که برای استحکام مقام الوهیت و چاپیدن رعایای خود تصور کرده اند » از همین بند با شرح بند (۱۴) و مرور مجددی بر خلاصه آئینده يك پندار اثر فروید ، روشنی مطلب بیشتر میشود .

بند ۴۵

.....
 سرشب از پای مقلّ تریاک که بلند شدم از دریچه
 اطاقم به بیرون نگاه کردم، يك درخت سیاه بادر دکان
 قصابی که تخته کرده بودند پیدا بود - سایه‌های
 تاریک، درهم مخلوط شده بودند. حس میکردم که
 همه چیز تهی و موقت است. آسمان سیاه و قیراندودمانند
 چادر کهنه سیاهی بود که بوسیله ستاره‌های بیشمار و
 درخشان سوراخ سوراخ شده باشد - در همین وقت
 صدای اذان بلند شد. يك اذان بی‌موقع بود. گویا
 زنی، شاید آن لکاته مشغول زائیدن بود، سرخشت
 رفته بود. صدای ناله سگی از لای لای اذان صبح شنیده
 میشد. من باخودم فکر کردم: «اگر راست است که
 هر کس يك ستاره روی آسمان دارد، ستاره من باید
 دور، تاریک و بی‌معنی باشد شاید من اصلاً ستاره نداشته‌ام!
 در این وقت صدای یکدسته گزیده مست از توی کوچه
 بلند شد که می‌گذشتند و شوخی‌های هرزه باهم می‌کردند.
 بعد دستجمعی زدند زیر آواز و خواندند:

دیا بریم تاملی خوریم،

شراب ملک ری خوریم،

حالانخوریم کی خوریم؟»

من هراسان خودم را کنار کشیدم، آواز آنها در هوا
 بطور مخصوص مبینچید، کم‌کم صدایشان دور و خفیه شد.
 نه. آنها با من کاری نداشتند، آنها نمیدانستند. . .
 دوباره سکوت و تاریکی همه جا را فرا گرفت من پیه

سوز اطافم را روشن نکردم، خوشم آمد که در تاریکی بنشینم تاریکی این ماده غلیظ سیال که در همه جا و در همه چیز تراوش میکند. من بآن خو گرفته بودم در تاریکی بود که افکارم گم شده ام، ترسهای فراموش شده، افکار مهیب باور نکردنی که نمی دانستم در کدام گوشه مفزوم پنهان شده بود، همه از سر نو جان میگرفت، راه میافتاد و بمن دهن کجی میکرد کنج اطاف، پشت پرده کنار در، پراز این افکار و هیكله های بی شکل و تهدید کننده بود. آنجا کنار پرده يك هيكل ترسناك نشسته بود، تكان نمی خورد، نه غمناك بود و نه خوشحال. هر دفعه که بر میگشتم توی تخم چشم نگاه میکرد. بصورت او آشنا بودم، مثل این بود که در بچگی همین صورت را دیده بودم. یکروز سیزده بدر بود، کنار نهر سورن من با بچه ها سرمامك بازی میکردم، همین صورت بنظرم آمده بود که با صورتهای معمولی دیگر که قد کوتاه مضحك و بی خطر داشتند، بمن ظاهر شده بود صورتش شبیه همین مرد قصاب روبروی دریچه اطافم بود. گویا این شخص در زندگی من دخالت داشته است و او را زیاد دیده بودم گویا این سایه همزاد من و در دایره محدود زندگی من واقع شده بود. . . .

همینکه بلند شدم پیه سوز را روشن بکنم آن هیكل هم خود بخود محو و ناپدید شد. رفتم جلو آینه بصورت خودم دقیق شدم، تصویری که نقش بست بنظرم بیگانه آمد. باور نکردنی و ترسناك بود. عکس من قوی تر از خودم شده بود من مثل تصویر روی آینه شده بودم بنظرم آمد نمیتوانستم تنها با تصویر خودم در يك اطاف بمانم. میترسیدم اگر فرار بکنم اودنبالم بکند مثل دو گربه که برای مبارزه روبرو میشوند. اما دستم را بلند کردم جلو چشم گرفتم قادر چاله كف دستم

شب جاودانی را تولید کنیم . اغلب حالت وحشت
 برایم کیف و مستی مخصوصی داشت بطوری که سرم
 گیج میرفت وزانوهایم سست میشد و میخواستم قی بکنم .
 ناگهان ملتفت شدم که روی پاهایم ایستاده بودم -
 این مسئله برایم غریب بود ، معجز بود چطور من
 میتوانستم روی پاهایم ایستاده باشم بنظرم آمداگریکی
 از پاهایم را تکان میدادم تعادلم از دست میرفت یکنوع
 حالت سرگیجه برایم پیدا شده بود زمین و موجوداتش
 بی اندازه از من دور شده بودند بطور مبهمی آرزوی
 زمین لرزه یا یک صاعقه آسمانی را میکردم برای اینکه
 بتوانم مجددا در دنیای آرام و روشنی بدنیا بیایم .
 وقتی که خواستم در رختخواب بروم چند بار باخودم
 گفتم : «مرگ ... مرگ ...» لبهایم بسته بود ، ولی
 از صدای خودم ترسیدم اصلا جرأت سابق از من رفته
 بود ، مثل مکشهایی شده بودم که اول پائیز با طاق هجوم
 می آوردند ، مکشهای خشکیده و بی جان که از صدای
 وزوزبال خودشان می ترسند . مدتی بی حرکت یک کله
 دیوار کز میکنند همینکه پی میبرند که زنده هستند
 خودشان را بی محابا بدرد دیوار میزنند و مرده آ نهادر
 اطراف اطاق میافتند .»

راوی پس از بدست آوردن آزادی فکر برای آنکه بداند واقعا به کدام
 دنیا تعلق دارد: بدنای سیاه رجالها یا بدنای روشن آزادگان ، مدت ها بتفکر
 می پردازد و پس از آن هنگامیکه «از پای منقل تریاک» بلند میشود و از در بیچی
 اتاق عقل (نه از وزن پستو) به دنیای اطراف مینگرد وضع را بگونه دیگری
 مشاهده میکند بدین معنی که دردنیای رجالها شاهد «درخت سیاه» نادانی و
 دکان کساد و تخته شده ی قصاب یا بعبارت دیگر دور شدن خوی بهیمی از زندگی
 بشری و «سایه های تاریک» و محو و بی ثبات او هام میشود . آسمان کهنه و قیر
 اندود توهمات سرانجام مانند «چادر» پوشیده ای بوسیله ی «ستاره های بیشمار
 و درخشان» تفکر «سوراخ سوراخ شده» و در حال از هم گسیختگی و ا - حلال
 است .

اکنون بامقایسه‌ی «ستاره‌های بیشمار درخشان» از این بند و «ستاره‌های رنگ پریده» که «پشت توده‌های ابر ناپدید میشوند» از بند (۲۲) متوجه می‌شویم که در نتیجه‌ی بدست آمدن آزادی تفکر، ستاره‌های درخشان اندیشه روبه‌ازدیاد گذاشته‌اند و ابرهای توهّمات دیگر قادر به پوشاندن آنها نیست و بشر، طیّی بارزات قرن‌های متمادی سرانجام به پیروزی نهائی نزدیک گشته و توانسته است در سایه‌ی خرد و درست اندیشی علمی ابرهای جهل را کنار زند و رفته رفته چادر قیرگون توهّمات را از فراز اندیشه‌های بشری برگردد و پرتو خرد را تابان سازد و فرهنگ و تمدن را برآه راست هدایت کند، اما آیا واقعا چنین است؟ و آیا راوی واقعا شاهد چنین دنیائی شده است؟ نه، مسلما نه، چون راوی پس از تفکرات بسیار تنها در ذهن خویش چنین نتیجه گرفته است که هر آینه اگر بشر پندارهای نادرست نخستین را بدور افکند و خوی بهیمی خویش را فراموش کند و بایاری جستن از پرتو خرد آزادگان رده‌راستان گیرد مسلما به سر منزل تکامل و آسایش میرسد، لکن «در همین وقت صدای يك اذان بیموقع» بلند میشود و «سلاهی پرطنین توهّمات کوس انارجل را در آفاق میکوبد و خوی بهیمی آن‌چو ناله‌ی سگی از «لابلا» آن بگوش میرسد و شور بختی پیشین آغاز میگردد و گزمه‌های سرمست از قدرتهای تفویضی قانون در زمانی که همگان در خوابند یکصدا میشوند تا از غفلت دیگران بحد اعلا بهره مند گردند و «شراب ملک‌دی» را بکام ریزند زیرا مجلس بسی مدعیست سفره‌ی بی‌انتظار. این گزمه‌ها یا اعمال حاکمان اجتماع چنانکه در متن می‌بینم کاری به کار راوی ندارند زیرا از ماجرای اطلاعی و نیز برای اینکه راوی هنوز افکار خود را علنی نکرده است.

بدنبال این پندار دوباره سکوت و تاریکی همه جا را فرا میگیرد و راوی از عالم خوش تخیلات بیرون می‌آید و بتاریکی و «افکار مهیب باور نکردنی» که نمیداند «در کدام گوشه‌ی مغز»ش پنهان شده‌اند و به دوران کودکی و پیرمرد خنزرپنزی که شبیه آنرا در همه جا میتوانیم ببینیم و به مرد قصاب یا خوی وحشیگری که «همزاد» وی بوده است می‌اندیشد و یکایک آنها را دگر باره باروشن کردن پیه سوز یا چراغ خرد در ترازوی سنجش قرار میدهد تا مطمئن شود که اشتباهی نکرده است و چون هیچکدام در مقابل دلائل عقلی و علمی تاب مقاومت نمی‌آورند پس بیکباره محو میشوند و راوی بانگرشی مجدد در ضمیر خویش درمی‌یابد که نه تنها در نتیجه‌ی تفکرات مداوم و دور شدن از

دنیای رجاله‌ها چیزی از دست نداده بلکه نیرومند تر هم شده است، طوریکه به سہولت میتواند بر پای خویش بایستد، اما باز با خود می‌اندیشد که هنوز یارای ایستادن بر یک پای را ندارد و این از آن روست که وی در حقیقت با بریدن از اجتماع یک رکن اساسی از طبیعت بشری را در خود معدوم کرده است زیرا انسان بدون داشتن خلق و خوی زندگی اجتماعی یارای ایستادگی در برابر سوانح طبیعی را ندارد، و این اندیشه‌ای مبہم است کہ انسان حتماً و مسلماً بتواند پس از حادث شدن «صاعقه» یا «زمین لرزه‌ای» کہ بنیان توهمات را در هم ریزد و فرهنگ و تمدن فعلی را درهم کوبد «در دنیای آرام و روشنی» چشم باز کند کہ بدون دغدغہ بتواند بسوی کمال برود. بنابراین برای راوی کہ از دنیای رجاله‌ها بریده است و در آرزوی مبہم دنیائی «روشن و آرام» بسر می‌برد (کہ باین زودبیا بدست نخواهد آمد) جز مرگ یا آرزوی مرگ چاره‌ای نیست.

بند ۴۶

«بلکهای چشم کہ پائین می‌آمد، یک دنیای محو جلو من نقش می‌بست یک دنیائی کہ همه اش را خودم ایجاد کرده بودم با افکار و مشاهداتم وفق میداد. در هر صورت خیلی حقیقی تر و طبیعی تر از دنیای بیداریم بود. مثل اینکه هیچ مانع و عایقی در جلو فکر و تصور وجود نداشت، زمان و مکان تأثیر خود را از دست می‌دادند. این حس شہوت کشته شده کہ خواب زائیده آن بود، زائیده احتیاجات نهائی من بود. اشکال و اتفاقات باور نکردنی ولی طبیعی جلو من مجسم میکرد. و بعد از آنکہ بیدار می‌شدم، در همان دقیقه هنوز بوجود خود شک داشتم، از زمان و مکان خودم بیخبر بودم - گویا

خوابهایی که می‌دیدم همه‌اش را خودم درست کرده
 بودم و تعبیر حقیقی آنرا قبلاً می‌دانسته‌ام. از شب
 خیلی گذشته بود که خوابم برد. ناگهان دیدم در
 کوچه‌های شهر ناشناسی که خانه‌های عجیب و غریبی
 باشکال هندسی، منشور، مخروطی، مکعب با دریچه
 های کوتاه و تاریک داشت و بدر و دیوار آنها به نیلوفر
 پیچیده بود، آزادانه گردش میکردم و براحتی نفس
 میکشدم، ولی مردم این شهر بمرگ غریبی مرده
 بودند. همه سر جای خودشان خشک شده بودند،
 دوچکه خون از دهنشان تاروی لباسشان پائین آمده
 بود. بهر کسی دست می‌زدم، سرش کنده میشد میافتاد.
 جلو يك دكان قصابی رسیدم دیدم مردی شبیه پیرمرد
 خنزر پنزری جلو خانهمان شال گردن بسته بود و يك
 گزليك در دستش بود و با چشمه‌های سرخ مثل اینکه
 پلك آنها را بریده بودند بمن خیره نگاه میکرد خواستم
 گزليك را از دستش بگیرم سرش کنده شد بزمین افتاد
 من از شدت ترس پا گذاشتم بفرار، در کوچه‌ها می
 دویدم هر کسی را می‌دیدم سر جای خودش خشک شده
 بود می‌ترسیدم پشت سرم را نگاه بکنم، جلو خانه پدر
 زنم که رسیدم برادر زنم، برادر كوچك آن لکاته روی
 سکو نشسته بود؛ دست کردم از جیبم دوتا کلوچه در
 آوردم خواستم بدستش بدهم ولی همینکه او را لمس
 کردم سرش کنده شد بزمین افتاد. من فریاد کشیدم
 و بیدار شدم. هوا هنوز تاریک روشن بود، خفقان
 قلب داشتم، بنظرم آمد که سقف روی سرم سنگینی
 میکرد، دیوارها بی اندازه ضخیم شده بود و سینه‌ام
 میخواست بترکد. دید چشمم کدر شده بود. مدتی
 بحال وحشت زده بتیرهای اطاق خیره شده بودم، آنها را
 میشمردم و دوباره از سرم شروع میکردم. همینکه

چشم را بهم فشار دادم صدای در آمد، نتجون آمده بود اطاقم را جارو بزند، چاشت مرا گذاشته بود در اطاق بالاخانه، من رفتم بالاخانه جلواری نشستم، از آن بالا پیرمرد خنزر پنزری جلو اطاقم پیدا نبود، فقط از ضلع چپ، مرد قصاب را میدیدم؛ ولی حرکات او که از دریچه اطاقم ترسناک، سنگین و سنجیده بنظر میآمد از این بالا مضحك و بیچاره جلوه میکرد، مثل چیزیکه این مرد نباید کارش قصابی بوده باشد و بازی درآورده بود - یابوهای سیاه لاغر را که دو طرفشان دورأس گوسفند آویزان بود و سرفه‌های خشک و عمیق میکردند آوردند. مرد قصاب دست خویش را بسبیلش کشید، نگاه خریداری بگوسفندها انداخت و دوتا از آنها را بزحمت برد و بچنگک دکانش آویخت - روی ران گوسفندها را نوازش میکرد. لابد شبهم که دست بتن زنش میمالید یاد گوسفندها میافتاد و فکر میکرد که اگر زنش را میکشت چقدر پول عایدش میشد.

قبلا با استفاده از مطالب کتاب «تعبیر خواب و بیماری‌های روانی» اثر زیگموند فروید، توضیح مختصری درباره‌ی خواب داده شد^۱ و در اینجا نیز میبینیم که راوی پس از آنکه دنیای منطقی جدید خویش را دنیای بهتر و حقیقی تر و طبیعی‌تر از دنیای تلقینی و قبل از هوشیاری میداند مارا متوجه این نکته میکند که خواب چیزی جز آنچه که «زائیده‌ی احتیاجات» است نیست و انسان در صورت تعمق میتواند پی به تعبیر خوابهای خویش ببرد و بداند که «شاء خوابها چیزی بغیر از آنچه که قبلا در زندگی ما اتفاق افتاده است و به وجهی بر ضمیر آگاه یا ناخود آگاه اثر نهاده است، نیست». راوی پس از ذکر این

۱- با مرور مجددی به متن (۴۶) و شرح بند (۵) فکر نمیکنم جای تردیدی باقی بماند که هدایت از کتاب «تعبیر خواب و بیماریهای روانی» اثر فروید انهامانی گرفته است.

مقدمه (وبا در نظر گرفتن بندقبل) بخواب میرود و آرزوهای خود را تحقق یافته می بیند و مشاهده میکند که در اثر پیش آمد عجیبی تمام توهومات و فرهنگ و تمدن مربوط به آن «بمرگ غریبی» گرفتار آمده است و وی در چنین حالتی میتواند فارغ از هر گونه توهمی در میان خانه ها، مدرسه ها، مسجدها، ناخها و کنایس «آزادانه گردش» کند و «براحتی نفس بکشد». و در پایان به سبب تنها بودن دوچار خلجان میشود و با ترس از خواب می پرد. چندی نمیگذرد که دایه وارد میشود، و راوی که اکنون پس از اندیشه های فراوان دارای روشن بینی خاص شده است و از دیگر افراد اجتماع برتر گشته است اتاق معمول خویش را ترك میگوید و به «بالا خانه» یا مرتبه ی بلندتری نقل مکان میکند و از آنجا مجدداً به نظاره ی محیطهای تربیتی و اجتماعی خویش می پردازد و مطمئن میشود که راه را درست پیموده و در قضاوت خویش خطائی نکرده است چون پیرمرد خنزر پنزری بعلت آنکه واقعا در اندوختن علم تشنه ی دانستن حقیقت نبوده، از آن بلندی ناچیز و ناپیدا است و مرد قصاب برای پوشاندن خوی بهیمی خویش و ارضای میلی سرکوفته به شغل قصابی تن در داده و «بازی درآورده» است درحالیکه اگر آزاد میبود تمام انسانها و حتی «زنش را میکشت» و به غریزه ی خونخواهی خویش تقدیم میکرد یا بته میزد دیگر پیوسته به سبب نادانی بطور کامل در ارضای این غریزه ی مخرب میکوشید.

بند ۴۷

«جارو که تمام شد با اطاقم برگشتم و يك تصمیم گرفتم، تصمیم وحشتناك، رفتم در بستوی اطاقم گزليك دسته استخوانی را که داشتم از توی مجری در آوردم، با دامن قبایم تیغه آنرا پاك كردم و زیر منكایم گذاشتم، این تصمیم را از قدیم گرفته بودم - ولی نمیدانستم چه در حرکات مرد قصاب بود و قتیكه ران گوسفندان ها را تکه تکه میبرد، وزن میکرد، بعد نگاه تحسین

آمیز میکرد که منم بی اختیار حس کردم که میخواستم
 از او تقلید بکنم لازم داشتم که این کیف را بکنم از
 دریچهٔ اطاقم میان ابرها يك سوراخ كاملاً آبی عمیقی
 روی آسمان پیدا بود، بنظر آمد برای اینکه بتوانم
 با آنجا برسم باید از يك نردبان خیلی بلند بالا بروم.
 روی کرانهٔ آسمان را ابرهای زرد غلیظ مرگ آلود
 گرفته بود، بطوریکه روی همهٔ شهر سنگینی میکرد
 يك هوای وحشتناك و پراز کیف بود نمی دانم چرا من
 بطرف زمین خم میشدم، همیشه در این هوا بفکر
 مرگ میافتم. ولی حالا که مرگ با صورت خونین و
 دستهای استخوانی بیخ کلوم را گرفته بود، حالا فقط
 تصمیم گرفتم - اما تصمیم گرفته بودم که این لکته را هم
 باخودم ببرم تا بعد از من نگوید: «خدا پیامرزش،
 راحت شد.»

در این وقت از جلو دریچهٔ اطاقم يك تابوت میبردند
 که رویش را سیاه کشیده بودند و بالای تابوت شمع
 روشن کرده بودند. صدای «لااله الا الله» مرا متوجه
 کرد همهٔ کاسب کارها و رهگذران از راه خودشان
 برمیگشتند و هفت قدم دنبال تابوت میرفتند. حتی
 مرد قصاب هم آمد برای ثواب هفت قدم دنبال تابوت
 رفت و بدگانش برگشت. ولی پیرمرد بساطی از سفرهٔ
 خودش جم نخورد. همهٔ مردم چه صورت جدی بخودشان
 گرفته بودند شاید یاد فلسفهٔ مرگ و آن دنیا افتاده
 بودند - دایه ام را که برایم جوشانده آورد دیدم، اخمش
 درهم بود، دانه های تسبیح بزرگی که دستش بود
 می انداخت و باخودش ذکر میکرد - بعد نمازش با
 آمد پشت در اطاق من بکمرش زد و بلند بلند تلاوت
 میکرد «اللهم، اللهم...»

مثل اینکه من مأمور آمرزش زنده ها بودم. ولی تمام
 این مسخره بازیها در من هیچ تأثیری نداشت. برعکس

کیف میکردم که رجالها هم اگر چه موقتی و دروغی
 اما اقلاً چند ثانیه عوالم مرا طی میکردند آیا اطاق
 من يك تابوت نبود، رختخوابم سردتر و تاریکتر از
 گور نبود؟ رختخوابی که همیشه افتاده بود و مرا
 دعوت به خوابیدن میکرد. چندین بار این فکر برایم
 آمده بود که در تابوت هستم - شبها بنظرم اطاقم کوچک
 می شد و مرا فشار میداد. آیا در گور همین احساس را
 نمیکند؟ آیا کسی از احساسات بعد از مرگ خبر
 دارد؟

اگر چه خون در بدن می ایستد و بعد از يك شبانه روز
 بعضی از اعضاء بدن شروع به تجزیه شدن میکنند ولی
 تا مدتی بعد از مرگ موی سر و ناخن می روید آیا
 احساسات و فکر هم بعد از ایستادن قلب از بین میروند و
 یا تامدتی از باقیمانده خونی که در عروق کوچک هست
 زندگی مبهم را دنبال میکنند؟ حس مرگ خودش
 ترسناک است چه برسد به آنکه حس بکنند که مرده اند،
 پیرهایی هستند که بالبخند میمیرند، مثل اینکه خواب
 بخواهد می روند و یا پیه سوزی که خاموش می شود.
 اما یکنفر جوان قوی که ناگهان میمیرد و همه قوای
 بدنش تا مدتی برضد مرگ می جنگد چه احساساتی
 خواهد داشت؟

بارها بفکر مرگ و تجزیه ذرات تنم افتاده بودم، بطوری
 که این فکر مرا نمیترسانید - برعکس آرزوی حقیقی
 میکردم که پست و نابود بشوم، از تنها چیزی که
 می ترسیدم این بود که ذرات تنم، در ذرات تن رجالها
 برود. این فکر برایم تحمل ناپذیر بود - گاهی دلم
 میخواست بعد از مرگ دستهای دراز با انگشتان بلند
 حساسی داشتم تا همه ذرات تن خودم را بدقت جمع
 آوی میکردم و دوستی نگه می داشتم تا ذرات تن

من که مال من هستند در تن رجاله‌ها نرود .
 گاهی فکر میکردم آنچه را که میدیدم، کسانی که دم
 مرگ هستند آنها هم می‌دیدند. اضطراب و هول و هراس
 و میل زندگی در من فروکش کرده بود، از دور ریختن
 عقایدی که بمن تلقین شده بود آرامش مخصوصی در
 خودم حس میکردم - تنها چیزی که از من دلجوئی
 میکرد امید نیستی پس از مرگ بود فکر زندگی
 دوباره مرا می‌ترسانید و خسته میکرد هنوز باین دنیائی
 که در آن زندگی میکردم انس نگرفته بودم، دنیای
 دیگر بچه درد من می‌خورد؟ حس میکردم که این دنیا
 برای من نبود ، برای یکدسته آدمهای
 بی‌حیا، پررو، گدازش معلومات فروش چاروا دار و
 چشم و دل گرسنه بود برای کسانی که بفرا خور
 دنیا آفریده شده بودند و از زورمندان زمین و آسمان
 مثل سگ گرسنه جلودکان قصابی که برای يك تکه
 لثه دم می‌جنبانید گدائی میکردند و تملق می‌گفتند
 زندگی دوباره مرا می‌ترسانید و خسته میکرد - نه، من
 احتیاجی بدیدن این همه دنیاهاى قی‌آور اینهمه قیافه
 های نکبت بار نداشتم مگر خدا آنقدر ندیده بدیده
 بود که دنیاهاى خودش را بچشم من بکشد؟ اما من
 تعریف دروغی نمیتوانم بکنم و در صورتی که زندگی
 جدیدی را باید طی کرد آرزومند بودم که فکر و
 احساسات کرخت و کند شده میداشتم بدون زحمت
 نفس می‌کشیدم و بی آنکه احساس خستگی کنم ،
 میتوانستم در سایه ستونهای يك معبد لینگم برای خودم
 زندگی را بسر ببرم - پرسه می‌زدم بطوری که آفتاب
 چشم را نمیزد، حرف مردم و صدای زندگی گوش را
 می‌خراشید .

.....

اکنون روشن بینی و میزان دانسته های راوی بجای رسیده است که خود را در مرتبه ای برتر از دیگران حس میکند اما با تمام این تفصیل و با آنکه رسالتی برای خویش قائل است تنها بخاطر امیال درونی خویش و برای رهایی از شر توهّمات کهن است که تصمیم به نابود کردن آنها و کشتن «لکاته» میگردد و بابر داشتن گزلیکی از پستوی اطاق یا بسحن دیگر با استعانت از ضمیر ناخود آگاه در صدد انتقام برمیآید، تا همچنانکه آن لکاته در طی دورانهای دراز بدون ذره ای ترحم به کشت و کشتار سرگرم بوده است وی نیز به تقلید از حرکات مرد قصاب خونخواری و ستمگری پیشه کند و آن لکاته را برای همیشه از پای در آورد و لحظه ای به غریزه ی خونخواری خویش که میداند صفت ناهنجاری است پاسخ مثبت دهد؛ و بدینال «این تصمیم وحشتناک» (وحشتناک از آنجهت که قتل از دیدگاه وی که مدارج انسانیت و علم را گذرانده است عمل نکوهیده ای محسوب میگردد) قبل از آنکه در فکر رهایی دیگران از شر این لکاته ی خونخوار باشد بفکر آنست که با از بین بردن آن لکاته «کیف» کند زیرا «این تصمیم را از قدیم» یعنی قبل از آنکه در خویشتن شناسی تبخیر کافی را بدست آورده باشد «گرفته» است، پس دست آلودن باین جنایت را صد درصد بخاطر رهایی دیگران و باینیت پاک انجام نمیدهد زیرا این «کیف» را «لازم» دارد و محتاج است تادمی نیز چون دیگران باین غریزه ی بهیمی خویش پاسخ گوید، و از همینجاست که در رسالت وی خلل و آلاشی پدیدار میشود و اگر سخن را کمی بیشتر بسط دهیم نتیجه چنین میشود که چون پوچ بودن مطلبی از لحاظ علمی با ثبات رسید هیچگونه ترحم و احمال و اغماض و تمهید و باری بهر جهت بکار بردن در امحای آن جایز نیست و گاهی باید برای رسیدن بنتیجه ی مطلوب، از دیگران «تقلید» کرد و مانند مرد قصاب در تشریح لاشه ها و افکار پوسیده قساوت نشان داد.

اکنون هوای بیرون و محل زندگی مردم و رجاله ها را ابرهای زرد غلیظ مرگ آلود کماکان فرا گرفته است و دروی همه ی شهر سنگینی میکند، و برای صعود به عالمهای بلند ادراک و اندیشه و رسیدن به آسمان نیلین اندیشه های درست باید مدارج و پله های «بک نردبان خیلی بلند» را پیمود.

مرده ای را بگورستان یا پیاپان زندگی حمل میکنند و جز پیرمرد خنزر پنزری، که به اندازه ی لازم لکن غیر کافی به روشن بینی رسیده است، دیگران به تشییع و ابراز همدردی میکوشند اما «تمام این مسخره بازیها»

در راوی هیچ تأثیری ندارد و از دور ریختن «عقاید» تلقینی احساس «آرامش مخصوصی» میکند چون برخلاف دیگران وی را عقیده براینست که پس از مرگ دنیائی نیست و این دنیا «برای يك دسته آدمهای بی حیا، پررو، گدامنش، معلومات فروش چار وادار و چشم و دل گرسنه» است «که بفراخور دنیا آفریده شده» اند و «از زورمندان زمین و آسمان مثل سگ گرسنه‌ی جلودکان قصابی که برای يك تکه لثه دم می‌جنبانند» تملق می‌گویند و ابراز کرنش و وفاداری میکنند، در حالیکه نابودی و تجزیه شدن پس از مرگ حتمی است و با هیچ دست دراز و «انگشتان بلند حساسی» نمیتوان از تلاشی اندامهای بدن جلوگیری کرد و درد ناکثر آنکه اگر پاره‌ای از احساسات انسان پس از مرگ همچنانکه مو و ناخن به‌رشد خود ادامه می‌دهند، تا مدتی حساسیت خود را حفظ کنند چه عالم وحشتناکی خواهد بود که انسانی بدانند مرده است ولی کاری از دستش بر نیاید و سخن آخر آنکه اگر فرضاً دنیای دیگری وجود داشته باشد برای افراد هوشمندی که در این دنیا جز زجر ندیده و جز رنج نبرده اند همان بهتر که با «احساسات کرخت و کند شده» و بدون قدرت تیزبینی زندگی جدید را طی کنند و مانند احمقان در جلومعابد و مساجد بتعظیم و تکریم ابلهانه سرگرم شوند تا آنکه ژرف کاو و دیر باور باشند و آفتاب تند حقایق چشمان موشکاف آنان را بیازارد.

بند ۴۸

«هرچه بیشتر در خود فرو می‌رفتم، مثل جانورانی که زمستان در يك سوراخ پنهان می‌شوند صدای دیگران را با گوشم میشنیدم و صدای خود را در گلویم می‌شنیدم تنهایی و انزوایی که پشت سرم پنهان شده بود مانند شبهای اذلی غلیظ و متراکم بود، شبهایی که تاریکی چسبنده غلیظ و مسری دارند و منتظرند روی سر شهرهای

خلوت که پراز خواب های شهوت و کینه است فرود
بیایند ولی من در مقابل این گلوئی که برای خودم
بودم بیش از یکذوق اثبات مطلق و مجنون چیز دیگری
نبودم فشاری که در موقع تولید مثل دونفر را برای
دفع تنهائی بهم میچسباند در نتیجه همین جنبه جنون
آمیز است که در هر کس وجود دارد و با تأسفی آمیخته
است که آهسته بسوی عمق مرگ متمایل میشود...

تنها مرگ است که دروغ نمی گوید !
حضور مرگ همه موهومات را نیست و نابود میکند .
ما بجهت مرگ هستیم و مرگ است که ما را از فریب های
زندگی نجات میدهد، و در ته زندگی اوست که ما را
صدا میزند و بسوی خودش میخواند - درس هایی که
ما هنوز زبان مردم را نمیفهمیم اگر گاهی در میان
بازی مکث میکنیم ، برای این است که صدای مرگ
را بشنویم... و در تمام مدت زندگی مرگ است که
بما اشاره میکند- آیا برای هر کسی اتفاق نیفتاده که
ناگهان و بدون دلیل بفکر فروبرد و بقدری در فکر
غوطه ور بشود که از زمان و مکان خودش بیخبر بشود و
ندانند که فکر چه چیز را میکند؟ آنوقت بعد باید کوشش
بکنند برای اینکه وضعیت و دنیای ظاهری خودش
دوباره آگاه و آشنا بشود - این صدای مرگ است.
درین رختخواب نمناکی که بوی عرق گرفته بود ،
وقتی که پلکهای چشم سنگین میشد و می خواستم خودم
را تسلیم نیستی و شب جاودانی بکنم، همه یاد بوهای
گمشده و ترس های فراموش شده ام ، از سرنو جان
میکرفت. ترس اینکه پره های متکاتفه خنجر بشود ،
دکمه ستره ام بی اندازه بزرگ باندازه سنگ آسیا
بشود - ترس اینکه تکه نان لواش که بزمین میافتد
مثل شیشه بشکند دلواپسی اینکه اگر خوابم ببرد

روغن بیه سو ز بزمین بریزد و شهر آتش بگیرد، و سواس
اینکه پاهای سگ جلودکان قصابی مثل سم اسب
صدا بدهد، دلهره اینکه پیرمرد خنزر پنزری جلو
بساطش بپخته بیفتد، آنقدر بپزند که جلوی صدای
خودش را نتواند بگیرد، ترس اینکه کرم توی پاشویه
حوض خانه مان مار هندی بشود، ترس اینکه رختخوابم
سنگ قبر بشود و به وسیله لولا دور خودش بلغزد مرا
مدفون بکند و دندانهای مرمر بهم قفل بشود، هول و
هراس اینکه صدایم ببرد و هرچه فریاد بزنم کسی
بدادم نرسد.

من آرزو میکردم که بچگی خودم را بیاد بیاورم، اما
وقتی که میآمد و آنرا حس میکردم مثل همان ایام
سخت و دردناک بود.

سرفههایی که صدای سرفه یا بوهای سیاه لاغر جلودکان
قصابی را میداد، اجبار انداختن خلط و ترس اینکه
میادا لکه خون در آن پیدا بشود، خون، این مایع سیال،
ولرم و شور مزه که از ته بدن بیرون میآید که شیره
زندگی است و ناچار باید قی کرد و تهدید دائمی مرگ
که همه افکار را بدون امید برگشت لکد مال میکند
و میگذرد بدون بیم و هراس نبود.

زندگی با خونسردی و بی اعتنائی صورتك هر کسی را
بخودش ظاهر میسازد، گویا هر کسی چندین صورت
باخودش دارد بعضیها فقط یکی از این صورتکها را
دائما استعمال میکنند که طبیعتا چرك میشود و چین
و چروك میخورد. این دسته سرفه جو هستند دسته دیگر
صورتکهای خود شانرا برای زاد و رود خودشان نگه
میدارند و بعضی دیگر پیوسته صورتشان را تغییر میدهند
ولی همینکه پا بسن گذاشتند میفهمند که این آخرین
صورتك آنها بوده و بزودی مستعمل و خراب می شود

آنوقت صورت حقیقی آنها از پشت صورتك آخری بیرون
میآید .

نمیدانم دیوارهای اطاقم چه تأثیر زهرآلودی باخودش
داشت که افکار مرا مسموم میکرد. من حتم داشتم که
پیش از مرگ یک نفر خونی یک نفر خونی یک نفر دیوانه
زن جیری درین اطاق بوده، نه تنها دیوارهای اطاقم،
بلکه منظره بیرون، آن مرد قصاب، پیر مرد خنزیر پنزری،
دایه‌ام، آن لکاته و همه کسانی که می‌دیدم و همچنین کاسه
آشی که تویش آش جو می‌خوردم و لباسهایی که تنم بود همه
اینها دست بیکی کرده بودند برای اینکه این افکار
را در من تولید بکنند .

چند شب پیش همینکه در شاه نشین حمام لباسهایم را
کندم افکارم عوض شد. استاد حمامی که آب روی سرم
میریخت مثل این بود که افکار سیاهم شسته میشد. در
حمام سایه خودم را بدیوار خیس عرق کمره دیدم ،
دیدم من همانقدر نازك و شکننده بودم که دهسال قبل
وقتیکه بچه بودم، درست یادم بود سایه تنم همینطور
روی دیوار عرق کرده حمام میافتاد. به تن خودم دقت
کردم، ران، ساق پا و میان تنم يك حالت شهوت انگیز
نا امید داشت.

سایه آنها هم مثل دهسال قبل بود، مثل وقتیکه بچه
بودم حس کردم که زندگی من همه‌اش مثل سایه
سرگردان، سایه‌های لرزان روی دیوار حمام بی‌معنی
و بی‌مقصد گذشته است. ولی دیگران سنگین محکم و
گردن کلفت بودند. لابد سایه آنها بدیوار عرق کرده
حمام پررنگتر و بزرگتر میافتاد و تا مدتی اثر خودش
را باقی میگذاشت، در صورتی که سایه من خیلی زود
پاك میشد سر بینه که لباسم را پوشیدم، حرکات قیافه و
افکارم دوباره عوض شد. مثل اینکه در محیط و دنیای
جدیدی داخل شده بودم، مثل اینکه در همان دنیائی

که از آن متنفر بودم دوباره بدنیا آمده بودم در هر صورت
زندگی دوباره بدست آورده بودم. چون برایم معجز
بود که در خزانه حمام مثل يك تکه نمك آب نشده
بودم !

زندگی من بنظرم همانقدر غیر طبیعی، نامعلوم باور
نکردنی میآمد که نقش روی قلمدانی که با آن مشغول
نوشتن هستم - گویا یکنفر نقاش مجنون، وسواسی
روی جلد این قلمدان را کشیده - اغلب باین نقش که
نگاه میکنم مثل اینست که بنظرم آشنا میآید شاید برای
همین نقش است... شاید همین نقش مرا وادار بنوشتن
میکند يك درخت سرو کشیده شده که زیرش پیرمردی
قوز کرده شبیه جوکیان هندوستان چنبا تمه زده، عبا
بخودش پیچده و دور سرش شالمه بسته، بحالت تعجب انگشت
سبایه دست چپش را بدهنش گذاشته. روبروی او
دختری با لباس سیاه بلند و با حرکت غیر طبیعی،
شاید يك بوگام داسی است، جلو او میرقصد. يك گل
نیلوفر هم بدستش گرفته و میان آنها یا جوی آب فاصله
است.

اکنون که راوی را عزم بر اجرای تصمیمی سترک و سهمگین جزم گشته
است و گزیری اذ آنجام آن نیست چه باید کرد ؟ راه صحیح کدام است ؟ شاید
پاره ای شتاب را تجویز کنند، اما طمأنینه ی جبلی راوی باین امر رضای نخواهد
داد. او کند گام و درست اندیش است و تاجای گام نخستین را محکم نیاید
گام بعدی را نمینهد پس باد نظر گرفتن این روش لازم میآید که مجدداً برای
چندمین بار مسائل را از آغاز تا آنجام به صفا کند و از مقابل آنها بگذرد و به
ارزیابیشان بپردازد بنا بر این باز در خود فرو میرود و به شبهای ازلی غلیظ
و متراکم ... که روی سر شهرهای خلوت ... پراز خوابهای شهوت و کینه

فروء، میآیند، میاندیشد. به مسأله تولید مثل و اینکه ترس از تنهائی و نابود شدن پس از مرگ دونفر را بسوی هم میراند تا خود را از تنهائی رهایی بخشند و خویشتن خویش را در يك نسل دیگر زنده نگهدارند، میاندیشد. به مرگ و اینکه نیرنگی در آن نیست میاندیشد. چشمها را می بندد و خود را تسلیم نیستی و شب جاودانی، میکند تا دوباره همه ی یادبودهای گم شده و ترسهای فراموش شده، را از سر نو جان بخشد و زنده نماید.

با خود میاندیشد که شاید پریهوده نباشد که انسان به طبل بی عاری زند و خود را بیجهت در سنگلاخ افکار پیچ در پیچ سرگردان نسازد. راستی را چه عیبی دارد که او هم مانند دیگران تسلیم شود؟ و پاسخ اینکه عیب اصلی در مبتلا بودن به مرض هوشیاریست؟ مرضی که اجازه تسلیم نمیدهد و هرگاه که راوی میخواهد خود را به سهل انگاری و بیخیالی زند تا چون بیکارگان در سایه ای دیوار توهمات باستراحت پردازد، وی شتابان از راه میرسد و بانوک پا او را بیدار میکند و موهومات گذشته را بطور اغراق آمیزی چون «خنجر» و «سنگ آسیا» و آتش سوزی و مار هندی و تابوت سنگین در نظرش جلوه گر میسازد و او را به نگاپو و امیدارد تا برای قانع ساختن خویش به دوران کودکی و جوانی و پیری و مرگ و خون که موجب زندگیت و خارج شدن آن از بدن یا همراه خلط انسان را بی اختیار بیاد مرگ اندازد، بیندیشد. بر این منوال راوی افکار و دانسته های خویش را زیر و رو میکند و بمفهوم مطلق مرگ و زندگی میاندیشد و نتیجه میگیرد که «تهدید دائمی مرگ همه افکار را بدون امید بازگشت لگدمال میکند»، جهان دیگری در میان نیست و زندگی عبارتست از استعمال و تعویض تعدادی صورتك که مردم بمقتضای سنین کودکی و جوانی و پیری به چهره ی خویش میزنند و چنین میپندارند که زندگی میکنند در حالیکه پیوسته یا در فکر تعویض صورتك خویشند یا در اندیشه ی محکم نگهداشتن صورتك قبلی (مثلاً، آیا نویسنده بخاطر اعتلای مقام انسانی چیز می نویسد یا اینکه این صورتك را برای اسم در کردن در اجتماع به چهره زده است؟ نقاش چطور؟ استاد چطور؟ موسیقیدان چطور؟ شاعر چطور؟ فیلسوف چطور؟ سیاستمدار و روزنامه نویس و روحانی هم که تکلیفشان از ابتدا معلوم است و زندگیشان حتی برای لحظه ای هم که شده بدون صورتك نمیگذرد) و باید «پیوسته صورتشان را» تغییر دهند ولی سرانجام دست مرگ صورتك آخرینشان را میکند «آنوقت صورت حقیقی آنها از پشت صورتك آخری بیرون میآید»

و همه میفهمند که اینان هم موجودات ضعیف و بیمایه‌ای چون دیگران بوده‌اند منتهی پوشالی‌تر، چون يك روستائی یا يك فرد عامی به سبب كمی معلومات از حيله گریهای كمتری برخوردار است و يك صورتك را آنقدر استعمال میکند که د چرك میشود و چین و چروك میخورد، اما قضیه بهمین جا خاتمه نمیابد زیرا انسان چون دانه‌ای است که در گلوگاه سنگ آسياب افتاده و تحت فشارهای گوناگونی که مرد قصاب و پیرمرد خنزر پنزری و دایه و لکاته سمبل آنند خرد و خمیر میشود و مجبور است پیکر خود را بالباس اخلاقیات و رسومى که به وی تحميل شده است بپوشاند و از همان کاسه ها و پیمانه‌هایی که بدست وی میدهند تغذیه کند و روح و جسم خود را پرورش دهد و خلاصه همه‌ی اینها دست بيکی کرده‌اند و برای اینکه این افکار را در، فرد تولید بکنند.

راوى بادانستن تمام این مطالب در اندیشه‌ی پالایش خویش است زیرا در حمام و در آن زمان که آب پاکی و تطهير بر سر خویش میریزد و خود را از چنگال توهّمات و فشارهای تلقینى میرهاند حس میکند افکار سیاهش بسرعت شسته و پاك میشود مخصوصاً بادر نظر گرفتن اینکه شهوات و میلهاى سرکش درونى وی به نسبت بسیار بسیار قابل توجهی درمقایسه با دیگران پائین آمده است، زیرا مانند دیگران اسیر این شهوات کور کننده نیست و این قبیل امیال دروى دارى آن استقامت و زور و پایداری و پرننگی که در دیگران بوده است نمیشود، لکن انسان بهمان ترتیب که نمیتواند لخت از گرمابه خارج شود بهمان ترتیب نیز مجبور است که این لباسها را بپوشد و الا حق و اجازه‌ی زندگى را ندارد و از اینجا است که زندگى در نظريك فرد آزاده‌ی روشن بین و همانقدر غیر طبیعى، نا معلوم و باور نکردنى میآید که نقش روى قلمدان، که کارىکنفرم جنون و سواسى بوده است (کلمه‌ی **وسواسى** از آنجهت بکار آمده که در پرداخت نقش توهّمات نهایت دقت و ریزه کاری و تذهیب بکار رفته است، زیرا شخصی که دچار مرض روانى و سواس است سعی دارد با اصطلاح کار خود را به کمال رساند.)

بند ۴۹

و پای بساط تریاک همه افکار تاریکم را میان دود لطیف آسمانی پراکنده کردم. در این وقت جسمم فکر میکرد، جسم خواب میدید، میلنزد و مثل اینکه از ثقل و کثافت هوا آزاد شده در دنیای مجهولی که پراز رنگها و تصویرهای مجهول بود پرواز میکرد، تریاک روح نباتی روح بطلی حرکت نباتی را در کالبد من دمیده بود، من در عالم نباتی سیر میکردم. نبات شده بودم، ولی همینطور جلو منقل و سفره چرمی چرت میزد و عبا روی کولم بود نمیدانم چرا یاد پیر مرد خنزرنزری افتادم، او هم همینطور جلو بساطش قوز میکرد و بهمین حالت من مینشست. این فکر برایم تولید وحشت کرد بلند شدم عبادا دورانداختم، رفتم جلو آینه، گونه‌هایم برافروخته و رنگ گوشت جلودکان قصابی بود، ریشم نامرتب ولی یک حالت روحانی و کشنده پیدا کرده بودم، چشمهای بیمارم حالت خسته، رنجیده و بیچگانه داشت. مثل اینکه همه چیزهای ثقیل زمینی و مردمی در من آب شده بود. از صورت خودم خوشم آمد، یکجور کیف شهوتی از خودم میبردم جلو آینه بخودم میگفتم: «درد تو آنقدر عمیق است که ته چشمت گیر کرده... و اگر گریه بکنی یا اشک از پشت چشمت درمی آید و یا اصلا اشک در نمی آید!...»

بعد دوباره گفتم: «تواحمقی، چرا زودتر شر خودت را نمیکنی؟ منتظر چه هستی... هنوز چه توقعی داری؟ مگر بغلی شراب توی پستوی طاقت

نیست؟... يك جرعه بخور و دبر و كه رفتی !

احمق ... تو احمقی... من باهوا حرف میزنم! ،
افکاریکه برایم میآمد بهم مربوط نبود، صدای خودم
را در گلویم میشنیدم ولی معنی کلمات را نمیفهمیدم.
در سرم این صداها با صداهاى دیگر مخلوط میشد .
مثل وقتیکه تب داشتم انگشت‌های دستم بزرگتر از
معمول بنظرم میآمد، پلکهای چشم "سنگینی" میکرد.
لب‌هایم کلفت شده بود. همینکه برگشتم دیدم دایهام
توی چهارچوب درایستاده من قهقهه خندیدم، صورت
دایهام، بیحرکت بود، چشمهای بی‌نورش بمن خیره
شد ولی بدون تعجب یا خشم و یا افسردگی بود -
عموماً حرکت احمقانه بخنده می‌اندازد. ولی خنده من
عمیق‌تر از آن بود- این احمق بزرگ با آنهمه چیزهای
دیگر که درد نیا به آن پی نبرده‌اند و فهمش دشوار است
ارتباط داشت. آنچه که در ته تاریکی شبها گم شده‌است،
يك حرکت مافوق بشر، مرگ بود. دایهام منقل
را برداشت و با گامهای شمرده بیرون رفت، من عرق
روی پیشانی خودم را پاک کردم. کف دستهایم لکه‌های
سفید افتاده بود، تکیه بدیوار دادم. سر خودم را بجزر
چسبانیدم مثل اینکه حالم بهتر شد. بعد نمی‌دانم
این ترانه را کجا شنیده بودم با خودم زمزمه کردم:

« بیا بریم تا می‌خوریم ،

شراب ملك ری خوریم ،

حالا نخوریم کی خوریم ؟»

همیشه قبل از ظهور بحران بدلم اثر میکرد و اضطراب
مخصوصی در من تولید میشد - اضطراب و حالت
غم‌انگیزی بود، مثل عقده‌ای که روی دلم جمع شده
باشد - هوای پیش از طوفان - آنوقت دنیای حقیقی
از من دور میشد و در دنیای درخشانی زندگی میکردم

که بمسافت سنجش ناپذیری با دنیای زمینی فاصله داشت .

در این وقت از خود می ترسیدم ، از همه کس می ترسیدم ، از همه کس می ترسیدم ، گویا این حالت مربوط به ناخوشی بود . برای این بود که فکر ضعیف شده بود . دم دریچه اطاقم پیرمرد خنزرنزری وقصاب راهم که دیدم ترسیدم . نمیدانم در حرکات و قیافه آنها چه چیز ترسناکی بود . دایه ام يك چیز ترسناك برایم گفت . قسم به پروینمیر میخورد که دیده است پیرمرد خنزرنزری شبها میآید در اطاق زنم و از پشت در شنیده بود که لکاته باو می گفته : « شال گرد نتوواکن ! » هیچ فکرش را نمی شود کرد پریروز بایس پریروز بود وقتی که فریاد زدم و زنم آمده بود ، از لای در اطاقم خودم دیدم ، بچشم خودم دیدم که جای دندانهای چرك ، زرد و کرم خورده پیرمرد که از لایش آیات عربی بیرون میآمد روی لب زنم بود - اصلا چرا اینمرد از وقتی که من زن گرفته ام جلو خانه ما پیدایش شد ؟ آیا خاکستر نشین بود ، خاکستر نشین این لکاته شده بود ؟ یادم هست همان روز رفتم سربساط پیرمرد ، قیمت کوزه اش را پرسیدم . از میان شال گردن دودندان کرم خورده ، از لای لب شکریش بیرون آمد خندید ، يك خنده زننده خشك کرد که موبتن آدم راست میشد و گفت : « آیا ندیده میخری ؟ این کوزه قابلی نداره هان ، جوون بیر خیر شو بیینی ! » بالحن مخصوص گفت : « قابلی نداره خیر شو بیینی ! » من دست کردم جییم دو درهم و چهارپیشین گذاشتم گوشه سفره اش ، باز هم خندید ، يك خنده زننده کرد بطوری که موبتن آدم راست میشد . من از زور خجالت میخواستم بزمین فرو بروم ، با دستها جلو صورتم را گرفتم و برگشتم .

از همه بساط جلو او بوی زنگ زده چیزهای پیرك و
واژه که زندگی آنها را جواب داده بود است تمام
میشد. شاید میخواست چیزهای واژه زندگی را بر خ
مردم بکشد. بمردم نشان بدهد - آیا خودش پیرو
واژه نبود؟ اشیاء بساطش همه مرده، کثیف و از کار
افتاده بود. ولی چه زندگی سمج و چه شکلهای
پر معنی داشت! این اشیاء مرده بقدری تأثیر خودشان
را در من گذاشتند که آدمهای زنده نمیتوانستند در من
آنقدر تأثیر بکنند.

ولی ننجون برایم خبرش را آورده بود، بهمه گفته بود...
با يك گدای کثیف. دایه ام گفت رخن خواب زنم شپش
گذاشته بوده و خودش هم بحمام رفته - سایه او
بدیوار عرق کرده حمام چه جور بوده است؟ لابد يك
سایه شهوتی که بخودش امیدوار بوده ولی رویهم رفته
ایندفعه از سلیقه زنم بدم نیامد، چون پیر مرد خنز دهنزری
يك آدم معمولی لوس و بیمزه مثل این مردهای تخمی
که زنهای حشری و احمق را جلب میکنند نبود این
دردها: این قشرهای بدبختی که بسر و روی پیر مرد
پینه بسته بود و نکبتی که از اطراف او میبارید. شاید
هم خودش نمیدانست ولی او را مانند يك نیمچه خدا
نمایش میداد و با آن سفره کثیفی که جلو او بود نماینده
و مظهر آفرینش بود.

آری جای دو تادندان زرد کرم خورده که از لایش
آیه های عربی بیرون می آمد روی صورت زنم دیده بودم.
همین زن که مرا بخودش راه نمیداد، که مرا تحقیر
میکرد ولی با وجود همه اینها او را دوست داشتم.
با وجود اینکه تاکنون نگذاشته بود یکبار روی لبش
را ببوسم!

قبلا میدانیم که راوی تصمیم وحشتناکی گرفته است و باز میدانیم که به

ارزیابی دانسته‌های خود پرداخته است تا جوانب اجرای تصمیم را بخوبی
 بسنجد و نیز میدانیم که میل مختصری به بازگشت و به‌دست فراموشی سپردن
 تحقیقات خویش و تن دادن به سهل انگاری در وی پدید آمده است و دوست
 دارد برای دمی هم که شده به خواهشهای غریزی خویش پاسخ مثبت دهد و در
 این بند ملاحظه میکنیم که راوی پس از تفکرات بسیار سعی میکند تا دانسته‌ها
 و ندانسته‌ها یا « افکار تاریک » خود را همراه « دود لطیف آسمانی » تریاک
 « پراکنده » سازد و ساعتی به جسم خود پردازد چون از راه تفکر و انسانیت
 و دادگری نتوانسته است در برانداختن تاج و تخت توهّمات بموقفیتی نائل شود،
 پس عنان حوائج جسمانی را رها میکند و اجازه میدهد تا آزادانه به سیر پردازند
 و البته این کار بر مبنای دلیل محکمی انجام میگیرد یعنی نه تنها برای اینکه
 صفحاتی سیاه شود و خواننده در انتظار بماند و تشنه تر شود و بدین وسیله بر
 کشش و جذبه‌ی داستان افزوده گردد. به عبارت دیگر مجوز راوی در اجرای چنین
 امتحانی با در نظر گرفتن اینکه میدانیم بدنیاال مرادتهای فراوان توانسته
 است بر شهوات خود پیروز شود و در خویش شدن شناسی بمرتبتی بلندتر از دیگران
 برسد، اینست که دقیقاً بداند که آیا چنانچه افسار از گردن غرایز بهیمی
 خویش برگیرد باز هم مانند ایام گذشته سرکشی و طغیان خواهند پرداخت
 یا و آیا در این راه حقیقتاً فاتح بوده است یا اینکه امیال سرکش به سبب
 وجود افسار و پس رفته اند و کمین کرده اند تا مفری بیابند و جبران مافات کنند.
 و نتیجه‌ی این آزمایش اینست که درمی یابد به سبب استعمال پیوسته‌ی تریاک یا تفکرات
 مداوم و ریاضت‌های مثبت، خوی سرکش بهیمی به اندازه‌ی کامل متناهی از وی دور
 گشته و روح بی‌آزار و بدون تحرك و طغیان « نباتی » در کالبدش دمیده
 شده است طوریکه حس میکند جسمش « از ثقل و کثافت هوا (هوی) آزاد شده
 و در دنیای مجهولی، که رجاله‌های پر از شهوات از آن اطلاعی ندارند در
 میان « رنگها و تصویرهای مجهولی » که تا این زمان برایش مفهوم مشخصی
 نداشته به پروا پرداخته است. بنابر این پیروزی او حتمی است اما در
 این مسیر چندان فرق و از جهیتی نسبت به پیر مرد خنزر پنزری ندارد چون
 پیر مرد نیز این مدارج را گذرانده و « همه‌ی ثقلهای زمینی » در وی آب شده
 است و انگهی راوی نیز مانند پیر مرد هنوز به بیماری خود شیفتگی
 دوچار است و از دیدن صورت خود در آینه « کیف شهوتی » می‌برد لکن این

کیف شهوتی) را به میزانی که راوی بدان مبتلاست اکنون فقط اکنون، نمیتوان هیپی محسوب داشت چون حس سیانت ذات بر هر فردی حکم میکند تا خود را دوست بدارد، و در این جهان کیست که کاملاً فارغ از خود شده و به اندازهای ذره ای هم که تصور رود در فکر خویشتن نباشد؟

بعلاوه اکنون راوی به سبب تسلط بر غرایز هیپی خویش دارای يك حالت روحانی و کشنده، شده است که پیر مرد خنزر پنزری فاقد آنست، لکن راوی با تمام این پیروزیها خود را صاحب دردی میداند که «آنقدر عمیق است» که باین سادگیها درمان نخواهد شد. گاهی تصمیم میگیرد و بخود نهیب میزند که انسانهای دیگر را به حال خودشان بگذارد و از اختیار موروثی خویش استفاده کند و «شر» خودش را بکند، اما چه سود که از پیش تصمیم گرفته است تا آن «لکاته» را هم با خود ببرد تا بعداً به ریش نخندد و نتیجه ی تحقیقاتش را پوچ نشمارد و بتمسخر نگوید «خدا بیامرزدش راحت شد.»

در این مرحله افکار راوی به سبب تحت تسلط عقل نبودن «بهم مربوط» نیست و شباهتی به هذیان دارد اما نه چندانکه نتواند آنها را از هم باز شناسد زیرا با دیدن دایه که اکنون دیگر ارزش زمانهای گذشته را از دست داده است و در «چشمهای بی نورش» جاذبه ای وجود ندارد به قهقهه میخندد و بر «احتمای بزرگ» وی که درک آن برای دیگران «دشوار است»، به شایه و تارکیهای دوران نادانی مربوط میشود به دیده ی تحقیر مینگرد، و دایه که هنوز از طرفی آزادی فکر راوی برایش امری عادی نشده و از طرف دیگر مجبور است در تدارک وسائل تفکر به وی یاری دهد منتقل یا وسیله تفکر را بر میدارد و بدون احساس نزدیکی با گاههای شمرده بیرون، میرود. پس از رفتن دایه اکنون راوی تنهاست و مجدداً به طرز تفکر و استدلال جاکمان و زورمندان اجتماع می اندیشد که با اطلاع از جهل و کوتاهی فکری افراد اجتماع شمار دائمشان چنین است: «بیا بریم تا می خوریم، شراب ملك ری خوریم، حالا نخوریم کی خوریم؟» اینک غرایزی افسار آزادی تام دارند و راوی میداند که چنانچه این حالت ادامهی بیشتری یابد مقدمه ی ظهور بحرانی خواهد گشت و با آنکه این امر «مثل عقده ای» بر دلش سنگینی میکند خود را به دست آن میسپارد و تدریجاً با دور شدن از «دنیای حقیقی» تفکرات خویش به دنیای غرایز پا میگذازد، اما این دنیا اکنون برایش «دنیای درخشانی» محسوب میشود زیرا به چرای وجود آنها آگاهی کامل

دارد اما از ذورمندی و قدرت نابود کننده‌ی آن در هراس است و صریحا میگوید : «در این وقت از خود می ترسیدم ، از همه کس میترسیدم ، گویا این حالت مربوط به ناخوشی (بیماری روانی) بود .» بلافاصله می افزاید این امر «برای این بود که فکر ضعیف شده بود .» و قبلا گفتیم که راوی سعی کرده است تا برای چند گاهی از «دنیای حقیقی» تفکرات خویش فاصله گیرد و به ارزیابی اثر ریاضتهای گذشته‌ی خویش پردازد و نتیجه اینست که بقول مولوی :

نفت از درهاست اوکی مرده است از غم بسی آلتی افسرده است
و تمام ترس راوی از دیدن حرکات و قیافه‌ی پیر مرد خنزرپنزی
و مرد قصاب از همین روست که مبدا از آن بلندی به دنیای نازل ایشان
فروغلتد و همرنگ ایشان شود .

دایه نیز از موضوع ترسناک دیگری پرده بر میدارد و آن اینکه پیر مرد خنزر پنزی با آنکه خود را روشنفکر میداند اما در حقیقت آدم گمراهیست که به آخرین دین پدیدار شده در زندگی بشری گرویده و آیات عربی را مرتبا تلاوت میکند و با آنکه در ظاهر برای تشبیح جنازه به دنبال تابوت‌داه نمی‌افتد و بر این مسخره بازیهای اعتنائی و دلیری نشان میدهد اما باطنا چنین نیست و شبها در خفا بالکاته یا پروردگار عشق می‌ورزد و کلا قادر نشده است تا خود را از شر این توهم بزرگ رهائی بخشد . به دنبال این مطلب ، راوی به گذشته می‌اندیشد و به زمانی فکر میکند که این پیر مرد رهبر او بود و کوزه‌ی لمایی مال ری قدیم را که خالی از هر گونه ارزشی بود درازاء دو درهم و چهار پشیز به وی فروخت و در حقیقت با این عمل به وی گواهی نامه‌ای داد مبنی بر اینکه راوی در علم دوسه هزار سال گذشته تبجر کافی را حائز شده است (البته در اینجا توجه داریم که باز هم ارزش تفکرات مبنی بر توهمات پائین آمده و از « دو قران و یک عباسی » به « دو درهم و چهار پشیز » رسیده است) شاید تصور رود که پیر مرد قوزی کوزه را واقعا چیز ارزشمندی می‌پندارد در حالیکه چنین نیست چون « بالحن مخصوصی میگوید : » قابلی نداده ، خبر شو بیینی ! » و بعد هم بر حماقت خریدار خنده‌ی وحشتناکی سرمی‌دهد و راوی از این خریدار حماقانه‌ی خویش غرق خجالت میشود و نکته‌ی اساسی در همینجاست که پیر مرد با علم به بی‌ارزش بودن کوزه باز هم نمیتواند دل از آن برکند

و خود را دست آن رها سازد و علت منحصر بفرد این تردید رای غلبه داشتن غرایز ناهنجار و بیماریهای روانی اوست : و از همه ی بساط جلو او بوی زنگه زده ی چیزهای چرک و واژه که زندگی آنها را جواب داده بود استشمام میشد . شاید میخواست چیزهای واژه زندگی را بر خ مردم بکشد . ب مردم نشان بدهد آیا خودش پیرو واژه نبود ؟ اشیاء بساطش همه مرده ، کثیف و از کار افتاده بود . ولی چه زندگی سمج و چه شکلهای پرمعنی داشت !^۱ این اشیاء مرده بقدری تأثیر خودشان را در من گذاشتند که آدمهای زنده نمیتوانستند در من آنقدر تأثیر بکنند . خوب ، با همه ی این احوال نباید از حق گذشت زیرا پیر مرد خنزرنزری بی ارزش بی ارزش هم نیست « چون پیر مرد خنزرنزری يك آدم معمولی لوس و بیمزه مثل این مردهای تخمی که زندهای حشری و احمق را جلب میکنند نبود . » زیرا بهر حال متحمل زحمات فراوانی شده است و با اطلاع از بی بنیادی توهمات وجود آنها را چون « قشرهای بدبختی » و کثافت و « پینه » بوجود خویش تحمل کرده است و بصورت « نیمچه » خدائی از لحاظ علم و دانش درآمده است ، اما صد افسوس که بر « دردها » یعنی دردهای روانی یا بعبارت دیگر ریشه ی اصلی توهمات دسترسی نیافته و نتیجتاً سرگردان مانده است و هنوز بالکانه عشق می ورزد و آیات عربی را هم میخواند و بتبلیغ دین نیز میپردازد و جای دندانهای زرد و کثیفش یا بسخن دیگر آثار تفسیرات مفلوط و بی اساس روی لپ لکاته یا روی آخرین دین نیز مانند ادیان گذشته مانده است . پس مسلم است که داوی به سبب عدم اعتقاد نمیتواند به وصال این لکاته برسد و لپش را گاز بگیرد یا به مفهوم دیگر بوجود این لکاته ی موهوم صحنه و امضاء خویش را نقش نماید .

۱- بادر نظر گرفتن عبارت « پرمعنی » و توضیحی که نویسنده ی داستان برای روشن شدن وضع بساط میدهد ، مطالب این بند را با شرح اشیاء بساط که در بند (۳۴) آمده است مقایسه کنید .

بند ۵۰

و آفتاب زردی بود، صدای سوزناك نثاره بلند شد .
 صدای عجز و لابه‌ای که همه خرافات موروثنی و ترس
 از تاریکی را بیدار میکرد . حال بحران، حالی که
 قبلا بدلم اثر کرده بود و منتظرش بودم آمد . حرارت
 سوزانی سرتاپایم را گرفته بود، داشتم خفه میشدم .
 رفتم در رختخواب افتادم و چشمهایم را بستم - از شدت
 تب مثل این بود که همه چیزها بزرگ شده و حاشیه
 پیدا کرده بود . سقف عوض اینکه پائین بیاید بالا
 رفته بود، لباسهای تنم را فشار میداد . بیجهت بلند
 شدم در رختخوابم نشستم، باخودم زمزمه میکردم :
 « بیش از این ممکن نیست . . . تحمل ناپذیر است . »
 ناگهان ساکت شدم . بعد با خودم شمرده
 و بلند بالحن تمسخر آمیز گفتم : « بیش از این . . »
 بعد اضافه کردم : « من احمق ! » من بمعنی لغاتی
 که ادا میکردم متوجه نبودم، فقط از ارتعاش صدای
 خودم در هوا تفریح میکردم . شاید برای رفع تنهایی
 با سایه خودم حرف میزد - در این وقت يك چیز باور
 نکردنی دیدم، در باز شد و آن لکاته آمد . معلوم میشود
 گاهی بفکر من میافتاد - باز هم جای شکرش باقی است
 او هم میدانست که من زنده هستم و زجر میکشم و آهسته
 خواهم مرد جای شکرش باقی بود - فقط میخواستم
 بدانم آیا میدانست که برای خاطر او بود که من
 میمردم، اگر میدانست آنوقت آسوده و خوشبخت

میمردم - آنوقت من خوشبخت ترین مردمان روی
 زمین بودم - این لکاته که وارد اطاقم شد افکار بدم
 فرار کرد . نمیدانم چه اشعه‌ای از وجودش از حرکاتش
 تراوش میکرد که بمن تسکین داد - این دفعه حالش
 بهتر بود، فربه و جا افتاده شده بود - از خلق سنپوسه
 طوسی پوشیده بود، زیر ابرویش را برداشته بود ،
 خال گذاشته بود، و سمه کشیده بود، سرخاب و سفید
 آب و سورمه استعمال کرده بود . مختصر باهفت قلم
 آرایش وارد اطاق من شد . مثل این بود که از زندگی
 خودش راضی است و بی اختیار انگشت سبابه دست
 چپش را به دهنش گذاشت - آیا این همان زن لطیف،
 همان دختر ظریف انیری بود که لباس سیاه چین
 خورده می پوشید و کنار نهر سورن با هم سر مامک بازی
 میکردیم، همان دختری که حالت آزاد بیچگانه و
 موقت داشت و میج‌بای شهوت انگیزیش از زیردامن
 لباسش پیدا بود ؟ تا حالا که باو نگاه میکردم درست
 ملتفت نمیشدم، در این وقت مثل اینکه پرده‌ای از جلو
 چشم افتاد - نمیدانم چرا یاد گوسفند های دم‌دکان
 قصابی افتادم - او برایم حکم يك تکه گوشت لخم را
 پیدا کرده بود و خاصیت دلسربائی سابق را بکلی از
 دست داده بود يك زن جا افتاده سنگین و رنگین شده
 بود که بفکر زندگی بود، يك زن تمام عیار ! زن من!
 باترس و وحشت دیدم که زنم بزرگه و عقل رس شده
 بود، در صورتی که خودم بحال بیچگی مانده بودم -
 راستش از صورت او از چشمهایش خجالت می کشیدم
 زنی که بهمه کس تن درمیداد الا بمن و من فقط خودم
 را بیاد بود موهوم بیچگی او تسلیم میدادم . آنوقتی
 که يك صورت ساده بیچگانه، يك حالت محو گذرنده
 داشت و هنوز جای دندان پیرمرد خنزردینزری سر گذر

روی صورتش دیده نمیشد. نه، این همان کسی نبود .
او به طعنه پرسید که حالت چطوریه ؟ من جوابش
دادم : آیاتو آزاد نیستی، آیا هرچی دلت میخواود
نمیکنی، سلامتی من چکارداری ؟

اودر را بهم زد و رفت . اصلا برنگشت بمن نگاه بکند
گویا من طرزحرف زدن با آدمهای دنیا، با آدم های
زنده را فراموش کرده بودم . اوهمان زنی که گمان
میکردم عاری از هرگونه احساسات است از این-
حرکت من رنجید ! چندین بار خواستم بلند بشوم
بروم روی دست وپسایش بیفتم، گریه بکنم، پوزش
بخوام - آری گریه بکنم، چون گمان میکردم اگر
می توانستم گریه بکنم راحت می شدم - چند دقیقه .
چند ساعت، یاچند قرن گذشت نمیدانم . مثل دیوانه ها
شده بودم وازدرد خودم کیف می کردم يك كيف وری
بشری، کیفی که فقط من می توانستم بکنم و خداها
هم اگر وجود داشتند نمی توانستند تا این اندازه
کیف بکنند . . در آنوقت به برتری خودم پی بردم،
برتری خودم را بر جاله ها، بطبیعت، به خداها حس
کردم . خداهائی که زائیده شهوت بشر هستند، يك
خدا شده بودم، ازخدا هم بزرگتر بودم چون يك جریان
جاودانی ولایقناهی در خودم حس میکردم . . .
. . . ولی او دوباره برگشت - آنقدرها هم که
تصور میکردم سنگدل نبود، بلندشدم دامنش را بوسیدم
و در حالت گریه و سرفه پپایش افتادم صورتم را بساق
پای او میمالیدم وچند بار باسم اصلیش او را صدا زدم
مثل این بود که اسم اصلیش صدا و زنگ مخصوصی
داشت . اماتوی قلبم در ته قلبم میگفتم : ولکاته . .
لکاته ! ماهیچه های پسایش را که طعم کونه خیابار
میداد، تلخ و ملایم و کس بود بغل زدم . آنقدر گریه

کردم، گریه کردم، نمیدانم چقدر وقت گذشت همینکه بخودم آمدم دیدم اورفته است. شاید يك لحظه نكشید كه همه كیفها و نوازشها و دردهای بشر را در خودم حس کردم و بهمان حالت مثل وقتی كه پای بساط تریاك می نشستم، مثل پیرمرد خنزرپنزی كه جلو بساط خودش می نشیند، جلوی پیه سوزی كه دوده یزد مانده بودم - از سر جایم تكان نمی خوردم، همینطور به دوده پیه سوز خیره نگاه میکردم - دوده ها مثل برف سیاه روی دست و صورتم می نشست. وقتی كه دایه ام يك كاسه آتش جو و ترپلو جوجه برایم آورد، از زور ترس و وحشت فریاد زد، عقب رفت و سینی شام اذ دستش افتاد. من خوشم آمد كه اقلا باعث ترس او شدم. بعد بلند شدم سرفقیله را با گلگیر زدم و رفتم جلو آینه. دوده ها را بصورت خودم مالیدم. چه قیافه ترسناکی، با انگشت پای چشمم را می كشیدم و می كردم، دهنم را میدرانیدم توی لپ خودم بادمی كردم، زیر ریش خودم را بالا میگردفتم و از دو طرف تاب میدادم، ادا دمی آوردم - صورت من استعداد برای چه قیافه های مضحك و ترسناکی را داشت. گویا همه شكلا، همه ریخته های مضحك ترسناك و باور نكردنی كه در نهاد من پنهان بود باین وسیله همه آنها را آشكار می دیدم - این حالات را در خودم میشناختم و حس می كردم و در عین حال بنظرم مضحك می آمدند. همه این قیافه ها در من و مال من بودند. صورتكهای ترسناك و جنایتكار و خنده آور كه بیک اشاره سر انگشت عوض میشدند. شكل پیرمرد قاری، شكل قصاب، شكل زنم همه اینها را در خودم دیدم. گویی انعكاس آنها در من بوده - همه این قیافه ها در من بود ولی هیچكدام از آنها مال من نبود، آیا خیمه و حالت صورت من در اثر يك تحريك مجهول،

دراثر وسواسها، جماعها و ناامیدیهای موروئی درست نشده بود؟ و من که نگاهبان این بار موروئی بودم، بوسیله يك حس جنون آمیز و خنده آور، بلا اراده، فکرم متوجه نبود که این حالات را در قیافه ام نگه دارد، شاید فقط در موقع مرگ قیافه ام از قید این وسواس آزاد می شد و حالت طبیعی که باید داشته باشد بخودش می گرفت.

ولی آیا در حالت آخری هم حالاتی که دائماً اراده تمسخر آمیز من روی صورتم حک کرده بود، علامت خودش را سخت تر و عمیق تر باقی نمی گذاشت؟ بهر حال فهمیدم که چه کارهایی از دست من ساخته بود، به قابلیت های خودم پی بردم. یکمرتبه زدم زیر خنده، چه خنده خراشیده زننده و ترسناکی بود، بطوریکه موهای تنم راست شد. چون صدای خودم را نمی شناختم. مثل يك صدای خارجی يك خنده ای که اغلب بیخ گلویم پیچیده بود بیخ گوشم شنیده بودم در گوشم صدا کرد، همین وقت بسرفه افتادم و يك تکه خلط خونین، يك تکه از جگر من روی آینه افتاد، با سرانگشتم آن را روی آینه کشیدم. همین که برگشتم، دیدم ننجون با رنگ پریده مهتابی، موهای ژولیده و چشمهای بی فروغ و وحشت زده يك کاسه آتش جواز همان آشی که برایم آورده بود روی دستش بود و بمن مات نگاه میکرد. من دستها را جلو صورتم گرفتم و رفتم پشت پرده پستو خودم را پنهان کردم.

وقتی که خواستم بخوابم دوسرم را يك حلقه آتشین فشار میداد. بوی تند شهوت انگیز روغن صندل که در پیه سوز ریخته بودم در دماغم پیچیده بود. بوی ماهیچه های پای زخم را میداد و طعم کونه خیار با تلخی ملایمی در دهان بود. دستم را روی تنم میمالیدم و در فکر اعضای

بدنم را: دان، ساقپا، بازو و همه آنها را با اعضای تن
 زنم مقایسه میکردم. خطر دان و سرین، گرمای تن زنم،
 اینها دوباره جلوم مجسم شد. از تجسم خیلی قوی تر
 بود، چون صورت يك احتیاج را داشت. حس کردم
 می خواستم تن او نزدیک من باشد. يك حرکت يك
 تصمیم برای رفع این وسوسه شهوت انگیز کافی بود.
 ولی این حلقه آتشین دور سرم بقدری تنگ و سوزان
 شده که بکلی دريك دریای مبهم و مخلوط باهیكلهای
 ترسناك غوطه ور شدم.

هوا هنوز تاریك بود از صدای يك دسته گزمه مست
 بیدار شدم که از توی کوچه می گذشتند، فحشهای هرزه
 بهم میدادند و دسته جمعی می خواندند:

« بیا بریم تا می خوریم،

شراب ملك ری خوریم،

حالا نخوریم کی خوریم؟»

یادم افتاد، نه، یکمرتبه بمن الهام شد که يك بغلی
 شراب در پستوی اطاقم دارم، شرابی که زهر دندان
 ناگه در آن حل شده بود و با يك جرعه آن همه
 کابوسهای زندگی نیست و نابود میشد... ولی آن
 لکاته...؟ این کلمه مرا بیشتر باو حریص میکرد،
 بیشتر او را سرزنده و پرحرارت بمن جلوه میداد.

چه بهتر از این میتوانستم تصور بکنم، يك پیاله از آن
 شراب باو میدادم و يك پیاله هم خودم سر میکشیدم
 آنوقت در میان يك تشنج باهم میمردیم. عشق چیست؟
 برای همه رجالهها يك هرزگی، یا ولنگاری موقتی
 است عشق رجالهها را باید در تصنیفهای هرزه و فحشا
 و اصطلاحات ركيك که در عالم مستی و هشیاری تکرار
 میکنند پیدا کرد. مثل: دست خرتولجن زدن و خاك
 توسری کردن - ولی عشق نسبت باو برای من چیز

دیگری بود، راست است که من او را از قدیم میشناختم: چشمهای مورب عجیب، دهن تنگ نیمه باز صدای خفه و آرام همه اینها برای من پرازیاد گارهای دور و درناک بود و من در همه اینها آنچه را که از آن محروم مانده بودم که يك چیز مربوط بخودم بود و از من گرفته بودند جستجو میکردم.

آیا برای همیشه مرا محروم کرده بودند؟ برای همین بود که حس ترسناکتری در من پیدا شده بود. لذت دیگری که برای جبران عشق ناامید خودم احساس می کردم برایم یکنوع و سواس شده بود، نمیدانسم چرا یاد مرد قصاب روبروی دریچه اطاقم افتاده بودم که آستینش را بالا میزد، بسم الله میگفت و گوشتها را میبرد. حالت و وضع او همیشه جلو چشم بود. بالاخره منم تصمیم گرفتم، يك تصمیم ترسناک از توی رختخواب بلند شدم، آستینم را بالا زدم و گزلیک دسته استخوانی را که زیر منکایم گذاشته بودم برداشتم. قوز کردم و يك عبای زرد هم روی دوشم انداختم. بعد سرو رویم را باشال گردن پیچیدم. حس کردم که در عین حال يك حالت مخلوط از روحیه قصاب و پیرمرد خنزردپنزی در من پیدا شده بود.

بعد پاودچین پاودچین بطرف اطاق زنم رفتم. اطاقش تاریک بود، در را آهسته باز کردم. مثل این بود که خواب می دید، بلند با خودش میگفت: «شال گردنتو واکن» رفتم دم رختخواب، سرم را جلو نفس گرم و ملایم او گرفتم. چه حرارت گوارا و زنده کننده ای داشت! بنظر آمد اگر این حرارت را مدتی تنفس میکردم دوباره زنده میشدم. او، چقدر وقت بود که من گمان میکردم نفس همه باید مثل نفس خودم داغ و سوزان باشد دقت کردم ببینم آیا در اطاق او مرد

دیگری هم هست. یعنی اذفاسقهای او کسی آنجا بود یا نه. ولی او تنها بود. فهمیدم هر چه با او نسبت میدادند افترا و بهتان محض بوده. از کجا هنوز او دختر باکره نبود؟ از تمام خیالات موهوم نسبت باو شرمنده شدم. این احساس دقیقه‌ای بیش طول نکشید، چون در همینوقت اذیرون در صدای عطسه آمد و يك خنده خفه، مستخره‌آمیز که مورا بتن آدم راست میکرد شنیدم - این صدا تمام رگهای تنم را کشید اگر این عطسه و خنده را نشنیده بودم، اگر صبر نیاوده بود، همانطوریکه تصمیم گرفته بودم همه گوشت تن او را تکه تکه میکردم میدادم بقصاب جلو خانه مان تا بمردم بفروشد. خودم يك تکه از گوشت دانش را بمنوان ندی میدادم به پیرمرد قاری و فردایش میرقم باو میگفتم: « میدونی اون گوشتی که دیروز خوردی مال کی بود ؟ » اگر او نمیخندید، اینکار را میبایستی شبانجام میدادم که چشم در چشم لگانه نمیافتاد. چون از حالت چشمهای او خجالت میکشیدم، بمن سرزنش میداد بالاخره از کنار رختخوابش يك تکه پارچه که جلو پایم را گرفته بود برداشتم و هراسان بیرون دویدم. گزلیک داروی بام سوت کردم - چون همه افکار جنایت آمیز را این گزلیک برایم تولید کرده بود این گزلیک را که شبیه گزلیک مرد قصاب بود از خودم دور کردم. در اطاقم که برگشتم جلو پیه سوز دیدم که پیرهن او را بر داشته‌ام. پیرهن چرکی که روی گوشت تن او بود، پیرهن ابریشمی نرم کار هند که بوی تن او، بوی عطر مو گرا میداد و از حرارت تنش، از هستی او درین پیرهن مانده بود. آنرا بوئیدم، میان پاهایم گذاشتم و خوابیدم - هیچ شبی باین راحتی نخوابیده بودم. صبح زود از صدای داد و پیداد زنبیدار شدم که سرگرم

شدن پیرهن دعواداه انداخته بود و تکرار میکرد :
 ديه پيرهن نوونالون ! « در صورتیکه سر آستینش
 پاره بود . ولی اگر خون راه میافتاد من حاضر نمیشدم
 که پیرهن را رد کنم - آیامن حق يك پیرهن کهنه
 ز من را نداشتم ؟

نتیجی که شیر ماچه الاغ و غسل و نان تافتون برایم
 آورد . يك گزليك دسته استخوانی هم پای چاشت
 من در سینی گذاشته بود و گفت آنرا در بساط پیر
 مرد خنزر پنزری دیده و خریده است بعد ابرویش را
 بالا کشید گفت : « گاس برا دم دس بدرد بخوره ! »
 من گزليك را برداشتم نگاه کردم ، همان گزليك
 خودم بود نتخون . بحال شاکی و رنجیده گفتم :

« آره ، دخترم (یعنی آن لکاته) صبح سحری میگه
 پیرهن منو دیشب تو دزدیدی . منکه نمیخواهم مشغول
 ذمه شما باشم . اما دیروز زنت لك دیده بود ...
 مامیدونسیم که بچه ... خودش می گفت تو حموم
 آبستن شده ، شب رفتم کمر شو مش و مال بدم دیدم
 رو بازوش گل گل کبود بود بمن نشان داد گفت :
 « بیوقتی رفتم تو زیر زمین از ما بهترون و شگونم
 گرفتن ! » دوباره گفتم : « هیچ میدونسی خیلی وقته
 زنت آبستن بود ؟ » من خندیدم گفتم : « لابد شکل
 بچه ، شکل پیر مرد قارییه . لابد بروی اون جنبیده »
 بعد نتجون بحالت متغیر از در خارج شد . مثل اینکه
 منتظر این جواب نبود . من فوراً بلند شدم ، گزليك
 دسته استخوانی را باده دست لرزان بردم در پستوی
 اطاقم توی مجری گذاشتم و در آنرا بستم . نه ،
 هرگز ممکن نبود که بچه بروی من جنبیده باشد .
 حتماً بروی پیرمرد خنزر پنزری جنبیده بود .

بعد از ظهر ، در اطاقم باز شد برادر كوچك آن
 لکاته در حالیکه ناخونش را میجوید وارد شد . هر کس

که آنها را میدید فوراً میفهمید که خواهر برادرند .
 آنقدر هم شباهت . دهن کوچک تنگ ، لبهای گوشتالوی
 تر و شهوتی ، پلکهای خمیده خمار ، چشمهای مورب
 و متعجب ، گونه‌های برجسته ، موهای خرمانی
 بی ترتیب و صورت گندمگون داشت . درست شبیه
 آن لکاته بود و یک تکه از روح شیطانی او را داشت
 از این صورتهای ترکمنی بدون احساسات ، بیروح که
 بفرآخورد زد و خورد بازندگی درست شده ، قیافه‌ای که
 هر کاری را برای ادامهٔ بزندگی جایز میدانست .
 مثل اینکه طبیعت قبلاً پیش بینی کرده بود ، مثل اینکه
 اجداد آنها زیاد زیر آفتاب و باران زندگی کرده
 بودند و با طبیعت جنگیده بودند و نه تنها شکل و
 شمایل خودشان را با تغییراتی به آنها داده بودند ،
 بلکه از استقامت ، از شهوت و حرص و گرسنگی
 خودشان بآنها بخشیده بودند . طعم دهنش را میدانستم ،
 مثل طعم کونهٔ خیار تلخ ملایم بود .

وارد اطاق که شد با چشهای متعجب ترکمنیش بمن
 نگاه کرد و گفت : « شاجون می‌که حکیم باشی گفته
 تو میمیری ، از شرّت خلاص میشیم . مکه آدم چطور میمیرد ؟ »
 من گفتم : « بهش بگو خیلی وقته که من مرده‌ام ،
 « شاجون گفت : اگر بچه‌ام نیفتاده بود همیه خونه
 مال ما میشد . »

من بی اختیار زدم زیر خنده ، یک خندهٔ خشک
 زننده بود که مورایتن آدم راست میکرد ، بطوریکه
 صدای خودم را نمیشناختم ، بچه هر اسان از اطاق
 بیرون دوید .

در این وقت میفهمیدم که چرا مرد قصاب از روی کیف
 گزلیکه دسته‌اش خوانی را روی ران گوسفندها پالک میکرد
 کیف بریدن گوشت لخم که از توی آن خون مرده

خون لخته شده ، مثل لجن جمع شده بود و از خرخره گوسفندها قطره قطره خونابه بزمین میچکید - سرگ زرد جلو قصایی و کله بریده گاوی که روی زمین دکان افتاده بود با چشمهای تارش رك نگاه میکرد و همچنین سرهمه گوسفندها ، با چشمهایی که غبار مرگ رویش نشسته بود آنها هم دیده بودند ، آنها هم میدانستند . بالاخره میفهمم که نیمچه خدا شده بودم ، ماورای همه احتیاجات پست و کوچک مردم بودم ، جریان ابدیت و جاودانی را درخودم حس میکردم - ابدیت چیست ؟ برای من ابدیت عبارت از این بود که کنار نهر سوزن با آن لکته سرممک بازی بکنم و فقط یک لحظه چشمهایم را ببندم و سرم را در دامن او پنهان بکنم .

یکبار بنظرم رسید که با خودم حرف میزدم ، آنها هم بطور غریبی ، خواستم با خودم حرف بزنم ولی لبهایم بقدری سنگین شده بود که حاضر برای کمترین حرکت نبود . اما بی آنکه لبهایم تکان بخورد یا صدای خودم را بشنوم حس کردم که با خودم حرف میزدم . در این اطاق که مثل قبر هر لحظه تنگتر و تاریکتر میشد شب با سایه های وحشتناکش مرا احاطه کرده بود . جلو پیه سوزی که دود میزد با پوستین و عبائی که بخودم پیچیده بودم و شال گردنی که بسته بودم بحالت کپ زده ، سایه ام بدیوار افتاده بود .

سایه من خیلی پررنگ تر و دقیق تر از جسم حقیقی من بدیوار افتاده بود سایه ام حقیقی تر از وجودم شده بود . گویا پیر مرد خنزرپنذری ، مرد قصاب ، ننجون و زن لکاته ام همه سایه های من بوده اند . سایه هایی که من میان آنها محبوس بوده ام . در اینوقت شبیه یک جغد شده بودم ولی ناله های من در گلویم گیر کرده

بود و بشکل لکه‌های خون آنها راتف میکردم . شاید
جفدهم مرضی دارد که مثل من فکر میکند . سایه‌ام
بدیوار درست شبیه جفده شده بود و باحالت خمیده
نوشته‌های مرا بدقت میخواند . حتما او خوب دینه‌مید ،
فقط او میتوانست بفهمد . از گوشه چشم که بسایه
خودم نگاه میکردم مینترسیدم .

یک شب تاریک و ساکت مثل شبی که سر تاسرزندگی
مرا گرفته بود . باهیکلهای ترسناکی که از درودیوار ،
از پشت پرده بمن دهن کجی میکردند ، گاهی اطاقم
بقدری تنگ میشد ، مثل اینکه در تابوت خوابیده بودم ،
شقیقه‌هایم میسوخت ، اعضایم برای کمترین حرکت
حاضر نبودند . یک وزن روی سینه مرا فشار میداد ،
مثل وزن لش‌های تیکه روی گرده یا بوهای سیاه لاغر
میاندازند و بقصاب‌ها تحویل میدهند .

مرگ آهسته آواز خودش را زمزمه میکرد . مثل
یکنفر لال که هر کلمه را مجبور است تکرار بکند ،
و همینکه یک فرد شعر را با آخر میرساند . دو باره
از سر نو شروع میکند . آوازش مثل ارتعاش ناله
اره در گوشت تن رخنه میکرد ، فریاد میکشید و ناگهان
خفه میشد . هنوز چشمهایم بهم نرفته بود که یکدسته
کرمه مست از پشت اطاقم رد میشدند فحش‌های هرزه
بهم میدادند و دسته جمعی میخواندند :

« بیا بریم تami خوریم ،

شراب ملکی خوریم ،

حالا نخوریم ، کی خوریم ؟ »

باخودم گفتم : « در صورتیکه آخرش بدست داروغه
خواهم افتاد ، ناگهان يك قوه مافوق بشر در خودم
حس کردم : پیشانیم خنک شد ، بلند شدم عبای
زردی که داشتم روی دوشم انداختم ، شال کردم
را دوسه بار دور سرم پیچیدم ، قوز کردم ، رفتم

گزلیك دسته استخوانی را که در مجری قایم کرده
بودم در آوردم و پاورچین پاورچین بطرف اطاق لکاته
رفتم - دم در که رسیدم اطاق او در تاریکی غلیظی
غرق شده بود . بدقت گوش دادم صدایش را شنیدم
که میگفت :

« اومدی ؟ شال گردنتو واکن ! » صدایش بیکه زنك
گوارا داشت ، مثل صدای بچگیش شده بود . مثل
زمنهای که بدون مسئولیت در خواب میکنند - من
این صدا را سابق در خواب عمیقی شنیده بودم - آیا
خواب میدیدم ؟ صدای او خفه و کلفت ، مثل صدای
يك دختر بچه ای شده بود که کنار نهر سورن بام
سرمامك بازی میکرد . من کمی ایست کردم دوباره
شنیدم که گفت ، « بیاتو شال گردنتو واکن . »

من آهسته در تاریکی وارد اطاق شدم ، عبا و شال گردنم
را برداشتم لخت شدم ولی نمیدانم چرا همینطور که
گزلیك دسته استخوانی در دستم بود در رختخواب
رفتم ، حرارت رختخوابش مثل این بود که جان تازه
ای در کالبد من دمید بعد تن گوارا ، نمناك و خوش
حرارت او را بیاد همان دختر ك زنك پریده لاغری
که چشمهای درشت و بیگناه تر کمنی داشت و کنار نهر
سورن باهم سرمامك بازی میکردیم در آغوش کشیدم ،
نه ، مثل يك جانور درنده و گرسنه باو حمله کردم
در ته دل ازاو اکراه داشتم ، بنظرم میآمد که حس
عشق و کینه باهم توأم بود . تن مهتابی و خنك او ،
تن زنم مانند مارناك که دور شكار خودش میپیچد
از هم باز شد و مرا میان خودش محبوس کرد -
عطر سینه اش مست کننده بود ، گوشت بازویش که
دور گردنم پیچید گرمای لطیفی داشت ، در این
لحظه آرزو میکردم که زندگیم قطع بشود . چون در

این دقیقه همه کینه و بغضی که نسبت باو داشتم از بین رفت و سعی میکردم که جلوگریه خودم را بگیرم. بی آنکه ملتفت باشم مثل مهر گیاه پاهایش پشت پاهایم قفل شد و دستهایش پشت گردنم چسبید - من حرارت گوارای این گوشت ترو تازه را حس میکردم ، تمام ذرات تن سوزانم این حرارت را می نوشیدند. حس میکردم مرا مثل طعمه در درون خودش میکشید - احساس ترس و کیف بهم آمیخته شده بود . دهنش طعم کونه خیار میداد و گس مزه بود . درمیان این فشار گوارا عرق میریختم و از خود بیخود شده بودم .

چون تنم ، تمام ذرات وجودم بودند که بمن فرمانروائی میکردند و فتح و فیروزی خود را به آواز بلند میخواندند - من محکوم و بیچاره در این دریای بی پایان در مقابل هوی و هوس امواج سر تسلیم فرود آورده بودم موهای او که بوی عطر مو گرامیداد ، بصورتم چسبیده بود و فریاد اضطراب و شادی از ته وجودمان بیرون میآمد. ناگهان حس کردم که اولب مرا بسختی گزید ، بطوریکه از میان دریده شد - آیا انگشت خودش را هم همینطور میجوید یا اینکه فهمیدم من پیر مرد لب شکری نیستم؟ خواستم خود را نجات بدهم ولی کمترین حرکت برایم غیر ممکن بود . هرچه کوشش کردم بیهوده بود . گوشت تن ما را بهم لحیم کرده بودند .

گمان کردم دیوانه شده است . درمیان کشمکش ، دستم را بی اختیار تکان دادم و حس کردم گزلیکی که در دستم بود بیک جای تن او فرو رفت - مایع گرمی روی صورتم ریخت او فریاد کشید و مرا رها کرد - مایع گرمی که در مشت من پر شده بود همینطور نگهداشتم و گزلیک را دور انداختم . دستم آزاد شد ،

بتن او مالیدم ، کاملاً سرد شده بود - او مرده بود .
در این بین پسر فرقه افتاد مولی این سرفه نبود ، صدای
خنده خشك و زننده ای بود که مورا بتن آدم راست
میکرد - من هراسان عبايم را روی کولم انداختم و به
اطاق خودم رفتم - جلوی نور پیه سوز مشتم را باز
کردم ، دیدم چشم او میان دستم بود و تمام تنم غرق
خون شده بود .

بفتم جلو آینه ولی از شدت ترس دستهایم را جلو صورتم
گرفتم - دیدم شبیه نه اصلاً پیر مرد خنزر پنزری شده
بودم . موهای سروریشم مثل موهای سرو صورت کسی
بود که زنده از اطاقی بیرون بیاید که يك مار ناگ
در آنجا بود ، همه سفید شده بود ، لبم مثل لب پیر
مرد دریده بود ، چشمهایم بدون مژه ، یکمشت موی
سفید از سینه ام بیرون زده بود و روح تازه ای در تن
من حلول کرده بود . اصلاً طور دیگری فکر میکردم
طور دیگر حس میکردم و نمیتوانستم خودم را از دست
او - از دست دیوی که در من بیدار شده بود نجات بدهم
همینطور که دستم را جلو صورتم گرفته بودم بی اختیار
زدم زیر خنده . يك خنده سخت تراز اول که وجود
مرا بلرزده انداخت . خنده عمیقی که معلوم نبود از
کدام چاله گمشده بدنم بیرون میآمد . خنده تهی که
فقط در گلویم می پیچید و از میان تهی در میآمد .
من پیر مرد خنزر پنزری شده بودم .

راوی بامیدان دادن به غرائز بهیمی خویش با دست خود موجبات پدیدار
شدن شب و تاریکی را فراهم میآورد تا بتواند ستمگرانه بر ستمگر مکاری که
آنچنان مستیدانه بر ادراکیه ی اقتصاد تکیه زده است حمله ور شود و آنرا از هم
بیداند . آفتاب به زردی میگراید و « صدای نقاره » همراه « صدای عجز و
لاپه ای که همه ی خرافات موروئی و ترس از تاریکی را بیدار » میسازد ،
راوی را تحريك میکند ، تا جری تر شود و میدان بیشتری به خلقهای سرکش

خویش بدهد و مقدمه‌ی بحران را به طوفان خشم تبدیل کند و «سرتاپا» در «خرات سوزان» انتقام فرورود و تصمیم خود را به مرحله‌ی عمل نزدیک سازد .

«پیش از این ، تحمل خواری برایش د ممکن نیست ، اصولا تحمل ناپذیراست ، پس درنگ جز حماقت نام دیگری ندارد ، اما در همین لحظه چون از تفکر صحیح دور شده و در چنگال غرایز گرفتار آمده است باز فریب می‌خورد و توهمات در نظرش به صورت موجود دلخواه و دل‌رامی که در اثر گذشت زمانهای بسیار ، با هفت قلم ، آراسته شده باشد جلوه گر میشود و در سکر ات ایام کودکی که این لکاته را موجود دلخواهی به وی معرفی کرده بودند فرو می رود اما چندی نمی‌گذرد که « پرده ای از جلو چشمش ، می افتد و نهیب عقل را از دورن خویش می‌شنود و در می‌یابد که این بت عیار را باید مانند گوشت جلو قصابی بدون هیچگونه ترحمی قطعه قطعه کرد مخصوصا اکنون که به سبب گذشتن قرون متمادی و دست بدست گشتن در ادیان مختلف آن جزئی اصالت نخستین خود را نیز از دست داده است و جای دندانهای بسیاری بر گونه‌هایش دیده میشود ، و نه این همان کس نبود ، « من خودم را بیاد بود موهوم بچگی او تسلیت میدادم ، آنوقتی که يك صورت ساده بچگانه يك حالت محو گذرنده داشت ، نه این زنی که اکنون « عقل رس ، و « جا افتاده ، شده است و بفکر حفظ هستی خود و « بفکر زندگی ، خویش است .

با درخواستن صلا ی عقل دیو توهمات میدان را خالی میکند و راوی را تنها میگذارد و وی با آنکه میلی به تعقیب لکاته و اظهار پوشش دارد اما خودداری میکند و مانند رجالها در مقابل « خداهایی که زائیده شهوت بشر هستند ، به زاری و التماس زانونی زند و از این قدرت خویش « يك کیف و رای بشری ، میبرد و به وضوح « برتری خود ، را بر رجالها احساس میکند چون پر واضح است که با در میدان بودن عقل سلیم توهمات جرأت عرض اندام ندارند .

.....

دگر باره مدتی می‌گذرد تا راوی خود را بدست غرایز می‌سپارد و خدا را به میدان ذهن خویش بر میگرداند و آغاز عذرخواهی میکند اما در ته دل او را جز همان « لکاته ... » محسوب نمی‌دارد . باز مدتی می‌گذرد و این تصورات محو میشود و دایه از این تغییر روش راوی هراسان میشود (قبلا میدانیم که دایه آماده‌ی همکاری با راوی شده است) و راوی پس از این اتفاق و پس از سیر به قهقرا شرمنده میشود و روی خود را سپاه میکند ، شكلك در می‌آورد ، صورتهای

مختلف را در تصور به چهره میگذارد و به آسانی میفهمد که چگونه انسان با دور شدن از خرد و پناه بردن به توهمات و غرائز ناهنجار به صورت حیوانات و قواری و قصاب و حتی خدای توهمی در می آید و پس از آن مجبور است « نگاهبان این بار موروث » مزاحم باشد. تنها سودی که راوی از این آزمایش میبرد اینست که به « قالبینهای خود » پی میبرد و میفهمد « که چه کارهایی از دست » ساخته است و در مییابد که با تمام ضعفی که قبلا در خود حس میکرد این قدرت را دارد که لکاته را از پای در آورد. با در نظر گرفتن جملهی اخیر و اینکه میدانیم راوی را اعتقاد بر اینست که خدا جز توهمی بیش نیست، این پرسشها پیش میآید که چرا آرزو دارد برای لحظهای بسیار بسیار کوتاه باوی باشد و پس از آن بمیرد و به ابدیت پیوسته شود ؟ چرا در حالتی که به خدا اعتقاد ندارد میگوید : « آنوقت آسوده و خوشبخت میمردم ، آنوقت من خوشبخت ترین مردمان روی زمین بودم » ؟ و پاسخ این پرسشها در جواب به این سؤالهاست : اگر ما را در ضیافتی برسد و در کنار فیلسوفی چون افلاطون یا بوعلی یا انشئین یا شاعری چون فردوسی یا سعدی یا مولوی یا شکسپرو نویسندهای چون تولستوی یا هو گویا گوته بنشانند و بحق احترام گذارند، آیا به افتخاری بزرگ نرسیده ایم ؟ حال اگر هر کدام از ما موجودات ضعیف و نادان برای لحظهای بسیار کوتاه هم که شده همنشین پرورد گاری جمیل و توانا و دانا و قهار و جاودان و باشیم آیا در سیر زمان و مکان همباز نشده ایم و آیا به جاودانی ابدی نرسیده ایم ؟ و آیا کمترین پرتو آن آفریدگار بزرگ ، هستی « خاکستر نشین » مابشرهای ناچیز را جبروت ملکوت نخواهد بخشید ؟ آن کیست که بر این پرسشها پاسخ منفی گوید ؟ برای هر آزادهی درست اندیشی این ذروهی کمال و غایت آمال است و همانست که فیلسوف رند و دوراندیش شرق ، حافظ ، در کلامی تفضلی باین ترتیبش بیان داشته :

« تو و طوبی و ما و قامت یار فکر هر کس بقدر همت اوست ،

اما برای راوی دیگر خدائی وجود ندارد و در این حالت و بامر تبیی که در خود شناسی به دست آورده است پر اغراق نیست اگر میگوید : « يك خدا شده بودم - از خدا هم بزرگتر بودم ، چون يك جریان جاودانی و لایتنامی در خود حس میکردم . . . » ، زیرا در جایی که خدائی موجود نباشد اشرف

مخلوقات به خود حق میدهد که بر همه چیز حکومت و سئطه یابد و با خردمندی عنان جهان را به کف گیرد .

قبلا گفتیم که راوی در يك لحظه ی بیهودی با بعبارت دیگر در زمانی که خود را به دست غرایز سپرد و خرد را مطرود ساخت، میدان ذهن را برای ورود لکاته آماده ساخت و چون پس از چندی به خود آمد و درآینه ی ضمیر خویش نگرست به سرفه افتاد و « يك تکه خلط خونین » بر آینه افتاد که سمبل مرادتها و خون « جگر » خوردنهای وی بشمار میرود و وجود خون در خلط و افتادن آن بر آینه کنایه از کمی فرصت برای اجرای تصمیمی است که از پیش گرفته شده است (زیرا خروج خون باین ترتیب از بدن آغاز مرگست) و کدر ساختن آینه به سبب پناه بردن مجدد راوی به غرایز است و از همین روست که دایه که قبلا آماده همکاری با راوی شده است با مشاهده ی تغییرات جدید راوی پریشان میشود و با در دست داشتن « کاسه آش جو » (غذائی با روح نباتی ، بدون « جوجه » ؛ یعنی غذائی بدون روح حیوانی که فزاینده ی شهوت و خلقهای بهیمی است) به راوی مینگرد و مات میماند و راوی جهت آنکه عذر و مجوزی بر تغییر حال خویش برای دایه بیاورد با حالت شرمندگی دستها را جلو صورت میکشد و به پستویا وجدان ناخود آگاه پناه میبرد و باین تمهید به دایه ی اجتماع میفهماند : انجام اعمالی که محرک آنها در ضمیر ناخود آگاه قرار دارد بجز شرمساری و بد بختی نتیجه ای نمیدهد .

راوی در ابتدا چنین می پنداشت که بامیدان دادن به غرائز ناهنجار قادر میشود تالکاته را از بین ببرد و بعد بسادگی دگر باره آنها را مهار زنداما پس از این آزمایش اکنون حس میکند که خرد چون يك « حلقه آتشین » غرایزش را تحت فشار قرار داده است و « بوی تند شهوت انگیز روغن صندل » را که به دست خود « در پیله سوز » خرد ریخته است « در دماغ » خویش احساس میکند و « برای دفع این و سوسه ی شهوت انگیز » « يك حرکت » ، يك تصمیم ، کافیست یعنی باید ستمگری پیشه کرد و در اجتماعی که هزاران سال با تصور خدا یا خدایانی بر بالای سر خویش به زندگی پراز بیم و امید پرداخته است و از این ممر استفاده هائی برده و زیانهای فراوانی هم دیده است ، با صدای بلند فریاد برداشت که : های مردم خدائی در میان نبوده نیست . اما « حلقه آتشین » خرد این اجازه را نمیدهد زیرا از سوئی عدم دین و اعتقاد در اجتماع شاید

امكان ایجاد هرج و مرج را بیار آورد و از سوی دیگر شخصی که باكمك غرائز به نبرد با توهمات کهنسال و اعتقاداتی که مقبولیت عامه یافته است برخیزد چون آلاشی در اجرای اعمالش به چشم میخورد نمیتواند انتظار نتیجه‌ی مطلوب را داشته باشد. پس چه باید کرد؟ اگر بخواهیم شکیبائی نشان دهیم تا فرد فرد مردم به مرور خردمند شوند و خود در برانداختن موهمات گام پیش نهند، شاید بادر نظر گرفتن دستگاههای تعلیم و تربیت که شبانه روز تبلیغ موهمات میکنند آنروز هرگز فرا نرسد و اگر بخواهیم یکباره عنان عقل را رها کنیم و بر اعتقادات مردم بشوریم که متهم به پیروی از غرائز ناهنجار میشویم، و با توجه باین مشکلات و تضادهای فراوان است که راوی میگوید: « این حلقه آتشین دور سرم بقدری تنگ و سوزان شد که بکلی در یک دریای مبهم و مخلوط با هیکلهای ترسناک غوطه ور شدم. » شاید راوی بخواهد که بر سر عقل آید و صبر کند تا فرد فرد مردم به مرور خردمند شوند و خود ریشه‌ی توهمات را بر کنند اما این آرزوی تقریباً محال است زیرا مجددا صدای آواز گزمنه‌های مست کوچه را پر میکند که شعار دائم حاکمان زورمند اجتماع را تکرار میکنند و میگویند: « بیا بریم تا می خوریم، شراب ملك ری خوریم، حالا نخوریم کی خوریم؟ » پس نتیجه چنین است که این حاکمان برای آنکه بر خرم‌راد سوار باشند پیوسته میکوشند تا مردم را در جهالت نگه دارند و چون همیشه قدرت در کف آنهاست پس ریشه کن ساختن جهل امری محال است و باید در چنین شرایط و احوالی به غرایز میدان داد تا چیره شوند و جسارت بخشند و راوی با پیروی آنها بتواند خود ولکا ته را از میان بردارد تا شاید به این وسیله به عشق خویش رسد، « عشق چیست؟ » بهتر است از دهان راوی بشنویم: « آنچه را که از آن محروم مانده بودم که یک چیز مربوط بخودم بود و از من گرفته بودند جستجو میکردم. » محرومیت راوی از چیست؟ از آزادی. از حالتی که بشر بدون آن احساس آرامش نخواهد کرد و توهمات چون زنجیر است که پرنده‌ی آزادی را از بال و پر کشیدن باز داشته است.

بنا بر این کی و چگونه میتوان آزادی را به دست آورد؟ باز بهتر است بگفتنی راوی توجه کنیم. « آیا برای همیشه مرا محروم کرده بودند؟ » پاسخ صحیحی بر این سؤال نمیتوان داد، شاید روزی حاکمان اجتماع رضایت دهند که مردم از خواب غفلت بیدار شوند و محرومیت‌ها

پایان یابد ولی آنچه مسلم است اینکه آن روز نزدیک نیست ، و همین دور بودن افق آرزوست که راوی را وادار میکند تا در چگونگی بکف آوردن آزادی خویش بگوید : « برای همین بود که حس ترسناکتری در من پیدا شده بود ، لذت دیگری که برای جبران عشق نا امید خود احساس میکردم - برایم یک نوع وسواس شده بود ، نمیدانم چرا یاد قصاب روبروی دریچه‌ی اطاقم افتاده بودم که آستین‌ها را بالا میزد ، بسم‌اله میگفت و گوشت‌ها را می‌برید. حالت و وضع او همیشه جلو چشم بود - بالاخره منم تصمیم گرفتم -- یک تصمیم ترسناک ... از توی رختخواب بلند شدم ، آستین‌ها را بالا زدم گزلیک دسته استخوانی را که زیر منکایم گذاشته بودم برداشتم . قوز کردم و یک عبا‌ی زرد هم روی دوشم انداختم . بعد سر و رویم را باشال کردن پیچیدم - حس کردم که در عین حال یک حالت مخصوص از روحیه‌ی قصاب و پیرمرد خنزیر پنزری در من پیدا شده بود . »

آنگاه که راوی حس میکند نمیتواند از طریق خرد به آرزو و «عشق» خویش رسد به همانگونه که اگر سیر طبیعی لبیب و دوچار مانع و اختلالی شود از جهت ناه مطلوب دیگری راه خود را می‌گشاید و به پیشرفت ادامه میدهد وی نیز با امیدان دادن به حس خوانخواهی نهفته در نهاد خویش تصمیم میگیرد تا از لذت آستین خردمندی چشم پوشد و از لذت دیگری که برای جبران عشق نا امید خود احساس میکند وارد مرحله‌ی عمل شود و پس از آلودن خویش به خصائل مرد قصاب و پنهان ساختن خویش در لباس پیر مرد خنزیر پنزری که طرف توجه لکاته است گزلیک دسته استخوانی را به دست میگیرد تا بدون ذره‌ای ترحم لکاته را از پای در آورد و به مردم هشدار دهد که خدائی در میان نیست و اگر چه میدانند این روشی خردمندانه نیست ولی همانطور که گفتیم با در نظر گرفتن روشهای تعلیم و تربیت و مسلط بودن حاکمان زورمند بر اجتماع و اینکه طالع شدن روز بیداری و آزادی نزدیک نیست این راه منحصر بفرد است .

درست در آخرین لحظاتی که راوی یک بار دیگر حس میکند که عاشقانه به این لکاته علاقه مند است مجدداً جدای تمسخر آمیز پیرمرد یا صبر آمدن را میشنود و تصمیم میگیرد از طریق خرد به مبارزه علیه این لکاته برخیزد و با به پشت بام پر تاب کردن گزلیک و که همه افکار جنایت آمیز را این گزلیک « یا خوی بهیمی برایش » تولید کرده است ،

از اجرای تصمیم خویش صرف نظر میکند و با در دست داشتن «پیراهن چرکی» که «کارهند» است و برای آراستن ظاهر توهماں بکار میرفته به اتاق خود باز میگردد و به رختخواب میرود تا آرامش فکری خویش را باز یابد و مسلم است که «لکاته» از عریان ماندن در انتظار خشمگین و ناراحت خواهد شد.

روز بعد دایه یا افکارمند اول اجتماع که در اثر نوشته های روشنفکران و متفکران تا اندازه ای به هوشیاری نزدیک گشته و پیشوائی برای خود یافته و برای همکاری بارادری آماده شده است دگر باره گزلیکه را همراه باچاشت که غذائی مرکب از «شیرماچه الاغ و عسل و نان تافتون» است و کلاغذائی حیوانی و نباتی^۱ به شمار میرود در دسترس وی قرار میدهد و غرائز حیوانی

۱- در اینجا پردور از مطلب نیست اگر توضیحی درباره ی حالت های حیوانی و نباتی بیاوریم، اولاً- **ژورژساند** در کتاب «تأثرات و خاطرات» مینویسد: «پاره ای ساعات هست که من از خود فرار میکنم و در احوال گیاهی میگذرانم؛ یا احساس میکنم که سبزه، پرند، نوك درخت، آب روان، ابر، افق، رنگ، یا اوهام متحرک یا بی انتهایم، همینطور اوقاتی که میدوم، میپریم، شنای میکنم، شبنم می آشامم، در نور آفتاب میشکفم، زیر برگها میخوابم، همبالی با کالیهای میکنم، با سوسمارها میخزم، با ستارگان و کرمهای شب تاب میدرخشم، و بالاخره از آنچه بعنوان مرکز یک توسعه و نمو است و مانند وسیع شدن جسم خود من است زندگی میکنم.»

(از کتاب **زیباشناسی در هنر و طبیعت** تألیف **علینقی وزیری** صفحه ۶۷).

ثانیاً همانطور که خوانندگان مشاهده کرده اند تاکنون چند بار ذکر حالت های نباتی و حیوانی بمیان آمده است و منظور نویسنده ی داستان از این تکرار مکررات با در نظر گرفتن آنچه که تاکنون خوانده ایم آنست که بهر حال ما انسانیم و در اوضاع عمومی بدن، حیوان، بنا بر این نیازمند به طبیعت و طبیعی بودن، اما بشر با ایجاد تمدن و بی افکندن شهرهای پراز غلغله ی صنعتی و در افتادن به چنگال حرص زراندوزی کلا از طبیعت حیوانی و نباتی متعادل خود دور شده و عده ای روحانی نما نیز برای حفظ جاه و مقام خود به مسموم کردن اجتماع بازهرهای مصنوعی از قبیل آخرت و دین پرداخته اند در حالیکه بشر با داشتن خرد و همان خاصیت های متعادل حیوانی و نباتی خود میتواند در طبیعت به زندگی و پیشرفت ادامه دهد و احتیاجی به این ترها که دستاویز عده ای برای سود بیشتر شده است ندارد، و نتیجه آنکه اگر بخواهیم مجدداً سالم و شادمان زندگی کنیم باید از این غوغای زراندوزی شهرها بگریزیم و به خصیلت های طبیعی خویش بیشتر توجه کنیم تا در بر انداختن توهماں پیروز شویم.

و نیاهی وی را تحریک و تشحیذ میکنند و با اشاره به گزلیک میگویند: «کاس
 برا دم دس به درد بخوره!» و بدینوسیله او را برمی انگیزد تا در گرفتن
 انتقام شتاب ورزد و نیز تلویحاً یاد آور میشود که «.... ما میدونستیم که
 بچه» حرامزاده است، و راوی برای آنکه بی علاقگی خود را به
 لکاته برساند و منزّه بودن خود را باز گو کند میگوید: «لابد شکل بچه
 شکل پیر مردقاریه. حتما بروی او جنبیده.» و دایه که هنوز در اثر جهالت،
 به فلاسفه‌ی روشنفکر محافظه کار اعتقاد دارد و آمادگی کامل برای شنیدن این
 جواب ندارد «بحالت متغیر از در خارج» میشود. راوی گزلیک را
 در پستوی اتاق پنهان میکند و دنباله‌ی تفکرات خویش را میگیرد و به این نتیجه
 میرسد که شرایط اقلیمی و آب و هوا و سختی معیشت و سر سختی طبیعت و
 عجز و «شهو و حرص و گرسنگی» انسانهای آریائی ابتدائی همگی در
 پدیدار شدن توهم نخستین مؤثر بوده‌اند و هر کدام بطریقی رنگ و بو و
 خصلت خود را به صورت نقشی بر آن قلم زده و بعد به ادیان دیگری که برادر
 لکاته سمبل آنست منتقل ساخته‌اند. اما «شاجان» یا جانان یا لکاته‌ی
 بزرگ متأسفانه دیگر قادر نیست تا بسادگی مانند گذشته از افکار خردمندان
 روشن بین عصری که راوی جزء آنهاست آبهستن شود و حیات به پایان رسیده‌ی
 خویش را ادامه دهد بنا بر این دیگر نمیتواند مالک مطلق العنان تمام «خانه»
 باشد و چون وصی وقیمی ندارد باید به نابودی خویش رضا دهد و با از بین
 رفتن خالق در یک دین بزرگست که خود بخود شالوده‌های ادیان منشعب شده
 از دین نخستین سست میشود و آغاز فرو ریختن میکند و تعجبی ندارد که برادر
 لکاته از قول حکیم باشی میگوید: «شاجون میکه حکیم باشی گفته تومیمیری
 از شرت خلاص میشیم.» و بعد چون خود به زندگی جاودان خویش تا این
 زمان معتقد بوده و تصویری از مرگ نداشته است می پرسد: «مکه آدم چطور
 میمیره؟» و راوی که زندگی مرگباری را گذرانده است پاسخ میدهد:
 «بهش بگو خیلی وقته که من مرده‌ام» و چون برادر لکاته با بلاهت و لحنی
 بچگانه میگوید: «شاجون گفت، اگر بچه‌ام نیفتاده بود همه خونۀ مال
 ما میشد.» خنده‌ی تمسخر آمیزی چون خنده‌ی پیر مرد خنزر پندری بر
 این خام طعمی سر میدهد و بی آنکه سخنی بر لب آورد اشارتاً به وی میفهماند
 که خود شخصا شاه جان را بهمان طریقی که مرد قصاب گوشتها را قطعه قطعه

میکنند ازهم خواهد درید و بهزند گیش خاتمه خواهد داد و برادر لکاته با دیدن خنده‌ی وحشتناک راوی، هراسان بیرون میرود و راوی که خدائی را باور ندارد خود را چون «نیمچه خدائی» حس میکند که میتواند بر جهان حکومت کند و در «جریان ابدیت» شریک شود، زیرا بهر حال برای همراه شدن با ابدیت فرقی نمیکند که یا انسان خود بخدائی جهان پردازد یا فقط يك لحظه چشمها را ببندد و سر در دامن «مامک» یا خدا بگذارد و با ابدیت همباز گردد. با رفتن برادر لکاته راوی باز در تفکرات و تصورات خویش مستغرق میشود و می بیند که با میدان دادن به غرائز چگونه پیر مرد و قصاب و دایه و لکاته همه و همه سایه‌هایی از این غرایز ناهنجارند و جمله به بوف کور ناممونی میمانند که جز بدبختی شگون دیگری ندارند و انسان گرفتار در چنگال این غرایز ناهنجار بهیمی بی‌شبهات به یابو یا اسب نجیب لاغری نیست که شب و روز مجبور است مانند یابوهای تب لازمی لش کش برای ارضای خاطر غرایز لاشه‌های متعدد به قصاب یا ضحاک مار دوش نفس خویش تقدیم کند تا از شرگزند این هیولای مغز خوار در امان بماند.

«مرگ آهسته آواز خودش را زمزمه» میکند و «لکه‌های خون» از میان ناله‌هایی که در گلولی راوی گیر کرده است مرتباً بیرون میریزد و شمار دائم عمال و حاکمان اجتماع نیز به گوش میرسد و جمله‌ی این احوال راوی را بر می‌انگیزد تا در اجرای تصمیم خویش تسریع کند. اکنون بخوبی وبدون تردید میدانند که در انتظار طالع شدن روز بیداری و وهوشیاری فرد فرد مردم نشستن کاری بیهوده است، پس با خود میگوید: «در صورتیکه آخرش بدست دابوغه خواهم افتاد.» و بعد «ناگهان يك قوة مافوق بشر در خود» حس میکند و پیشانی «خنک» میشود و «حلقه آتشین» خرد در مقابل این تصمیم نهائی تاب مقاومت نمی‌آورد و وی را تنها میگذارد تا در پی انجام قصد خویش روان شود. راوی گزلیک را مجدداً به دست میگردد و خود را به قیافه‌ی پیر مرد خنزر پنزری در می‌آورد و بمسوی اتاق لکاته روان میشود یا بمفهوم دیگر خدا را به ذهن خالی از خرد خویش بر میگردد و به عشق بازی باوی می پردازد اما در هیچ حالتی گزلیک را از خود دور نمیکند. او میخواهد با در آمیختن باوی آزادی خود را به دست آورد و در جریان ابدیت شریک شود پس لازم است تا شخصاً به آزمایش پردازد، بنابراین هستی خویش را در آغوش گرم و عطر آگین و آرامش بخش وی‌رها میسازد و پس از احساس آنهمه بی‌پناهی اکنون با یافتن چنین

پناهگاه لذتبخش سکرآوری و همه کینه و بغضی را که نسبت به اوداشته است فراموش میکند و تن سرد و بی حرارت خویش را از گرمای جانبخش آن پیکر اثیری دلخواه آسودگی جاودان می بخشد و از فرط سرمستی گریه را سر میدهد اما چندی نمیگذرد که در می یابد که دارد « مثل طعمه » ای در درون وی فرو میرود و نابود میشود و با به خاطر آوردن اینکه با آزادی دادن به غرایز به چنین سر نوشتی دچار شده است میگوید : « تمام ذرات وجودم بودند که بمن فرمانروائی میکردند ، فتح و فیروزی خود را به آواز بلند میخواندند - من محکوم و بیچاره در این دریای بی پایان در مقابل هوی و هوس امواج سر تسلیم فرود آورده بودم . » بنا براین راوی بادت یازیدن به این آزمایش خطرناک نه تنها به آزادی خویش نرسیده و در جریان ابدیت شریک نشده بلکه هستی خویش را نیز بیاد فنا داده است مضافا اینکه لکاته سمی دارد تا در آخرین تلاشهای خویش داغ بندگی را بر پیشانی وی بکوبد و او را نیز با چاک دادن لبهایش به صورت پیرمرد خنزرپنزی معلوم الحال به دیگران بنمایاند و با صدای بلند بگوید: ایها الناس این نیز رستم دستانی نبود و در مقابل ترسها و حوائج جسمانی تاب مقاومت نیاورد، اما راوی همچنانکه خود را از پیش آماده کرده است تا با ستمکار علی رغم دستور خرد به ستمگری رفتار کند، از غرائز بهیمی تحریک شده ی خویش یاری میگیرد و ناگهان گزلیک را بالا میبرد و فرود میآورد و چشم لکاته را بیرون میکشد و خود و بشریت را از شر آن چشمان افسونکاری که تا کنون پیوسته وی را رنج و فریب داده و در بخش نخستین داستان نتوانسته بود آنها را کور کند و خود را از گیرندگی آنها خلاص سازد، رهائی می بخشد، و این دریچه های فریب ادا که تنها در باغ سبزی را نشان میدادند و راهی به حقیقت و ماوراء طبیعت نداشتند برای همیشه مسدود میسازد. و پس از انجام این عمل چون در آینه ی ضمیر خویش مینگرد خود را بطور کلی به صورت پیرمرد خنزرپنزی می بیند زیرا بهر حال مدتی به غرایز و ترسها و حوائج خویش برخلاف ندای خرد پاسخ مثبت داده و قادر نبوده است که تا پایان ماجرا پاک و منزّه و دور از آلودگیها بماند، و دیگر اینکه همانطور که قبلا گفتیم با برانگیختن دیوشهوات و امیال حیوانی اکنون طوری در جنگال آنها اسیر مانده است که برخلاف خیال واهی نخستین، گریز از سر پنجه ی قهار آنها را آسان نمی یابد و میگوید :

« اصلا طوردیگر فکر میکردم. طوردیگر حس میکردم و نمیتوانستم خودم را از دست او - از دست دیوی که در من بیدار شده بود نجات بدهم. » ، « من پیرمرد خنزرپنزی شده بودم »

بند ۵۱

« از شدت اضطراب، مثل این بود که از خواب عمیق و طولانی بیدار شده باشم. چشمهایم را مالاندم در همان اطاق سابق خودم بودم، تاریک روشن بود و ابر و میخ روی شیشه‌ها را گرفته بود - بانگ خروس از دور شنیده میشد - در منقل روبرویم گلهای آتش تبدیل بخاکستر سرد شده بود بیک فوت بند بود حس کردم که افکارم مثل گلهای آتش پوک و خاکستر شده بود و بیک فوت بند بود.

اولین چیزی که جستجو کردم گلدان راغه بود که در قبرستان از پیرمرد کالسکه چی گرفته بودم، ولی گلدان روبروی من نبود. نگاه کردم دیدم دم در یکنفر با سایه خمیده، نه، این شخص یک پیرمرد قوی بود که سرو رویش را با شال گردن پیچیده بود و چیزی را بشکل کوزه در دستمال چرکی بسته زیر بغلش گرفته بود - خنده خشک و زنده ای میکرد که مو بتن آدم راست می ایستاد.

همین که من خواستم از جایم تکان بخورم از در اطاقم بیرون رفت. من بلند شدم، خواستم دنبالش بدم و آن کوزه، آن دستمال بسته را ازاو بگیرم ولی پیرمرد با چالاکی مخصوصی دور شده بود. من برگشتم پنجره

روبوکوجه اطاقم را باز کردم - هیکل خمیده پیرمرد
 را در کوچه دیدم که شانه‌هایش از شدت خنده میلرزید
 و آن دستمال بسته را زیر بنفش گرفته بود . افتان و
 خیزان میرفت تا اینکه بکلی پشت مه ناپدید شد . من
 برگشتم بخودم نگاه کردم، دیدم لباسم پاره، سرتاپایم
 آلوده به خون دلمه شده بود، دومگس زنبور طلایی
 دورم پرواز میکردند و کرم‌های سفید کوچک روی تنم
 در هم میلولیدند و وزن مرده‌ای روی سینهام فشار
 میداد ...»
 پایان

با پایان رسیدن بند (۵۰) حادثه‌ی اصلی داستان باوج رسید و پایان
 یافت و بند پنجاه و یکم فرود و نتیجه‌ی کلی داستانست. میدانیم که این داستان
 يك داستان تخیلیست و بطور خلاصه جریان ماوقع چنین بود که راوی در ابتدا
 چنین می‌پنداشت که با پناه بردن به خدا و خدا پرستی و دین میتواند به اسرار
 جهان و ماوراء طبیعت دست یابد و برای رسیدن به این هدف مطالعه و تحقیق را
 شروع کرد و در آغاز باخوش باوری و بایاری تخیلات و تفکرات قدم در این
 راه نهاد و چون به نتیجه‌ی مطلوب نرسید دگر باره پیمودن راه رفته را از
 سر گرفت منتها با این تفاوت که خوش باوریها و تخیلات را يك سونهاد و تنها
 باكمك علم و تفکر به تحقیق پرداخت و نتیجه‌ی کلی حاصل از این تلاش و کوشش
 برای یافتن علل زخمی که به وی رسیده بود چنین بود که بشر ابتدا به سبب ضعف
 و ترس و شهوت جهان را نیز چون خویشان دارای جان و حس و آفریننده پنداشت
 و پس از آن سعی کرد تا صفات خوب و بد پدران و مادران و زورمندان و حاکمان
 اجتماع را به این خدا منتها باجنبه‌ی عالیت و بزرگتری تفویض کند و پس از
 آن عده‌ای زورمند نیز از این ممر سودها بردند و رفته رفته راه توهّمات نخستین
 را که از ایران و هند سرچشمه گرفته بود کور کردند و تابدان پایه برای حفظ
 استفاده‌های خویش در این راه علاقه‌مندی نشان دادند که حتی فلاسفه‌ی بسیاری
 فریب خوردند و پنداشتند که واقعا خدائی در میان است اما راوی خود را از این
 گزند رهایی داد و به علت الملل پیدا شدن چنین توهّماتی پی برد.

تا اینجا ی داستان با جریان و تحقیقی خصوصی سر و کار داشتیم و پس از طی شدن
 این مراحل بود که راوی خود را صاحب رسالتی برای بشریت یافت و خواست تا آنچه

را که خود شخصاً آزموده است بعنوان یادگار برای دیگران باقی گذارد و از این حد هم گذشت و رسالت خود را به این ترتیب به انجام رساند که انسان باید از چشم داشت یاری از طرف این پروردگار مصنوع چشم بپوشد و این توهّمات را که جز ترس و ناامیدی و بدبختی ریشه و سود دیگری ندارند برای همیشه و بدون ذره ای افسوس و باستمگري تمام از سر راه خود بردارد و بداند که با از دست دادن چنین مستمسکی هیچگونه زیانی نخواهد برد، اما همانطور که گفتیم اینهمه ماجرادر يك داستان تخیلی آمده است و در پایان، راوی با آنکه به درست بودن افکار و راه رفتن خویش اطمینان دارد، اما چون افکارش عملاً مورد آزمایش قرار نگرفته است و تنها در پندار و ذهن مورد تجزیه و تحلیل قرار گرفته است، آنگاه که تلاش خود را بپایان میرساند و به دنیای عادی و غرقه در نکبت اطراف خویش بر میگردد، می بیند که توهم و نادانی همچنان حاکم است و افکار سوزان وی جز در خاکستر، شدن راهی ندارد و برای دیگران «پوك» و بی ارزش بنظر میرسد و بیک فوت بند، نیست، اما هوا «تاریك و روشن» است و «بانگ خروس» از دور شنیده، میشود یعنی آینده بر صحت آنها صحه خواهد گذاشت و روزی پندارهای او را بعنوان افکار صحیح به بانك بلند به گوش جهانیان خواهد رساند. در اینجا بد نیست به این چند جمله که نتیجه داستانست مجدداً توجهی بکنیم :

« مثل این بود که از خواب عمیق و طولانی بیدار شده باشم، چشمهایم را مالاندم. در همان اطاق سابق خود بودم، تاریك و روشن بود و ابرو میخ روی شیشه ها را گرفته بود بانگ خروس از دور شنیده میشد - در منقل رو برویم گلهای آتش تبدیل بخاکستر شده بود و بیک فوت بند بود. حس کردم که افکارم مثل گلهای آتش پوك و خاکستر شده بود و بیک فوت بند نبود . »

در آخرین جملات می بینیم که فیلسوف محافظه کار و گمراه و نگهبان توهّمات چون راوی را لایق نگهبانی توهّمات دیرین نمیداند کوزه را بر میدارد و در میان مه تصورات واهی ناپدید میشود و راوی که از تلاشهای خود عملاً نتیجه ای نگرفته و مجبور است همچنان در اجتماع آلوده به نادانی اطراف خویش بسر برد مانند سابق حس میکند که با وجود داشتن افکار روشن باید از جهالت دیگران در رنج باشد و فشار وزن مرده ی توهّمات را بر سینی خود حس کند و سلطه ی پندارهای بی اساس راه چنان به صورت کره ها و مگس هایی در اطراف خویش به پرواز ببیند و خویش را آلوده ی آنها حس کند، و بدین ترتیب است که افسانه ی

۱ - بی فایده نیست اگر باز بیاد آوریم که در اساطیر باستانی خروس پرندۀ ای خوش یمن و مورد توجه خورشید میباشد .

پرشور و اندوهبارانسانها همچنان درنگرانی ادامه مییابد .

* * *

وجه تسمیه‌ی داستان نیز با در نظر گرفتن استدلالهای راوی چنین است که درجهان ما نه تنها خالق تلقینی ادیان دارای بارگاه و تاج و تخت و خیمه و خرگاهی نیست بلکه این توهم بسان بوف شوم نابینای بدیمن خرابه نشینی است که حتی بر نزدیکترین رویدادها و موجودات محیط اطراف خویش کوچکترین دانش و احاطه‌ای ندارد و اکنون نیز به علت برداشتن جراحاتی مرگبار از همان شکارهای مختصر شبانه‌ام بازمانده و محکوم به فناست.

پایان - ۱۳۴۸/۱/۱۶

۱- چند پرنده‌اوست که شبها به شکار میپردازد . (فرهنگ معین).

ضمیمه (۱)

دلیل افزودن این ضمیمه بر کتاب حاضر از آنرو بود که یکی از دوستان پس از مطالعه کتاب بر چند نکته‌ای ایراد داشت و چون بنده در پاسخ او دلائلی آوردم و از جمله، همانطوریکه در پیشگفتار نیز بیان شده است، دو باره یادآور شدم که: "ذکر این قبیل شرح و تعریفها برای خوانندگانی که به آثار هدایت علاقه دارند و مسلماً "کتب فراوانی را در رشته‌های مختلف مطالعه کرده‌اند، لازم نمی‌نماید" او گفت: "با تمام این احوال بایست همین دلائل را ضمن تفسیر، برای خوانندگان هم می‌آوردی." و بدنبال راهنمایی او بود که این چند خط را بعنوان ضمیمه به کتاب افزودم، باشد که بقول این دوست روشنگر پاره‌ای دیگر از مبهمات کتاب باشد:

با مراجعه به کتب مربوط به آثار باستانی ایران و از آنجمله کتاب "ایران"^۱ IRAN اثر رومن گریشمن R.ghirshman، و مطالعه در احوال حفاریهای مربوط به ناحیه غرب ایران و نواحی سیالک Siyalk کاشان و سفالهایی که از زمانهای حدود ۴۰۰۰ سال پیش از میلاد بدست آمده است، در می‌یابیم که مردم بومی ایران آن روزگار، اولین قومی بودند که بکار سفال‌سازی پرداختند و نقوش این سفالینه‌ها در زمانهای بعد موجب برانگیختن ذوق ملل مجاور از قبیل بابلیها و آشوریها و فنیقیها گردید و در نتیجه این ملتها اولین خطوط تصویری و بعداً خطوط الفبائی جهان را با الهام پذیرفتن از همان نقوش ابتدائی منقوش بر سفالهای ساخت بومیان ایران، پایه نهادند و در زمانهای بعدتر نیز مشاهده میکنیم که چگونه ایرانیان صاحب ذوق، خط میخی را تکامل می‌بخشند و خط اوستائی را که خود یکی از شاهکارهای خطوط جهان است بوجود می‌آورند، منظور آنست که اگر افرادی چون رومن گریشمن آنهمه بر ذوق ایرانی درود می‌فرستند

۱ - ترجمه این کتاب توسط مرحوم دکتر محمد معین انجام شده است.

و آرزو میکنند که باز هم این سرزمین چون روزگار گذشته مرکز تمدن کشورهای دور و نزدیک خویش گردد، پرگرافه نمیگویند و پیر آرزوی خامی در سر نمی‌پروراند زیرا که در اثر و دنباله همان ذوق موروث سفال‌سازی و نقش زنی بر آن بود که خط میخی تکامل یافت و خط اوستائی آفریده شد و نتیجه آنکه اگر "صادق هدایت" در کتاب "بوف کور" مرتباً به آن کوزه منقوش راغه که "مال شهر قدیمی ری" است اشاره میکند و مبنای دلبستگی پیرمرد خنزر پنزی "یا فیلسوفان یا دانشمندان محافظه‌کار را بصورت سمبلیک در وجود این کوزه قرار میدهد، از همین‌روست که اولاً بر اهمیت و ریشه‌های سفال‌سازی و نتایج آن اشاره کند و ثانیاً تمسخری بر اینکه تا ابدالاباد هم نمیتوان بر قدمت سفال‌سازی و اصالت فرهنگ و تمدن و زبان هندو ایرانی و خرافات ادیان که اکثراً از منابع هند و ایرانی سرچشمه گرفته یا بر خور-داریهای فراوان از آن داشته‌اند تکیه کرد (۱) مثلاً یکی از پافشاریهای "صادق هدایت" در همان "بوف کور" آنستکه ادیان در اثر مرور زمان و دست بدست شدن و تحت نفوذ سیاست در آمدن یا برای‌بزیر نفوذ کشیدن سیاست، چنان به میل و هوس روحانیون تغییر شکل داده است که آن جزئی صفای نخستین خود را هم از دست داده است مثلاً برای تأیید این مطلب کافیت دین زرتشت را در نظر بگیریم که چگونه در دست روحانیون زرتشتی پر از پیرایه و آداب و مقررات مشکل و خرافه‌آمیز شده است که انسان با مطالعه "وندیداد" وحشت میکند که چگونه یک انسان زرتشتی توانائی اجرا یا پرهیز از آنهمه دستورات فقهی مشکل را داشته است یا دارد.

"صادق هدایت" گذشته از آنکه در کتاب "بوف کور" ضمن اشاره‌هایی، (که در "اینست بوف کور" شکافته و باز نمایانده شده است)، نظر و هدف خود را به ایران و هند باستان معطوف میدارد، گاهی چنان در کند و کاو مسائل و ریشه‌های تمدن این سرزمین‌ها به دور دستهای تاریخ اشاره میکند که یافتن منابع آن و اینکه "صادق هدایت" چگونه به آنها دست یافته بوده است انسان را دچار حیرت میسازد، برای نمونه در همین کتاب "اینست بوف کور" در ابتدای بند ۳۹، صفحه ۱۱۷-چنین میخوانیم.

"نزدیک نهر سورن که رسیدم . . . الخ"

این "نهر سورن"، صرفنظر از تفسیری که برای آن کرده‌ایم، تا مدتهای درازی برای من چون معماى باقى مانده بود زیرا که در هیچ کتابى به این رودخانه و محل آن اشاره‌ای نشده بود و برای بنده که مسلم میدانستم "صادق هدایت" هیچ کلمه‌ای را بدون دلیل بکار نمیبرد، بسیار تاسف‌آور بود که از هیچ‌سو نمیتوانستم این مشکل را حل کنم و همینطور باقى ماند تا کتاب چاپ شد و بیرون آمد و پس از آن بود که در کتاب تاریخ "ایران در زمان ساسانیان" اثر "آرتور کریستن سن" بترجمه رشید یاسمى در صفحه ۱۲۵ به حل آن توفیق یافتم و معلوم شد که در شهرى باستان رودى بنام "سورن" جارى بوده است و "صادق هدایت" برای نشان دادن قدمت ریشه‌های پیدایش ادیان ذکرى از این رودخانه میکند تا خواننده را متوجه این نکته سازد که سرچشمه افکارى که در "بوف کور" مطرح میگردد مربوط به این زمانها و مکانهای فعلی نیست بلکه تاکنون "خندقی" وسیع بین آن ایام و این روزگار فاصله افتاده است.

از مطالب قابل ذکر دیگر آنکه نه تنها "صادق هدایت" تبحرى شایان در افکار و ادیان و تاریخ ایران و هند باستان داشته بلکه انتحارش و تاکیدهایش بر این امر در "بوف کور" و نگذاشتن فرزندى برای خویش به وضوح پیروى از آئین بودا و رهائى از رنج را که با برانداختن زاد و ولد بشرى میسر است نشان میدهد.

و از جمله مطالب دیگر که باید در این ضمیمه افزوده شود آنستکه اولاً گذشته از آنکه در "اینست بوف کور" در مورد "مار" و روابط آن با ادیان هند مطالبى آورده‌ایم باید این نکته را نیز بیفزاییم که با مراجعه به تاریخ ادیان متوجه میشویم که اولین قبایل بومی هند مارپرست بوده‌اند و ثانیاً با استفاده از مطالب کتاب "تاریخ هنرى جهان" بترجمه دکتر هوشمند ویژه، صفحه ۱۰۶ و توضیحات مربوط به انواع نیلوفرها متوجه میشویم که نوعى نیلوفر آبی بر ستونها و دیواره‌های معابد مصر و یونان حجارى میشده است که مبداء آن از هند بوده و بوى خوش داشته "و رایحه"

مطبوع آن سبب جلب توجه و تقدیس آن میشده. "و کاملاً روشن است که "صادق هدایت" از کاربرد این مطالب تنها پروردن داستان و سیاه کردن صفحات را در نظر نداشته بلکه همانطور که در تفسیر گفته شده است منظور او غور و تفحص در ادوار باستان و کشف نتایج آن در زندگی بشر امروز بوده است.

و باز در همان آغاز "تاریخ هنری" جهان میخوانیم که یونانیان پس از کسب علوم از ممالک دیگر سعی کردند مسیر یافتن آن علوم را در پشت سر خویش ویران سازند تا تمام مطالب یافته و بسازیافته از ادوار گذشته را بنام خویش ثبت رسانند.

و از دیگر مطالب قابل ذکر اینکه اگرچه ازدواج با محارم امریست که در روانشناسی جدید مطرح میشود ولی نظر صادق گذشته از اشاره به این امر، توجه به این مطلب بوده است که ازدواج با محارم در جهان باستان و در ایران نیز مرسوم بوده، چنانکه قباد ساسانی با خواهر خود "زامبیکه" ازدواج میکند (رجوع کنید به "تاریخ" ایران در زمان ساسانیان) گفتیم که صادق هدایت در انتخاب کلمات و سواص و دقتی (ناخودآگاه یا آگاهانه) بس عجیب دارد و از همینرو بود که من سعی بر این داشتم تا از هیچ کلمه‌ای بسادگی و سرسری نگذرم، از اینجهت هنگامی که به کلمه "بوگام داسی" رسیدم، همانطور که در کتاب نوشته‌ام، در صد کشف معنی آن برآمدم، اما متأسفانه جستجوی بی ثمری بود و حتی شبی آقای دکتر حسن هنرمندی را در کتابفروشی زوار ملاقات کردم و از ایشان هم کمکی خواستم نظر ایشان این بود که این کلمه ساختگی است و نباید دنبال معنی آن گشت ولی برای بنده قابل قبول نبود که "صادق هدایت" اجازه دهد که کلمه‌ای بدون معنی وارد کارش شود بنابراین کتاب چاپ شد و بیرون آمد در حالیکه بنده همچنان در پی یافتن معنی کلمه فوق بودم تا آنکه در دانشگاه تهران رشته کارم با آقای دکتر شوکلا استاد زبان و ادبیات هند و سانسکریت افتاد و از ایشان یاری خواستم و تعجب دراینکه ایشان بلافاصله مشکل بنده را پس از سالها گشودند و گفتند که این لغتی

خود ساخته‌ایست که در فرهنگهای هندی نیست و از دو کلمه "بوگا" و "داسی" درست شده است که حرف م در اثر قرار گرفتن "ت" و "د" در کنار یکدیگر در تلفظ بوجود آمده است و معنی آن "دختری برای لذت" یا "کنیزی برای عشق‌بازی اشتراکی" است که این معنی با مراجعه به داستان و ماجرای آن روشنی بیشتری می‌یابد و با در نظر گرفتن اینکه پاره‌ای از خانواده‌ها در هند قدیم دختری از خانواده را وقف معابد می‌کردند و با در نظر گرفتن اینکه بوگام داسی کلمه‌ای بدون معنی نیست به این روشن بینی می‌رسیم که کتاب "بوف کور" هدایت اثری ساده نیست تا مانند پاره‌ای داستانهای متداول به یکبار خواندن آن اکتفا کنیم و بگذریم.

از جمله مطالب قابل ذکر دیگر توضیحی است درباره "مارناک" که همه ساله در هند در روز پنجم ماه اوت جشنی بنام ناگاپنجامی (nagapančami) برپا میشود و ریشه اساطیری آن اینست که رب النوعی بنام ویشنو (višnu) همسر الهه‌ایست بنام لاکشمی (lakṣmi) که گنجینه نیرو و تغذیه جهان در اختیار اوست و "مارناک" یا افعی ناگ حافظ این گنجینه است (۲).

بامید روزی که در بررسیهای مجدد در کتاب صادق هدایت باز هم مطالب تازه‌تری توسط دیگران بدست آید.

(۱) در تأیید اهمیت سفال‌سازی توجه به این نکته نیز ضرورت دارد: "هنر سفالگری به قدری اساسی است و بقدری با نیازهای نخستین تمدن بستگی دارد که روح قومی ناگزیر در آن تجلی میکند. هنر هر سرزمینی، و حد حساسیت هر قومی را با هنر سفالگری آن میتوان سنجید. این مقیاس مقیاس کاملاً مطمئنی است. سفالگری هنر خالص است. هنری است که از قید هر گونه غرض تقلید کردن آزاد است. . . . سفالگری انتزاعی‌ترین جوهر هنرهای تجسمی است."

از کتاب معنی هنر - ص ۲۴ - تالیف هربرت رید -
ترجمه نجف دریا بندری

(۲) حل این قسمت نیز با یاری دکتر شوکلا میسر شد.

توضیح :

آنچه در ضمیمه (۲) آمده است یک کار فنی است که بیشتر ممکن است افراد وارد بزبان شناسی را مفید واقع گردد ، و اما سبب افزودن آن این بود که از روش آقای دکتر پدالله شمره استاد زبان شناسی دانشگاه تهران عملاً استفاده کرده باشم . روش جدید ایشان در سبک شناسی بر این مبناست که مثلاً " چنانچه غزل تازه‌ای پیدا شود و چند نفر از استادان آن را برحسب نظرات خویش از آن سعدی یا حافظ یا مولوی یا سلمان ساوجی یا جامی بدانند و ارائه دلائلی نیز بکنند ولی به یقین نتوانند ادعای خویش را ثابت کنند ، راه چاره این است که با یاری گرفتن از زبان شناسی جدید و بدست آوردن جدولهای علمی ویژه‌ای که با احتساب کاربرد و اجها و واژه‌ها و همخوانها و واژه‌ها تهیه میشود و ارقام و اعداد ریاضی حاصل از جدولها تا حد پنجاه درصد بطور یقین بتوانیم بگوئیم که غزل یافته شده از آن کدامیک از شعرای بالا است و پنجاه درصد بقیه مربوط به استنباط و استنتاجات ادبی و استفاده از شم زبانی و بطور کلی ارزیابی بر سبک قدیم خواهد بود .

اگرچه در این سبک ارائه شده ، ابراز نظر بحد پنجاه درصد به حیطة علم و ارقام ریاضی در آمده است و هنوز نیمی از راه با حدس و گمان طی میشود ولی این خود گامی بزرگ و درخور توجه است که باید دنبال شود . بنده کار هدایت را تنها از آنرو با این محک سنجیدم که شاید برای جوینده‌ای مورد استفاده قرار گیرد .

سبک‌شناسی آثار صادق هدایت بر مبنای پژوهشی در
"بوف کور"

چون مبنای سبک‌شناسی جدید بر دو جنبه‌ی زبانی و ادبی،
استوار است بنابراین باید کار صادق هدایت را از این دو دیدگاه مورد
بررسی قرار دهیم :

الف . پایه‌های سبک‌شناسی زبانی - آثار نوشتاری هر زبان بر
سه زمینه یا سه شالوده بنیاد می‌گیرد که عبارتند از ۱ - زمینه کاربرد
علائم آوایی یا واجی ۲ - زمینه کاربرد معنایی یا واژه ۳ - زمینه ساختمان
دستوری یا گرامر .

ب . پایه‌های سبک‌شناسی ادبی - که بر تحقیقات مرسوم ادبی
یعنی صنایع کلامی و بحث‌های فلسفی و تاریخی و روانشناسی و بطور کلی
فرهنگ و تمدن اجتماع استوار است با در نظر گرفتن این امر که در پاره‌ای
موارد نیز بطور مسلم نمیتوان مرز آشکار و مشخصی بین سبک‌شناسی زبانی
و سبک‌شناسی ادبی قائل شد - زیرا که برای مثال ، تحقیق یک زبان‌شناس
در پژوهشهای نخستین مثلاً " در یک شعر بیشتر بر مواد عینی و لمسی زبان
استوار است ، مانند واج و تکرار و واژه و ارزش آواها و اعتبارات و غیره اما
در همان حال مطالب مربوط به زیبایی و زبان و سنتهای زبانی و ارزش
کلامهای محاوره و غیر محاوره و جز اینها را نیز در مد نظر دارد .

اکنون به قسمت نخست برمیگردیم و سبک هدایت را در "بوف کور"
از نظر آوایی و معنایی و ساختمان دستوری مورد تحلیل قرار میدهیم .
۱ - از دیدگاه کاربرد آواها .

در این زمینه بجز در دو مورد ، در باقی قسمتهای کتاب "بوف کور"
نمیتوان عمدتاً تجاوز و یا انتخاب ناخودآگاه آشکاری را از حد متعارف

استفاده از آواها در هنگام نگارش ، مشاهده کرد ، عبارت دیگر کاربرد آواها در این اثر (بجز در دو مورد) همه جا بهمان روال و سیاق نسبتاً " متداول زبان نوشتار است و در جوار القای معنای کلام برانگیزاننده احساس مشخص یا دارای تاثیر دیگری در ماورای معنا نیست .

آن دو مورد بقرار زیر است :

"در زندگی زخمهایی هست که مثل خوره روح را آهسته در انزوا میخورد و میتراشد" . در این جمله کاربرد عمدی واج "خ" در "زخم" و "خوره" و "میخورد" که بهنگام تلفظ گلو را میخراشد بر تاثیر اثر زخم و ملموس شدن بیشتر آن می افزاید و همچنین بدنبال هم آمدن ، خوردن و تراشیدن ، با در نظر گرفتن اثری که بیماری "خوره" بر پوست و گوشت و استخوان ایجاد میکند و پاشیده شدن صوت "شین" در پشت دندانها به هنگام تلفظ کردن "تراشیدن" و تاثیر و تشابهی که این کلمات بهنگام تلفظ دارند ، همگی حاکی از انتخاب خودآگاهانه آواهاست برای افزودن تاثیری سوای آنچه معنای واژه القاء کننده آنست زیرا که مثلاً همانطور که در ابتدای کتاب هم گفته ایم اگر جذام را بجای خوره بگذاریم با آنکه معنا همان معنای پیشین است اما تاثیر همان نیست .

و مورد دوم که نویسنده خود در انتخاب خودآگاهانه آن تصریح میکند کاربرد واژه "رجاله" با جیم مشدد است برای نامیدن یک مشت افراد زورگوی حاکم بیشعور اسیر هوی و هوس .

از این دو مورد که بگذریم ، در زمینه کاربرد آواها ، نمیتوانیم نمونه های دیگری از این قبیل را در این اثر بدست آوریم .

در مورد استفاده از صامت ها و مصوتها و هجاها تا آنجا که یک آمارگیری و تحقیق سطحی در این کتاب کرده ام این نتیجه بدست آمده است که ذوق صادق هدایت در آغاز فرازاها (پاراگراف ها) بیشتر بسوی کلمات یک یا دو هجائی گرایش دارد و از واژه های چند هجائی ، بیشتر در وسط جمله ها استفاده میکند و در اتصال لغت ها تقریباً " بطور متساوی کلماتی را بکار میگیرد که یا در اتصال همخوانی واقعند یا واکه - همخوانی

هستند مانند .

"این پیشامد" با کاربرد دو همخوان و پ در بی هم . و
"زیرا در" با کاربرد یک واکه و یک همخوان در بی هم یعنی "ت" و "د" .
بطور کلی در این کتاب استعمال کلمات یک هجائی ۴۴٪ دو
هجائی ۲۸٪ سه هجائی ۱۶٪ و بیشتر از سه هجا ۱۲٪ است .

۲ - زمینه کاربرد معنایی واژه .

در این زمینه ، صادق هدایت دارای قلم و قدرتی سحرانگیز است .
برای شناختن این توانائی باید پیشاپیش بخاطر داشته باشیم که "اولا" تا
پیش از مشروطیت زبان نگارش و مخصوصا " زبان شعر کلا" با زبان محاوره
تفاوت داشت و شاید همانگونه که از زمان باستان تا عصر ساسانیان مردم
هر طبقه حق ورود به بارگاه شعر و ادب را نداشت (بجز در شعرهای باباطاهر و
ابوسعید ابوالخیر) و دیدیم که چگونه در دوران مشروطیت ، دهخدا و
جمالزاده دیوارهای بارگاه ادب را فرو ریختند و کلمات محاوره را وارد
میدان ادب و نگارش کردند ، و اما این اجازه ورود کلمات محاوره در کار
هدایت به اوج سحرانگیزی خویش رسید زیرا که اگر کلمات محاوره در کار
جمالزاده بخاطر عامیانه بودن دارای قدرت القائی سریع معنی و زیبایی تو
ظهور هستند و وظیفه و تاثیرشان در همین حد القای معنی و زیبایی پایان
میرسد ولی در کار هدایت وظیفه واقعی چنین کلماتی درست پس از رساندن
معنی و زیبایی ، آغاز جلوه‌گری میکند . مثلا "پیر مرد خنجر پنزری" یک
ترکیب عامیانه زیباست و از آن نظر که در انتقال معنی بخواننده اثری
سریع تر از ترکیبات مشابه دارد نوظهور است ، اما وظیفه این ترکیب در
همینجا به پایان نمیرسد چون پس از درک معنای آن بلافاصله تفکر درباره
آن و نقش و وظیفه مهمتری که بوسیله نویسنده بر دوش این ترکیب تحمیل
شده است ، آغاز میشود و چون این مهم گشوده گشت راهی برای ورود به
افکار نویسنده و اجتماع و فرهنگی که راوی دست پرورده آنست باز میشود و
اکنون در اینجا مدتیست که ما از مرز تحقیق زبانی گذشته و به سرزمین

تحقیق ادبی وارد شده ایم .

البته نه تنها "پیرمرد خنجر پنزری" ، که "لکاته" و "شهرری" و "گلدان راغه" و "ننجون" و "گزمه" و "قلمدان" و "پستو" و "سرو" و "قصاب" و "یابو" و "قبرستان" و "بوگام داسی" و "عمو" و "پول" و "حکیم باشی" و "تریاک" و غیره و غیره که کلمات محاوره یا غیر محاوره اند همگی دارای معانی پیچیده دیگری هستند که کلمات محاوره یا غیر محاوره آثار جمالزاده و دهخدا فاقد آن هستند .

و نیز تا آنجا که اطلاعات بنده اجازه میدهد ، هیچ داستان نویس دیگری را در جهان نمی شناسم که چون صادق هدایت ارزش کلام را بشناسد بعبارت واضحتر در داستانهای دیگر نویسندگان جهان بسیاری از عبارات و جمله های بیمورد چون "ضمن آنکه میرفت" و در را بشدت بهم کوبید" ، "با لبخند افزود" ، "آسمان تیره بود" را مشاهده میکنیم که اگر حذف شوند هیچگونه زیبایی بطرح و موضوع داستان وارد نمیشود ولی صادق هدایت در "بوف کور" ضمن اینکه عین همین جملات را برای طبیعی جلوه دادن داستان بکار میبرد ، طوری از آنها استفاده میکند و بطریقی آنها را در بین جملات قرار میدهد که در صدی نود مواقع حذف کردنشان موجب ناقص شدن داستان میشود ، یعنی تمام این قبیل عبارات و جملات علاوه بر معنی ظاهری دارای معنی مستتر دیگری نیز هستند که با حذف آنها این معنی دوم از میان میرود و به داستان زیبایی وارد میگردد .

مثلا در جملات .

"من از ته دل خوشحال بودم و پیش خودم فکر میکردم ، این چشمهای درشت وقتی که از خواب زمینی بیدار میشد جایی به فراخور ساختمان و قیافه اش پیدا میکرد ."

اگر به عمق داستان وارد شده باشیم می بینیم که در اینجا هیچ کلمه ای ، زیادی یا قابل حذف نیست زیرا با در نظر گرفتن جملات پیش و پس آن و درک مفهوم آنها باین آگاهی میرسیم که کلمات همگی با دقت و برای افزودن معانی پیشین بکار گرفته شده اند نه صرفا "بخاطر طبیعی جلوه دادن

داستان یا پر کردن صفحاتی .

۳ - در زمینه ساختمان دستوری یا گرامر :

در این زمینه هیچ بافت تازه و نقطه مشخصی جز پیروی از قوانین متعارف زبانی فارسی بچشم نمیخورد مگر در چند کاربرد فعل ، در توالی ازمنه ، که بجای متابعت از دستور زبان فارسی به سبک گرامر انگلیسی نوشته شده است مانند :

"بعد حس کردم که زندگی من رو بقهقرا میرفت"

یا :

"ناگهان حس کردم که من از مکنونات قلب او خبر نداشتم ."

که باید اینطور نوشته شوند :

بعد حس کردم که زندگی من رو بقهقرا میرود .

ناگهان حس کردم که من از مکنونات قلب او خبر ندارم .

حال همین کتاب را از این جهت مورد توجه قرار میدهم که "در

هر گفتار یا کلمه زبان میتوان پنج بعد زیر را مشاهده کرده ." :

۱ - موضوع ۲ - دو قطب گوینده و شنونده ۳ - حرکات گفتار

۴ - زبانیکه گفتار توسط آن از شخصی به شخصی دیگر منتقل میشود

۵ - طرح و ساختمان .

۱ - موضوع :

از جمله مطالبی که در یک اثر ، مورد توجه زبانشناس است روابط اجتماعی و اثرات محیط فرهنگی است و ما در این اثر همانطور که (در کتاب بنام " اینست بوف کور ") نشان داده‌ایم ، دیده‌ایم که چگونه راوی داستان اثر افکار و پندارها و اساطیر و ادیان باستان را در زندگی خویش حس میکند و چگونه ریشه‌های تمدن و فرهنگ بشری و محل نشو و نماي آنها مورد پژوهش و تحقیق قرار میدهد و بعد باین امر میپردازد که چگونه عوامل اساطیری و سنتی و فرهنگی گذشته و تلقینات و آموزش و پرورش کنونی هر یک بر انسان اثر میگذارند و از او چیزی میسازند که اگر درست دقت شود بی شباهت به یک انسان علیل و خوره گرفته نیست .

"صادق هدایت" در این کار هنری خویش نه تنها زمانی چون عارفی دلخسته، عاشقی بیچون و چراست و حرکات و سکناتش یادآور سنتهای عشقی و عرفانی روزگاران گذشته این آب و خاک است بلکه ضمن تمام این تلاشهای ادبی خویش سعی دارد که خلاء هنری موجود در داستان نویسی سرزمین ما را در مقایسه با داستان نویسی ممالک غرب پر کند و جهد پیروز - مدنامای ورزد تا در ارزش نهادن به کلام چنان تسلط و تحولی نشان دهد که حتی، سرمشقی برای نویسندگان غرب باشد (۱).

عدمای در مورد مفهوم و ارائه موضوع در "بوف کور" به سبب آنکه مطالب گاهی تکرار شونده هستند چنین پنداشته اند که با یک اثر احیانا "بی سرو ته و یا در یکدرجه بالاتر، سوررئالیسمی (خلق الساعه) سروکار دارند در حالیکه مطلقاً چنین نیست و وجوب وجود پیچیدگی در داستان موجب چنین پنداری بوده است، در حالیکه بکار گرفتن پیچیدگی در کارهای هنری هفت دلیل و دو اهمیت خاص دارد که چون مربوط به بخشی جداگانه است، با عرض پوزش از ذکر آن در اینجا صرف نظر میکنم و در مورد درک مفهوم سبملها و روابط ماوراء زمانی Super segmental در این داستان باید گفته شود که این سبملها آنقدرها خصوصی و گنگ و بی ریشه و خلق الساعه نیستند که نتوان ارتباط بین آنها را دریافت و موضوع داستان را نتوان فهمید.

به عبارت دیگر خواننده در این داستان با نویسنده ای روبروست که با یک ذهن حاد و یک منطق دقیق علمی در پی کشف مجهولات از طریق تجربه و کشف روابط علت و معلولی است و در این مورد هیچ دلیلی بهتر از گفته های خود نویسنده نیست آنجا که میگویند:

"من سعی خواهم کرد آنچه را که یادم هست، آنچه را که از ارتباط وقایع در نظرم مانده بنویسم. شاید بتوانم راجع به آن یک قضاوتی کلی بکنم...."

آیا میتوان جمله های بالا را که داستان با آن آغاز میشود سرآغاز

یک اثر بی سرو ته سوررئالیسمی دانست؟

(۱) منظور ما فقط و فقط سبک و روش نگارش وی در "بوف کور" است.

نحوه ارائه موضوع در کار هدایت بر پایه مجاز ذکر جزء بجای کل است "پیرمرد خنزر پنزری" بجای فلاسفه روشنفکر محافظه کار می نشیند و "گرلیک" نشانه خوی بهیمی نهفته در نهاد بشر است.

در فرم کار هدایت اگرچه به نزدیک کردن زبان محاوره و زبان ادب کوشش شده است ولی هنوز هم میتوان گفت که هشتاد درصد غلبه از آن زبان غیره محاوره‌ای یا زبان ادب است.

کاربرد تشبیهات در این اثر هدایت بسیار دقیق و در نظر داشتن وجوه تشبیه از همه سو حساب شده و رساست، تشبیهات و ترکیبات و لغاتی چون "خورشید چون تیغ طلائی" و "دریچه بدبخت" و "بوگام داسی" و "سورن" همه با نهایت دقت و با معانی گسترده بکار رفته‌اند.

راوی داستان و "سایه‌ها" دو قطب‌گوینده و شنونده این داستانند و راوی (یا نویسنده) نه تنها برای این سایه‌ها مینویسد و با اصرار تمام میخواهد که پیام و رسالت خود را به گوش آنها برساند بلکه بر این نکته اعتراف دارد که نسلهای بعدی بیشتر و بهتر از او خواهند خواست و خواهند فهمید.

"این سایه‌ها حتماً بهتر از من می‌فهمند اوست که مرا وادار به حرف زدن میکند، فقط او میتواند مرا بشناسد، او حتماً می‌فهمد"

در مورد حرکات گفتار که در نوشتار بصورت علائم نوشتاری نشان داده میشوند در حقیقت نویسنده سعی دارد تا در زمینه‌ای جدا از محاوره و بوسیله علائم نوشتاری رابطه‌ای بین خود و خواننده برقرار کند که چنانچه در کتاب "بوف کور" رعایت قراردادهای نوشتاری بعمل آمده باشد مسلماً "رابطه دلخواه بین خواننده و نویسنده بعمل خواهد آمد و حال مسلم است که اگر خواننده نوشته‌ای را تند یا بدون دقت بخواند خواه ناخواه آن رابطه‌ای را که نویسنده در صدد ایجاد آن بوده است بهم زده است و مفهوم مطالب نوشته شده درک نخواهد شد که متأسفانه در مورد همین داستان "بوف کور" اکثر خوانندگان رعایت حفظ این قراردادهای

را نکرده و در نتیجه یا داستان را نفهمیده یا بی سروته و یا سوررئالیسمی خوانده‌اند و این نکته‌ای بسیار بسیار درخور توجه است که طبقه کتابخوان ما در عصر حاضر یا روش کتاب خواندن و فهمیدن و پژوهش در آن را درست نمیدانند یا چنان با سرعت از مطالب کتاب میگذرند که پس از یک هفته بجز نام کتاب و احیاناً "چند جمله بسیار مهم دیگر چیزی از آن بخاطر نمی‌آورند .

البته نباید از نظر دور داشت که تمام تقصیرها در زمینه "بوف کور" بمعده خواننده نیست که نویسنده هم با ایجاد پیچیدگی موجباتی فراهم آورده است تا رابطه ساده و مستقیمی که در زبان محاوره وجود دارد در اینجا بهمان سادگی وجود نداشته باشد و قبلاً "با عرض پوزش گفتم که دلائل و اهمیت این پیچیدگی مطالبیست که مربوط به بخشی جداگانه میشود .

در پایان باید گفت اگرچه کاربرد کلامهای محاوره‌ای در این کتاب همگام با زبان ادب است ولی کلاً "باید بدانیم که زبان هدایت در این کتاب چه از لحاظ محاوره‌ای و چه از لحاظ ادبی زبان استاندارد یعنی زبان پایتخت است . -

پایان

۱۶-۱۰-۱۳۵۱

ضمیمه (۳)

برای تجزیه و تحلیل کتابی چون "بوف کور" یا هر اثر هنری دیگری که همتراز با آن باشد و برای پی بردن به ژرفای هر پدیده هنر - مندانه‌ای که با پشتوانه‌ای از اندیشه‌های خروشان و آگاه آفریده شده باشد راهی جز گام نهادن به دهلیز تاریک و پرابهام "چرا"ها نیست؛ مفاک بی روزنی که هیچ انگیزه‌ای مگر لذت اندیشیدن، انسان را وادار نمی‌کند تا خود را در تیرگی سنگین چنین مکان دور دستی سرگردان سازد، و اگر بدنبال اندیشه‌ها، امید یافتن چشمه نوری در دل این تاریکیها و سپس پی‌گیری آن و رسیدن بدنیای روشن و نوین و گسترده‌ای که هنرمند ما را بسوی آن خوانده است، در میان نباشد هیچگاه تن به چنین دشواری و پژوهشی نخواهیم داد.

از اینرو نخست باید دید چرا هنرمند سخنش را آشکارا بیان نمیکند و دوم آنکه چه سودی از رها کردن خواننده در برابر چراها و پرسش‌های گنگ به دست می‌آید و سوم آنکه چرا از سده هشتم بعد تا کنون بجز آل احمد، و هدایت و جمالزاده و بهرنگی نویسندگان بزرگی در نظم و نشر نداشته‌ایم. پاسخ بخش نخست از پرسش‌های بالا را به سبب نیاز به بیان مطالبی که در این مختصر، مجال به میان آورد نشان نیست، به زمان دیگر می‌گذاریم و در پاسخ بخش دوم باید گفت: سودی که از قرار گرفتن در برابر یک پرسش و گشودن آن بدست می‌آید چیزی جز همان لذت اندیشیدن و احساس آزادی و بالا بردن پایه تفکرات نیست، اما درباره سومین بخش این پرسش که مهمترین قسمت گفتار ما را در بر میگیرد، باید گفت اگر از ماجرای استعمار که بعدها پدید آمد و از هر سو، حمله‌آزمندانه و مخرب خود را آغاز کرد بگذریم، هیچ دلیلی برای تهی ماندن میدان هنر در طول چنین دراز مدتی، بجز "انحراف" باقی نمی‌ماند: انحراف در کوشش و جستجو. یعنی پس از ریشه‌گیر شدن اسلام و رفته رفته با تناور گشتن آن،

اندیشمندان ملل دیگر و از آنجمله ایران که اسلام را پذیرفته بودند چون به سبب دارا بودن خوی آزادگی و بلندپروازی و تیزبینی نمیخواستند مانند دیگران از سر بندگی و ترس تن به آئین نوین در دهند بنابراین کوشش و جستجوی استینی را در دانستن و باز نمایاندن ارزش قرآن آغاز کردند و زمانی نگذشت که فصاحی این سرزمین چنان بر ادبیات عرب چیره شدند که کلام و کتابشان حجت زمان بشمار آمد. اما برخلاف آنچه تصور می‌رود این اشتیاق به یادگیری و زبان و ادبیات عرب تنها بخاطر خواندن قرآن و برآوردن فرامین این دین تازه نبود. نظر عبدالله بن - مقفع از یادگیری ادبیات عرب مسلماً ابتدا چیزی جز گشودن مشّت اسلام و برحق داشتن آئین زرتشت پیامبر نبوده است.

هنوز کوتاه زمانی نگذشته بود که فصاحت و بلاغت قرآن به گواهی اندیشمندان این آب و خاک مزین گشت و مرحله کوشش راستین ایشان پایان یافت. لیکن هیچ انسان اندیشمندی زیبایی ظاهری یک کتاب را برهان موجهی برای پیروی از فرامین آن نمیداند. پس این خردمندان بزرگ پس از پایان آوردن مرحله کوشش، جستجو در ژرفای قرآن و سنجیدن دستورهای آنرا با دستورهای پیشینیان و معیارهای خود هدف خویش قرار دادند و از آن نیز فراتر رفتند و جهد ورزیدند تا در برابر هر کلمه و آیه و سوره‌ای از قرآن "چرا"ئی قرار دهند و پاسخی خردمندانه بدست آورند، و بدنبال این جستجو بود که تفسیرهای عظیم و گرانقدری که عمری در بهای هر کدام سپری شده بود آفریده گشت: تفسیرهای چند ده جلدی، تفسیرهای محیر العقول تفسیرهای هنرمندانه.

بدنبال پدیدار شدن این تفسیرهای بزرگ، تمام کاوشگرانی که به، ژرفای این اقیانوس زده و زور آزمائی کرده بودند در پایان غوطه‌های انسانی خویش شهادت دادند که قرآن هم از جهت فصاحت و بلاغت و هم از لحاظ عمق گوهری بی‌همتاست، و این را معجزه خواندند. درحالی که اشتباه ایشان همین بود. معجزه اسلام برای آب و خاک ما در فصیح و بلیغ و عمیق بودن ظاهری قرآن نبود معجزه اساسی قرآن این بود که نفوذ

راستین ادبی خویش را بر هر ملتی و از آنجمله بر ما تحمیل کرد آنان که مردم عادی بودند شیفته فرامین تازه و آزادپیش قرآن میشدند و آنانکه خردمند بودند و بسادگی تن به اوهام و آخرت و بهشت نمیدادند فریفته آهنگ افسونگر فصاحت و بلاغت و عمق آن گشتند.

در جهان امروز هیچ دولتی باندازه انگلیس سعی بر آن ندارد که ادبیات خویش را بر دیگران تحمیل کند در حالیکه هنوز در برآوردن این مشکل نتوانسته است حتی باندازه‌ای دهه‌های نخستین اسلام نفوذ خویش را پیشرفت دهد. روش پیشرفت اسلام اگرچه از جهت شمشیر و حشیانه ولی از جهت قرآن کاملاً هنرمندانه بود، یعنی دارای آزادی تام برای مبارزه و مبارزجویی. سخن کوتاه، نتیجه آن کوشش و جستجو و خردمندی ذاتی آن بزرگان، و نتیجه نفوذ راستین ادبی قرآن در آب و خاک ما پس از دورانی که هیچ نهال ناتوان و حتی بیماری نیز در این کشتگاهی که طو قرن‌ها به شوره زار تبدیل شده بود نروئیده بود، درختان پر بار و تناوری بود چون عبدالله بن مقفع (با ترجمه کلیله و دمنه برای مقابله با قرآن) و فردوسی (برای زنده کردن ادب این سرزمین در برابر هجوم ادبیات عرب) و خیام (بهیچ انگاشتن فرامین اسلام) و سعدی و مولوی (برای قبول کردن قرآن و آوردن افکاری نوتر و تازه‌تر) و حافظ با (مشرقی‌التقائی و کلامی بی‌همتا و فلسفه‌ای رندانه در برابر فلسفه قرآن) و فارابی و بوعلی و غزالی و غیره که ناگهان آن شوره‌زار رها شده بدست سیلی سیلابهای قرون را به گلستانی تبدیل کردند.

تا زمانی که این کوشش و جستجو از مسیر خویش به بیراهه نرفته بود دشت سرسبز و پهناور هنر، از سایبان درختان پربرکت و نغمه‌هزاران خوش‌آوا سترون نبود اما از قرن هشتم بعد معلوم نیست که آیا در اثر دگرگونی سیاسی یا تسلط اقوام دیگری شکست خوردن روحیه‌ها یا سختگیری حکام یا بی‌ثباتی اوضاع بود یا احوالی دیگر که انحرافی در کوشش و جستجو پدید آمد بدین معنی که جای "کوشش" را "نقل و مناظره" و جای "جستجو" را "نقد و مقابله" اشغال کرد. پس از این زمان آنچه هست یا

نقل قول و تقلید و مناظره است یا نقدنویسی و مقابله دیوان خطی یکی شاعر یا فیلسوف با صدو پنجاه یا بیشتر یا کمتر، نسخ خطی دیگری که دوران استعمار و دستهای دراز و آلوده‌ی آن همه را ربوده و از دسترس ما خارج ساخته بود، ما نمیگوئیم نقد و مقابله بد است، این کاریست بسیار لازم و بجا اما نه برای قرن‌ها و نه منحصرآ" پرداختن به همین کار. اما نکته اساسی و ضربه مرگبار و دلشکافی را که "نقد" بر ادبیات ما وارد کرده است "مقابله" وارد نیاورده است به این معنی که مقابله در مقایسه با نقد نویسی و نقادی در همان صدر اسلام با شتاب به میدان آمد زیرا خردمندان این آب و خاک برای درک درستی یا نادرستی ادعاهای قرآن لازم بود که در کلام و آثار ادبی عرب و مقایسه آنها با قرآن نقادان چیره‌دستی باشند و دیگر آنکه این نقادی مقدمه‌ای بر جستجو و شرح نویسی و آفریدن آثار گرانبها بود. در حالیکه نقادان بعدی اولاً "تنبل بودند و درک درستی از هدف نقادی پیشینیان نداشتند و ثانیاً نکته ناگفته‌ای نمانده بود تا بکشایند اما هر چه نداشتند ادعاهای بزرگ داشتند، برای ابراز دانش خویش نشستند و شاهنامه‌ها و مثنوی‌ها و حافظ‌ها و را گشودند و معین کردند که مثلاً صبحگاه "چه نوع کلمه‌ای، است و آیا" صبح " که خود اسم زمان است میتواند "گاه" را هم که نماینده زمان است قبول کند یا نه و دست آخر به معنی کلی بیت پرداختند که این یکی در مورد اشعار مشکل نه تنها بیهوده نبود بلکه از زحمت آیندگان نیز کاست.

از مطلب دور نشویم، ما اگر در ادبیات احتیاج به کاری اساسی داشتیم شرح و تفسیر بودند نه تماماً "نقد و مقابله اما افسوس که این کار انجام نشد و نتیجتاً زمانی بس دراز از فیض داشتن و پروردن هنرمندان بلند پایه‌ای چون فردوسی و دیگران بدور ماندیم. صریحاً "میتوان ادعا کرد و متأسف ماند از اینکه مثلاً تمام اشعار حافظ را مقابله کردند نقادی کردند، معنی کردند، کلماتش را شمردند، از آن دستور زبان ساختند، حدیث‌ها و اسماء مکان‌ها و اعلامش را بیرون کشیدند، وقایع تاریخی‌اش را ثبت کردند صنایع شعری و بحور عروضی‌اش را معین ساختند، نکات عرفانی و فلسفی و

تضمینها و استقبالها و تقلیدها و اشاره‌هایش را بازگو کرد. اما
اما هیچکس بخود زحمت نداد تا به دهلیز "چرا" ها وارد شود و بگوید
منظور حافظ از گفتن این اشعار چه بوده است و بعد که پاسخی برای
"چرای" بزرگ و کلی خود یافت سعی کند تا این چرای بزرگ را با پیاری
جستن از تمام اشعار و "چراهای" کوچکتر به ثبوت برساند و در سرتاسر
کتاب تعمیم دهد.

سخن کوتاه، همان طور که در آغاز گفتیم لذتی بالاتر از لذت
یافتن پرسشهای درست برای "چراها" نیست امید است خواندن این شرح
به برخی از "چراهای" هشتاقان پاسخ گفته باشد که البته اگر برای دیگران
بی ارزش هم باشد برای خودم راضی کننده است زیرا دست کم خشنودم
میسازد که صادق هدایت مرا وادار کرده است تا دمی آنطور که او میخواسته
است و برای انسان لازم است فکر کنم و دنیای اطراف را از دریچه چشمان
خود او ببینم و "چرا"ئی را پاسخ گویم. م - ی - قطبی. ۵۳/۷/۳۰